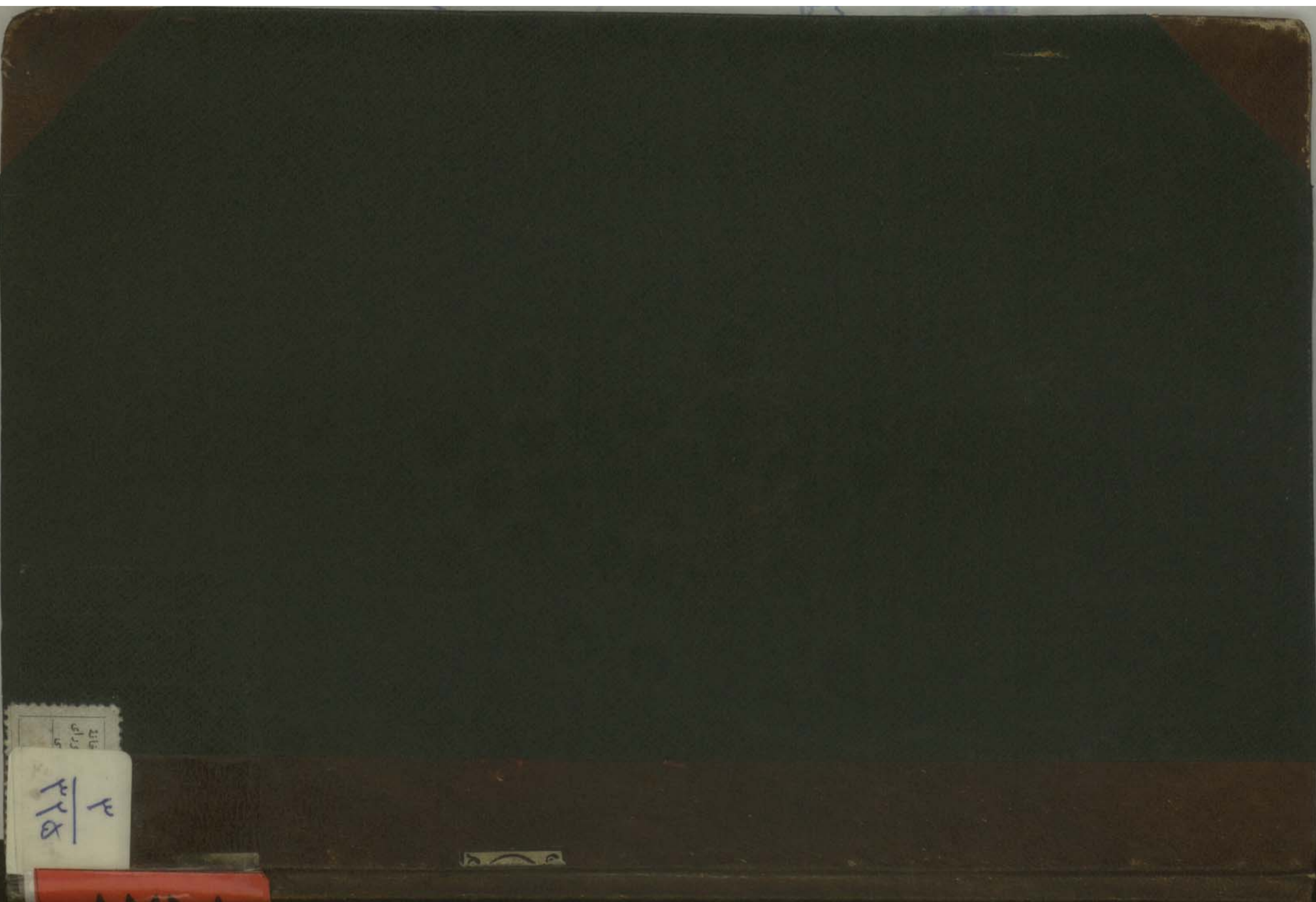
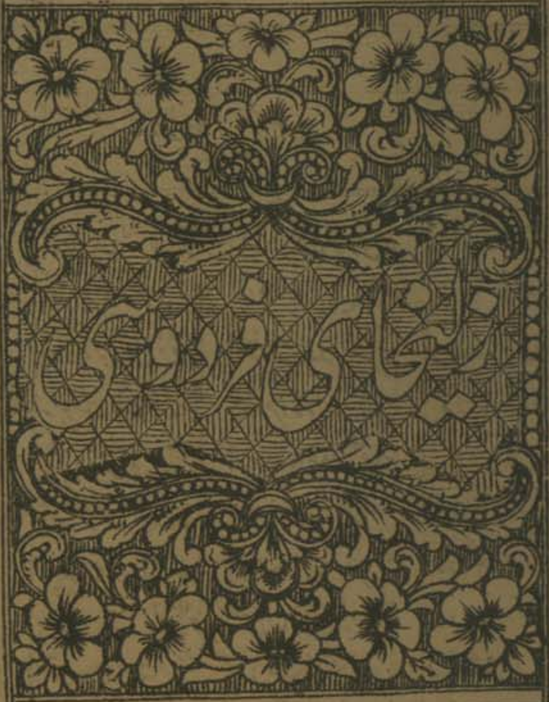




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب یوسف زلیخا فردوسی
مؤلف
موضوع تالیف
م/۱۴۸
شمارهٔ دفتر ۲۹۸۷

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع مزین شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای / که جاوید باشد سپهر و سرای
یکی فرد و جبار و حی صمد / نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه و جهان آفرید / زمین آفرید و مکان گسترید
ترا نام او را همیشه سپاس / مرا او را ستایم مرا و را سپاس
بقدرت کند زنده مر مرده را / به بار آورد شاخ پژمرده را
سپهر شست تا روز حشر و حساب / ابسنگ اندر آتش بابر اندر آب
سپهر آفریدست و خورشید و ماه / به پیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده مر زنده آفرید / هم از زنده آرد مر مرده پدید
بجز او کس نداند چنین ساختن / ور از بیدان کار پرداختن
ز چرخ و ز انجم و ماه و آفتاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهستیش جمله دلیلند پاک / همه سنگ و آتش دلیلند و خاک
برو آفرین باد و ز ما آفرین / بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسولست و پیغمبرست / ز پیغمبران دگر بهترست
همی تا خدا این جهان آفرید / ازو صنعها کرد یکسر پدید
بحق محمد علیه السلام / بیامد پدیدار از خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه / ازو باید آموخت آیین راه
پی فرخ او چون گرفتن سزد / ستوده از او نیست نزد خرد
ازو گفت باید سخن در بدر / در حجت باید هنر سر بسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاکپای وصی
ازین دیگران مر مرا کار نیست / بدلشان مرا دیده دیدار نیست
از آثار ایشان تو رخ را متاب / که آثارشان عز رخ آفتاب

در بیان سخن

سخنهای پیغمبران خدای / بگویم بدان کس که با عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی / شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد / بتخت و به بست و به بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام / بسی نامهٔ دوستان گفته ام
ببزم و برزم و بکین و بمهر / یکی از زمین و یکی از سپهر
همیدون بسی رانده ام گفتگو / ز خوبان بی شکر لب ماهروی
ز هر گونه نظم آراستم / بگفتم در او هر چه خواستم
اگر چه دلم بود ازان بافره / همی کاشتم تخم رنج و بزه

ازان تخم کش در زمین کاشتم / زبان را و دل را اگر داشتم
بگویم کنون نامهای دروغ / سخن راز گفتار بندم فروغ
نگارم کنون تخم رنج و گناه / که آمد سفیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد / مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد / همان تخت کاوس کی خور باد
ندانم چه خواهد بدین خیره عاب / ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین می سزد گر بخندد خرد / زمن خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود گم کنم / جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشته سیر و گرفتم ملال / هم از پور کاوس هم پور زال
زمین دست گیتی بدزدید مشک / بجایش پراگنده کافور خشک
برآمد ز ناگاه بار سفید / گسستند تا غافلم از جان امید
زمانی همی گشت فراز باغ / سر انجام بنشست بر جای زاغ
نه بشستنی کش بریدن نکو / نه پیوستنی کش بریدن بود
گمان من این بود کاین بی نیاز / بامید زاغ آمد آنجا فراز
نه زاغست صید شکارش منم / در خویش را در گمان افگنم
کنون چاره باید مرا ساختن / دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان / نرفتن بآیین بیگانگان
سر از راه داور نه برتافتم / که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندین بقاست / دگر نسپرم جز همه راه راست
بگویم دگر داستان ملوک / دلم سیر شد ز آستان ملوک
که آن داستانها دروغست پاک / دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک

در بیان گفتن راستی خود و حقیقت پیغمبران علیهم السلام

چه باشد سخنهای برساخته / شب و روز از اندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفته باید سخن / که جز راستی شان نبد هیچ بن
برین قصه خواهم کنون راستی / که در وی نیامد کم و کاستی
بگویم اکنون یکی داستان / ولیکن نه از گفته باستان
که از گفته رب داد آفرین / که زیبد مر او را ز داد آفرین
که بنود سخن دلکش و دلربای / بجز گفتنی ها توانای خدای
بدان کین جهان را که سلیمان نکوست / ازو هر نکویی هر آنچه اندروست
خدا این ز پیغمبر رسول آفرید / مر او را ز پیغمبران برگزید
بجز مرد را دوست کس را نخواند / از او آسمان و زمین خیره ماند
فرودن تر نشد کس ازین سما / نمه ید ابن زنگی کز اوج جهان
ز پیغمبران این فردی که دید / جز او کس بدین منزلت کی رسید
ز هفتم زمان تا بهفت آسمان / نیوشید راز آشکار و نهان
از آدم درون تا بدین روزگار / که او بود پیغمبر کردگار
که مر هر یکی را چه بر سر گذشت / فلک بر بد و نیک شان چند گشت
چه بودند چون بود هنگامشان / چه آغاز بود و چه انجامشان
همی بر یکایک فرو خوانده بود / همه بر دلش بر نماینده بود
از آن داستانها یکی بر خوانم / که در دیده بر رنج شان خون نماند
ز سختی و سستی و بند و گشای / که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او / وزان سختی و رنج دلبند او
همی بر ز هر باستانی که خواند / چنان پر غم و تنگدل تر بماند
حکایات این داستان بس خوشست / سخنهای جان پرور دلکشست
عجب نیست گر در گذشت این سخن / که قول خدایست سر تا به بن
چه خوانی همی قصه ساخته / بد اندیشی آنرا چه پرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آن مرد بسیار دان
اگر خوانده ملک آیات را / بدان تا بدانی حکایات را
الر سر همه قصه یوسفست / ز قول جهاندار منصوصست

آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف

خرد باید این داستان را نخست / چو بر خوانده باشد بداند درست

کنون ای خردمند دانش پذیر
یکی سوی این کن دل هوش ویر
ز آغاز بشنو که چون شد سبب
که این سوره آمد ز دادار رب

شنیدم ز گفتار دانشوران
خرد پروران و سخن گستران
که یکروز پیغمبر ابطحی
جدا اندر سرای علی وصی

نشسته به نزدیک سید همه
نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو نور دو دل
بیک جایگه در کنار رسول

بر وشان همی بوسه دادی نبی
بدیدارشان شاد ماندی علی
کز ایشان همی یافت آرام دل
قرار دل و رامش و کام دل

هم اندر زمان جبرئیل از خدا
بیامد به پیغمبر پاک راد
ز یزدان رسانید پس السلام
پس آنگه چنین داد وی را پیام

که گوید همی خالق ذوالمنن
که شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین آمده حکم ما
که بعد از تو بینند ظلم و جفا

حسین را به خنجر ببرند سر
حسن را کنند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبریل چون این شنید
ببارید بیجاده بر شنبلید

به سید هم در زمان کین جفا
که خواهد نمودن پس از عهد ما
مر این هر دو آرام جان را ستم
ز دستی که خواهد رسیدن الم

بدو گفت جبریل کز امتت
که هستند تا حشر در نعمت
پیمبر چنین گفت کین امتان
که شان من شفیعم بر غیب دان

بجای من این بیوفائی کنند
بدینگونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خداوند من
نگون حسین و نگون حسن

چنین داد جبریل فرخ جواب
به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از امت این کار با طرفه بار
که زین طرفه‌تر پیش رفت است کار

ز اولاد یعقوب فرخ اثر
همانا تو نشنیده‌ای این خبر
که با یوسف آن پاک دامن گزین
چه جور و چه ظلم آوریدند بیش

اگر از برادر ستمها رواست
عجب نیست کز نسل امت جفاست
بگفت این پس از دل مصطفا
نگارید کس این سوره بی‌بها

که آورده بود از علیم و حکیم
سوی مصطفای علیم و کریم
نکوتر ازین قصه نامد پدید
بگوش هر مردم آن را شنید

نه من گفته‌ام کین همان داور گفت
بدان شخص محمود مختار گفت
که تا قصه بر تو خوانم نغز
که روشن شود زود دل هوش مغز

نکوتر ازین قصه‌های دگر
سخنهای این از گهر پاکتر
بدان وحی کز ما به نزدیک تست
بالفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی

فی المواعظه

کنون یاد گردد بر او شد دلی

بدان ای هنرمند فرزانه رای
که همواره بوده است باشد خدای
نداند کس آغاز و انجام او
چنان هست بر عدل احکام او

از آن پس که کرد انجهان را پدید
در او آدم و آدمی آفرید
بگو ای خردمند این در سخن
قیاس از رسولان دادار کن

که هر یک سوی امتی آمدند
نکو باز دان تا چه پایه بدند
باجماع است که بد بیشمار
صد و بیست یار و چهار و هزار

از آن سی صد و سیزده آمدند
که جمله رسولان مرسل بدند
وز آن پنج بودند تازی نسب
رسولان فرخ پی و مستجب

همه راست بودند نامی بدند
به نزدیک یزدان گرامی بدند
از ایشان یکی بود یعقوب پیر
به نیکی جهان را ز بد دستگیر

در او گوهر از پشت پاک خلیل
براهیم کو بود دین را دلیل
روایت ز کعب اینچنین کرده اند
وز ایشان چنین قصه گسترده اند

که چون روزگار براهیم بود
که اندر وفا ایزد داور ستود
پسر بود پس اسحاق پاکیزه رنگ
یکی بود هر در رسول خدای

شنیدم که پیغمبران ده هزار
ز پشت وی آمد در آن روزگار
نخستین پسر کش ز اسحاق زاد
بد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان در زن بود مولود او
فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد
نه پنهانه بد چون ز مادر نژاد

دو فرزند بودند هر دو بهم
بزادند یکجا و با هم شکم
یکی را پدر نام عیصا نهاد
بعیصا شد اسحاق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر
گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب یزدان پرست
گرفته بدش پای عیصا بدست

چنین بود مولود آن هر دو تن
ازین داستان آگهند مرد و زن
چو پرورده گشتند هر دو پسر
گشادند چشم دل و چشم سر

نه بد رای و آئین هر دو بهم
بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عیصا سپاهی بد و تیز رو
بمردانگی هر کس او را ستود

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت
همه سیرت و عادت خوب داشت
همی بر عیصا بر او بر حسد
حسد باشد آنرا که باشد حسد

چنان دان که اسحاق فرخ نشان
بعیصا بترش بود دل مهربان
ز یعقوب مهرش بر او بیش بود
و را سال و مه نیکی اندیش بود

همی خواست تا پایه باشد بلند
بود پاک پیغمبر ارجمند
ولیکن دل مادر مهربان
بر از مهر یعقوب بد بیگمان

همه نیکی از بهر وی خواستی
روان را بمهر وی آراستی
چنان بود آنگاه آئین و راه
که آنرا که بد حاجتی از اله

شدی زود بر عادت دلپسند
بسی گاو و کشتی بسی گوسپند
بسی دیگ بریان از آن ساختی
یکی خوان زرین بپرداختی

ببردی بجای که آن جایگاه
پرستشگهی بود بهر آله
نهادی بران جایگه زود خوان
پیمبر شدی شاد و روشن روان

بران جایگه کان ساخته خوان بدی
کجا نام آن کار قربان بدی
با ستادی بر گرفتی دعا
ز هر گوشه آفرین و ثنا

بر پاک یزدان فیروزگر
که در تن روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی در آن ثنا
فراوان کشیدی دل و دست آن

بگفتی که ای کردگار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او
که دانی همه سر پنهان او

الهی به نیکی بده کام وی
روان کن امید و سر انجام وی
نشان پذیرفتنش آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی

خداوند خوان بخت خرم شدی
اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین
هم از بهر قربان هم از آفرین

بعیصا چنین گفت اسحاق نیز
که رو دعوتی ساز بس با تمیز
که دارد به پیغمبری در خورت
نهد تاج پیغمبری بر سرت

تو یاد از ابابت که بهتر شوی
خدای جهان را پیمبر شوی
بشد زود عیصا که قربان کند
یکی ایزدی نامور خوان کند

شد آگاه مادر از آن داستان
سبک خواند یعقوب را در زمان
پدر گفت رو خوان قربان شتاب
بدین کار هر خویشتن را بیافت

که بابت پدرت را خواند پیش
نمودش ز دل شفقت و مهر بیش
بگفتش برو خوان قربان بساز
بر آن تا کنم آفرین و راز

بر زود تر خوان قربان ببر
بنه خوان تا شو بنزد پدر
بگو خوان قربان نکو ساختم
نهادم ز شغلش نپرداختم

بیا ای پیمبر بکن آفرین
مرا نیکخواه از جهان آفرین
پدر سخت پیر است و چشمش تباه
سفیدی نداند همی از سیاه

ز عیصا نشناسد ای نیکرای
بباید کند آفرین خدای
ترا خواهد آئین پیغمبری
ترا خواهد از هر کسی بهتری

اگر بشنود ایزد داد گر
نبوت رسد مر ترا از پدر
چو بر تو دعای پدر کارگر
نیاید ازین پس غم و درد و خور

تو باشی رسول خدای جهان
بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کش نام گفت
دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراسته نهادش بدانسان که فرمود او
پسر و پدر شد سخن کرد یاد روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت این از آن که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی و من خواهم ای نیک رای نباشد بجز کرده های خدای
نشد زود اسحاق و کرد آفرین چنان خواستش ز آفرین آفرین
که این بندهٔ تو که فرمان نهاد دلش قصهٔ خویش بر تو کشاد
الهی به نیکی بده کام وی روا کن تو حاجات پنهان وی
به پیغمبری دار از رامشش که دارد در رنج آسایشش
بماند وه شادی نگهدار شان سرانجام فرخنده کن کارشان
جهاندار یزدان فرمان داد شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست بدان شه همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد ز یعقوب فرمان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهر خورد از آن خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت بدو شد ز یزدان درست بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان داننده خرم تنش بخوردند باقی و باز آمدند
چو این و عیصا نه آگه ز کار که یعقوب را گل بر آمد ز خار
بیاراست آن خوان و فرمان نهاد شتابید سوی پدر بخت شاد
بدو گفت ای باب روشن روان نهادم بدانسان که رسم است خوان
بیا آفرین کن مگر کردگار بمن بر همایون کند روزگار
چو اسحاق بشنید گفتار او دلش ز اشگفت آمد از کار او
بدو گفت ای ویژه جان پدر برستی و این خوان نهاد دگر
چو از شغل کار تو آگه شدیم روا شد همه کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن بر آمد درخت مراد من ز بن
ز فرش بهانگاه صف بر ببست که یعقوب فرزانه شد پیش دست
بجای من او پیش دستی نمود ز من نیکی و نیک بختی ربود
پدر را چنین گفت کای نیکخواه فراگشت کار از برادر تباه
که من خوان خود را کنون ساختم در این ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان دم همی بنگرید چنان بود کو گفت عیصا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدای نه از روی جلدی و جهد و رای
بعیصا چنین گفت کای جان باب میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست بی حکم یزدان پاک که هست آفریننده جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جاودان مراد ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگدل همی دار در بند فرهنگ دل
یکی آفرینها کنم بیشمار نخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام تبر در دل زهره گستر دگام
سپاهت بود داد فرمان بود دلت شاد و دولت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب لیکن دل آتشی و تپی همی گفت همواره با هر کسی
که من تا بجا لیست فرخ پدر ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن کنم خوش بر گرش دل خویشتن
به بینم که پیغمبری چون کند ازان خوب نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب زد آگهی همی شد ز دامش ز دانش تهی
دل پاک وی بود پر درد و بیم که عیصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عیصا همی باک دارد دلم ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم چه تدبیر و را آورم که زو دستگاری بجایی برم
چو مادر شنید این سخن از پسر برون راند خون دل از چشم تر

ز تیمار یعقوب چندان گریست که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام نباید ترا بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال سوی شام نزدیک فرخنده خال
بر لابن نیک پی شو یکی همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم چو او در جهان نیست کس محرم
ترا گر ببیند بدینگونه خال پدروی تو گیرد همه وز فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب ازو دور شد سبک مادر خویش پدرود کرد

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

ز کنعان بامید یزدان خدای ره شام بر داشت آن نیک رای
همی رفت نزدیک فرخنده خال ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان بدیدار او خال شد شادمان
یکی شهر آزاده دیدش بلند برخ همچو خورشید و مه دلپسند
خوش آمد ز دیدار یعقوب بخت بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش نه کم زد نهان داشت چیزی ز پیش
بدش دختری هر دو چون خویشتن نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود که از خواهر پارسا زاده بود
نبودش جز از زیر دستی نهاد خود از نزد و نهادش بدانگونه داد
بدانسان همی بود پرهیزگار نبودش بجز دین و پرهیزگار

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

بر آمد بدین داستان هفت سال زبانی نگشتش دگرگونه حال
سرانجام وحی آمد از دادگر بفرزانه یعقوب والا گهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای نخستینش آن بود وحی خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید و بر سلام از خدای سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت پس ای رسول کریم بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد از و بر تو این نام فرخنده باد
همی گویدت مهر ما جسته بدرگاه ما باز پیوسته
ترا ما گزیدیم و دادیم نام ازین پس همیت همه گونه کام
ز پیغمبرانت کنیم اختیار شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود پسندیده خدمت ما شود
نه بد تا کنون گاه زان گرد قد کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند همه پاک شایسته و دلپسند
کز ایشان بیابی دل رادستان همی تا بمحشر زنند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد بر فتن سوی چرخ پر بر کشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین ستردش بر جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد که آغاز و انجام و پیوند کرد
پذیرفتش از دادگستر سپاس بجان شد سپاسش و را حق شناس
وزان پس بفرمان کیهان خدای دلش را به زن کردن افتاد رای
به بین تا قضای خدای جهان چه بد رانده یعقوب را در نهان
چنان بُد که آن لابن نیکفال که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت کز آن هر دو دختر جهان نام داشت
دو پیرایه حور و رشک پری دو سرو روان و بت آذری
ولیکن گه نوبهاران بباغ دو جان و تن و چشم و چراغ
دو ناهید و زهره و خورشید و ماه خردمند و دانا دل نیکخواه
یکی بود زان هر دو لیبا بنام چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود از و یار ساتر نیاورده بود

دگر بود راحیل روشن روان / اگر زو خوبتر کس بُد در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد / ملک زاده بودش بهر حسن داد
رخ پر ز خوبی یکی مایه داشت / که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بُردی سپهر / نسب بگذری از چهره ماه و مهر
برفتار و گفتار و بالا و تن / بهار چمن بود سرو دمن
بُودی ز یعقوب هرگز نهان / همی بود دیدار وی هر زمان
ولیکن دلش را نبودی خبر / که آن سیمتن دختر است یا پسر
بلی کامدش باز امر خدای / که از بهر زن چاره انداز و رای
شدش جان و دل هر دو جویای او / زبان و دلش مهر گویای او
خود در جان او آتش عشق خاست / مراد از خال همایون بخواست
بدو گفت خالش که فرمان تست / تن و جان راحیل و من زان تست
تو دانی تری اندگر کس چو تو / مرا او نخواهد پدر جست و شوی
ولیکن بخدمتگری هفت سال / کمر بسته باید بفرخنده خال
پذیری کار من هرچه دارم گله / ز دل شان نداری زمانه بله
اگر گوسفند است و گر گاو و خر / گر اشتر بود یا ستور و شتر
زده بچه یک بچه مر تراست / بدان تا شود بر گلهای تو راست
شبانان بوندت همه زیردست / ز دل با شبان آنگه خنیات هست
بسالی دو ره چون بزاید گله / نباشی تو از قسم ایشان بله
بگیرد آیدت مال و بگاو و رخت / فروزنده گردد ترا زود بخت
چو آمد ترا این نکوئی بجای / توانی شدن آنزمان کتخدای
تو دانی که نبود گران زا بلی / هر آنکو کند زن بدست تهی
تهی دست کار و اثرون نبود / دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال / وزان داستان خرمش گشت حال
نگهدار و رول بستان بله / پذیرفت هم در زمان قافله
همان چاره پاکش بُد اندر جهان / پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خوند خوشت نام / شد آنگه دلش این کدام آن کدام
شمار شبانان شمار گله / بدانست مغیر بر یکدله
شبانی همه کرد روز و شبان / خوشا آن گله کش چو او بد شبان
همیداشت وز روشن آن انگاه / همیداشت ایزد مراد از نگاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین / جز ایزد پرستی و جز راه دین
دعا کردن و خواستن از خدای / نکوئی دا فرونی و خوبی برای
همی آمد افزونی اندر گله / بدانسان که گشتی شمارش بله
ز تائید یعقوب پرهیزگار / بیفزود هر یک بسی با چهار
بدانسان فزائید بد هفت سال / برون رفت ز اندازه و هر مال
هنرمند یعقوب فرخ سیر / بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آور دماغ / فروماند زان مال بیحد خال
بدانست کان درج پیغمبر است / که قسم همه خیر بدان اندر است
سبک بهر یعقوب فرخنده داد / ز هر چه اندران هفت سالش نژاد
چه از گوسفند و چه اسپ و شتر / چه از اشتران و چه از گاو و خر
ز هر ده یکی داد یعقوب را / کزو دید آن نعمت خواب را
بکردند هر ده یکیش را شمار / همانان فزون بُد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب از آن شاد گشت / که یعقوب فرزانه آزاد گشت
بدست آمدش هم گله هم بنه / فروزان شدش کار چون آینه
برآمد بهر گوشه نام او / روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بدان پایه جاه و خطر / تقاضای زن کرد از خال اثر
چو در دل همان مهربانی نمود / زمان تا زمان مهر وی میفزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او / بدو داد دختر سبک خال او
یکی تعز بهائی آغاز کرد / در خرمی در جهان باز کرد
ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت / چه بازی نمود و چه سان مهر باخت

حیله کردن خال با یعقوب علیه السلام در دادن لیها

ز یعقوب از هر کس اندر نهفت / شماطه به لیبا فرستاد و گفت
که او را بهر زیور شاهوار / بهر گونه دیبه زر و نگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
شماطه شد آراست آن ماه را / مر آن مهربان جفت دلخواه را
کسی را که ایزد بیارایدش / چه سازی که حسنش بیفزایدش
بچهره چنان گشت لیبا که مهر / بر او مهربان شد ز گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند / به تنهاش در حجله بنشاختند
چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز
به آئین دامادی و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
در آمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آئین و کیش
همه شب همی بُد بحجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی تن کام و ناز / وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار / که عادت نبود اندران روزگار
که در حجله پر بهاتر ز باغ / اثر باشدش شمع و یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سنبل و مه بوسه داد
دلش پر ز راحیل آمش فزای / برش پر ز لیبای دانش سرای
یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد / ز دیدار رخسار روی برخورد
رخ خوب لیبای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگارین بهاری از او یافته / به تن نور یزدان بر او تافته
فروماند یعقوب زان رنگ و بوی / وزان پیکر خوب آن ماهروی
ندانست اندازه حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده بد برزدش
که راحیل را خواست از خال خویش / ز بهر چه لیباش بنشاد پیش
بدل گفت کین نیست بی حکمتی / بیارد بدین خال من حجتی
شوم باز پرسم که این کار چیست / درین داستان اول رای چیست
چو شد خواستن بهر ابجست جوی / ببوسید صد ره رخ ماهروی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / ابر مهر بوس فراوان نمود
بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو آمد خموش
نشست و نیایشگری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار روی آفرین نمود / فراوان ز هر در سخن راستود
چنین گفت کای مهربان خال من / همایون بدیدار تو فال من
بپرسم کنون از تو راز نهفت / در حکمت آن بباید شگفت
بمستی گلی داشتی آبدار / بدست و گردشته از بهار
دل من بدان گل سزاید بخت / چو جان و دل شهریاران تخت
گشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من این بزم آراستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل کنی شاد مانند دلم
ندادی گلم کاب شادی بروز / که بر دیدنش بُد مرا دلفروز
چو شب تیره شد گفتمش گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی بشگفم
چو شب روز شد کردم چشم نگاه / نه بُد گل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دست بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
چه معنیست اینحال با من بگوی / بیاب و فاز نجم از دل بجوی
مرا از تو پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیبا نه بد هیچ در دفترم / چه دیدی که کردی دراهبرم
تو با حکمت این کار کرده نه / یقینم که زنهار خورده نه
ز یعقوب چون لابه بشنید نرم / شنید این سخنهای همچون شکر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت کای پایه دین و داد
بدان کرده ام کو مهین دختر است / حق مهتران سخت در خورتر است

فکندم حق وی گردن نخست / تبرد خرد نیست این راه سست
چنین گفت یعقوب کز نیک مغز / بجز تو نداند کس این کار نغز

از آدم درون تا بدین روزگار / ازین خوبتر کس ندیدست کار
نکردست ازین پیش کس نیکوئی / رساننده نیکو بها توئی

مهین دخترت را بمن داده / ابر تارکم تاج بنهاده
یکی نیکوئی هست نزدم بجای / شود کرده گر باشد از خال رای

بجور ار شیدا اگر یافتم دستگاه / روا باشد از نیز یابم راه
بفرزند دختر شدم پیشدست / بفرزند کهتر همین پایه هست

بدو نیز باید که نامی شوم / فزون زین که هستم گرامی‌ترم
چنین داد پاسخ به یعقوب خال / که ای مایه ور تر ز فرزند و مال

گرم تیغ پس باشد جاه پیش / نگه دارم از پیمان اندازه خویش
ز راحیل گفتار گستر کام / مرا دل بتو ناخرد کرده ام

پذیرفتم از تو و آن تو هست / بمهر و بنام نشان تو است
بزرم ز راحیل من نام تو / بجای آورم تهمت و کام تو

ولیکن تو نیز ای پسندیده رای / بفرمان من یکدل و رهنمای
همی بسته باید بمردی کمر / که خدمت کنی هفت سال دگر

زنان تا شود دستگاه فزون / یکی ده شود آنچه داری کنون
چو زن بیش خواهی همی دستگاه / دو زن یا سه نیکو بود دستگاه

بدان تو به بخشید رخت زمین / تنت بکمران رنج و سختی کشید
گر ایزد بدین تو یاری کند / مرا دل ترا گوش داری کند

گر اندازه بیرون شود مال ما / نداند بجز ایزد دگر حال ما
ولیکن بدین تو نه یکتا خواهم / که داری تو خود سبکبار دستگاه

خبر شد یعقوب زین را کلید / چو گفتار خال از پدر زن شنید
برافروخت از خرمی آن چراغ / بخندید همچون شکوفه ز باغ

بدو گفت کای مایه داد و دین / شدم راضی و شاد گشتم بدین
به بندم بخدمت میان هفت سال / بفرمان و رای تو ای نیک خال

نکوشم بجان تا توانم همی هست / نخواهم ز تو آنچه خرد من است
بلی گر بزاید یکی گوسپند / که دارد بچه بر تنش خال چند

هران بچه کش تن بود زین نشان / بمن ده بمزد من ای خال آن
پس آنگه چنین گفت کای جان خال / هران بچه را کش بود چند خال

نه بخشم تبوکان خود اندک بود / اگر بود خواهد صد یک بود
ترا دادم آن بچه آن تو است / که آن بر تن تو نشان تو است

ببستند عهد و پذیرفت کار / پسندید یعقوب پرهیزگار
بیامد همان گاه داننده مرد / زن و گله را پاک در پیش کرد

همیشه گله از کران می چمید / با سانی و برنج هر سو چرید
بهر سو که بودش نهاده بسیج / ز یزدان پرستی نیاسود هیچ

بُوَش گاه و بیگاه بد با خدای / بُدی میش و گاه بیگه بپای
بدان داشتی شاد و جان روان / از و خواستی دستگاه و توان

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی / امید از جهان سوی او داشتی
از و داشتی لاجرم کام خویش / نکو کردی آغاز و انجام خویش

بدینگونه یکسال خدمت نمود / قضای خداوند زانگونه بود
که آن سال هر گوسفندی دو بار / بزادند هر بار رحب هزار

همه بچه چون بچگان پلنگ / همه خال خال و همه رنگ رنگ
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر / همیدون شتر نیز هست یا استر

همه خال شان بد ز سر تا بدم / همیدون ز پشت اندرون تا بسم
شبانان از آن خیره ماندند پاک / سخنهای یعقوب ماندند پاک

همه پیش یعقوب با داد و دین / بچهره ستر وند روی میش
نه بد خرد یعقوب آن بس شگفت / که آنرا کرامت ز یزدان گرفت

کرا داده خواهد خداوند گنج / نباید کشیدن همی درد و رنج
چو آن سال زان گونه بد هفت سال / سوی خال باز آمد آن نیکدان

مرا او را نمود آنچه دادار داد / که چون او سوی چه لبیا را داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / که ای خال داد از تو خواهیم داد

ز نوزادگان بهره امسال نیست / کزانها یکی بچه بی خال نیست
شنیدم که لابان خداوند رای / ببوسید یعقوب دست و دو پای

چنین گفت کای مایهٔ مردمی / پیمبر نباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان ز گیتیست جاه / خوشا آنکه او برکشد پایگاه

چو من با تو کردم نبد یک عتاب / نبود آن عتاب منی زین صواب
مرا خیر بسیاری فراوان فزود / که یزدان بدین کار قدرت نمود

تو اکنون مرا عفو کن زان سخن / که آنرا نه سر نیک بود و نه تن
کم و بیش هر بچه کامسال زاد / جهاندار او را ز بهر تو داد

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست / کزانها یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید / دل خال فرخ نشان را خرید

بدو گفت کای خال دانش پناه / همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم / نیامد ز گفتار تو بیش و کم

من امید بردم سوی کردگار / که به زو ندیدم بهر کار یار
از و ده یکی خواستم زین رمه / مرا داد یزدان ز باقی همه

کنون من میان ده یکی خویشتن / شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت وی شاد گشت / تو گفتی که بر تخت استاد گشت

ستایش بسی کرد یعقوب را / و زان پر بها گوهر خوب را
بدان شهر شش سال دیگر گذشت / همی گشت یعقوب در کوه و دشت

همیداشت مر مهر و زن را چو جان / که اندیشه چون دل بود و آتش چو جان
بهر روز همی بود خرم دلش / ز مشغله گله گشت بیغم دلش

بخشیدن راحیل و لبیا کنیزکان خود بلها و زلفان به یعقوب علیه السلام

همیکرد پیوسته شکر خدای / که آورده بد کام او را بجای

بدان ای خردمند دانش پژوه / که مر هر دو خواهر بخندان شکوه

کشان جهان بود بس اندکی / پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لبیا ای فرخ گهر / شنیدم که زلفان بد این پر هنر

خردمند لبیا چنان کم ستود / پرستار راحیل آزاده بود
بلها فراز راحیل پاکیزه کیش / به یعقوب داد آن پرستار خویش

که بد شوهرش مهربان بیقیاس / نخفتی شب از مهر شوهر دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خواستی / تن و جان و سر هر دو را خواستی

ز بس مهربانی زن خوبروی / بداد آن پرستار خود را بشوی
همانا که از شوهرش آگاه بود / که یک لخت میلش بران ماه بود

بزن کرد یعقوبش اندر زمان / به پیوند وی شاد گشتش روان
هنرمند لبیای پاکیزه جان / چو آن دیدش از خواهر مهربان

بسنک مر پرستار خود را ببرد / بهدیه به یعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان سوی کدخدای / همی بود بر چار زن کدخدای

از ان چار زن ایزد داورش / ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز بلها مراورا پسر داد شش / بدیسان دل وی دو مان شاد و خوش

نکو نام روبیل و شمعون دگر / خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و لبتا خرد داد جوی / ز بالون آزاده و خوبروی

ز زلفان دو فرزند چون شیر بود / یکی جاد و دیگر اوشیر بود
ز لبیا دو فرزند فرزانه بود / هنرمند نفتال فرزانه بود

ز راحیل یوسف گزین سپهر / فرشته بنیکو ترا زوی بچهر
دگر این یامین امین پدر / کز و مهربانتر نبودش پسر

همیدون که بد دختر دینه نام / همش بود راحیل فرخنده نام
با سباط مصرف شدنام شان / رها بد ز هر گونه گون کام شان

قران آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان آغاز کار / که راحیل آزاده بگرفت بار
بره فرستاد جبریل را / که رو شاد کن جان راحیل را
بگوئیش که ما هدیه ساختم / ز خوبی و چندیش پرداختم
بنزد مه رسد هدیه در پای تو / شود شادمان همین دنیای تو
دگر چون شد از نام یوسف جدا / سبک جبرئیل آمد از پادشا
ز یعقوب پیغمبر نیکنام / رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفتش از قول جان آفرین / که ای در بره پیغمبر پاک دین
ز یوسف بما خرم و شاد باش / ز دام همه فکرها آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی / که هرگز نه بیند چنان آدمی
که مجموع حسنست سر تا بپای / بدو شادمان باش و دل برگشای
از آن شادکامی بآئین داد / دو صد گاو کشت و بدرویش داد
چو ایزد به یعقوب داد آن پسر / بدان حسن و زیب بدان درج فر
بهر هفت کشور بروی زمی / چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود / که تارک همه بر مه و مهر بود
چو دیدار بدیدی زمان تا زمان / بخورشید بر کرده رخش رایگان
طربها و شادیش چندان بدی / که اندر تنش روح خندان بدی
شادی زبان الشکر و سپاس / شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای / کند کامگاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت / چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوست تر داشت از دیگران / که او شمس بد دیگران اختران
دل و هوش در کار او کرده بود / همه داروی مهر او خورده بود
همی پروریدش چو پیغمبران / بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین / همی خواند بر یوسف پاک دین
بیزدان همی شد موحد دلش / سرشته بدندان خود اندر گلش
که پیغمبری باشد و پارسا / در آن پارسائی شود پادشا
که داند که چون را درش داشتی / ز جان در دو دیده فزون داشتی
بجز آفرینندهٔ دادگر / ز یوسف نبیدست کس خوبتر
از و نیم ساعت نبودش قرار / در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس / خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل او در خوب کیش / بدی البته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود / که چون او نه بیند کس او نشنود
یکی صورتی از نور دادار بود / که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بغایت نور تاب / خجل بود از و قرصهٔ آفتاب
جهانبان که کرد اینچنین را پدید / همه حسن ها یکدرم آفرید
ز آن یکدرم پنج دانگ تمام / بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی نیز قیمت نیافت / جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید تافت / وز و نور بر هفت کشور بتافت
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور / توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
و در اندیدی کس اندر جهان / که بروی نگشتی دلش مهربان
ز بوی خوشش مغز قارون شدی / که داند که دلها از و خون شدی
پری گر بدو دیده بگماشتی / بسا شرم کز روی او داشتی

صفت یعقوب با راحیل و بودن او در شام و از آنجا بکنعان آمدن

شنیدم که یعقوب با اهل بر / چو شد جفت راحیل فرخ سیر
همی بود در شام نزدیک خال / چنین تا برآمد بر او هفت سال
بیک جایگه بد مراد در نشست / دل و جان بی مهر و یزدان پرست
زمانی نه بد گونه بد با خدای / اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی / همیشه بپاسش نگه داشتی
که او دستگه داد و پیوند هم / بران گونه چندانش نزد هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی / ندیده همی آنچنان در زمی

چو راحیل کان مادر روزگار / نه بد خوبتر زو بت اندر کنار
دل پاک یعقوب دانش بیان / چو زادش مر این یوسف نیکخوان
بدان مهر یعقوب چندان فزود / که سامان و هیچ توان نمود
ز دیگر زنان دوست تر داشتی / چو جان و دل و چشم و سر داشتی
شب و روز ازو دیده نگذاشتی / ز هر کس گرامی ترش داشتی
یکی آنکه زاده بد از گفتش / دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال / بخشنودی و کام آرام و حال
ز یزدان بپاداشش آمد نهان / به یعقوب فرخ رسول زمان
که بر خیز با رخت و با دستگاه / یکی سوی کنعان بیکبارگاه
بفرمان یزدان جهان خدای / بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخشنودی خال و آلش پناه / بکنعان فرخنده پیموده راه
ولیکن ز حکم خدای کریم / بره در یکی شغلش آمد عظیم
چنان دان که راحیل بد بار ور / گران داشت بار آن نکو پسر

زادن راحیل ابن یمین را و زاری کردن او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل از دار الفنا بدار البقا

از و ابن یامین همی زاد خواست / ولیکن بیزدان روانش نخواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود / وز آن راز جان بر و آگاه بود
چو راحیل ا درد زادن گرفت / بدانست هم در زمان نهفت
که خورشید عمرش بچندان شکوه / همان گه فرو رفته خواهد بکوه
سبک خواهرش هم بر خویش خواند / بنزدیک تر جایگاهش نشاند
ز پیش پدر خواند فرزند را / وز آن یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار / ببوسید آن روی چون نوبهار
از آن پس ببر در گرفتش بمهر / بچهره وی از مهر بنهاد چهر
پس از دیده بر تیره رخسار زرد / ببارید باران چشم از درد
بنالید گفت آه و درد و دریغ / که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی / که جان از تن من برآید همی
تا بستنی شاد بودم نخست / دلم بود خرم امید درست
که فرزند آید یکی دیگرم / شود روشن از دو پسر چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام / جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ / به تیمار فرزند و از داغ مرگ
چو لیبا ز راحیل اینها شنید / بشورید جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت / چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر / نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بدست این که گوئی همی / غم و درد و خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد / مجو دود و مان زامیه سال بد
که آسان بود بار بنهادنت / همایون و فرخ بود زادنت
ز درد و تب رهائی دهد کردگار / بفرزند فرخ سر انجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب / به لیبای با مهر و فرهنگ و تاب
مرا این نه درد از پی زادنست / که این درد و تیمار جان دادنست
که من مرده خواهم همین [illegible] و بس / تو مر یوسفم را بفریاد رس
بزنهار نیز و انش دادم بتو / ز دل بند غم را گشادم بتو
مرا در جهان جز تو پیوند نیست / بجای تو ام هیچ دلبند نیست
هم از مام و هم باب خیرزاده ایم / ز پیوند عصمت نه آزاده ایم
سپر دو دمان دنیای منی / تو مر یوسفم را بجای منی
چه دست اجل شاخ من بشکند / پی و بیخ جانم ز تن بر کند
بدان شیر کز مادرم خورده ایم / بصحبت که با یکدگر کرده ایم
که یاد و مکن مهر یوسف ز دل / ز چشم و ز دل هیچ بیرون مهل
من او را سپردم بتو یادگار / بمهر من و یاد من گوش دار
بگفت این و شد در دم از تخت / بپیچید زان درد و تیمار سخت

ازو این با من بسختی بزاد	ولیکن وی ای ز درد جان زادم	ازان رو یعقوب را خسته شد	به تیمار بسیار پیوسته شد
چنان شد دلش پرغم و درد و بند	تو گفتی کسی از تنش دل بکند	بدان منزل شوم کان غم رسید	مرا ورا جان و درد و ماتم رسید
بنه پاک بگرفت و منزل گرفت	غم و سوگ راحیل در دل گرفت	همی راند سیل و همی گفت آه	که فایست این بس سیاه و تباه
مرا مرگ این زن نشان بدست	ولیکن امیدم سوی ایزدست	همی بود بگرید زار و دژم	دل و روی و جای غم بود و غم
که داند که لیلای مسکین چه کرد			دل خویش خون کرد از داغ درد

در تعزیت راحیل

ز سر سوی را بست از تن ید	بناخن دوال از دو رخ بر کشید	همی گفت آن خواهر مهربان	مرا خوشتر از جان و هوش و روان
چه کردم ز بد مهری و خشم و کین	که زنهار با من نخوردی چنین	چرا مهر من خوار بگذاشتی	دل از من بیکبار برداشتی
بسال از تو بسیار من مهترم	چرا پیش رفتی تو ای خواهرم	بدین را که خرسند من جز شوم	تو باز آئی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار	مدارش به هیچ آدمی استوار	که یوسف همی از تو نگریزد	نخواهد که کس جز تو برگیردش
نکردی تو یک لحظه او را رها	کنون باز ماندست از تو جدا	همی گفت زیلسان و از دیده خون	چو سیل بهاری همی ریخت برون
بدان نوحه یعقوب فرهنگ به	همی ریخت از دیده کا خون ناب	زنان دگر با پرستندگان	خروشان چه آزاده چه بندگان
میان نها بیکسو فرو بسته پاک	سرشته بخوناب دل دیده خاک	بیک هفته بودند چندین گروه	غریوان از جان شیرین ستوه
بهشتم سرش آمد از ذوالجلال	بیعقوب گفتا ازین پس منال	که دیدی که مینو خرامنده کش	هش جا خوش گشت هم عیش خوش
بس است این غم و درد و سوگ و عذاب	وزین جایگه سوی کنعان شتاب	چو دارنده دادار فرخنده پی	بکنعان شتابید یعقوب ز دی
بجای پدر رفت و بنگه نهاد	بر و بوم کنعان بدو گشت شاد	زمین تا آن بوم پست و فراخ	به یعقوب خوش خرم و تازه باغ
جهان جای بنگاه بود و گله	همی شد گله کوز گیتی یله	شنیدم ز گوینده نیکخواه	که یعقوب چون شد برانجا پگاه
نه بابش بجا مانده بود و نه مام	جهان خورده بودند در خورد کام	بلی بود عیصای فرخ نجای	ولیکن نبود از خبرش دلگشای
فرستاد یعقوب نا خواسته	بدو پیکران نعمت و خواسته	چنان کرد شرح از خواسته در	که گشتش ز دل دشمنی سایله
ز یعقوب چون کار او خوب شد	ز دانش هوا خواه یعقوب شد	چو یعقوب فارغ شد از کار او	بمهر اندر آمیخت آزاد او
همانا که یکسال بگذشت و دو	همی بد رخ بخت شان تازه رو	بیوسف دل مهربان خال شاه	تمامی سه ماهش همی شیر داد
ولیکن همه ز در بر خواهرش	غریونده بوی آل اندر برش	غریوان بدندان و ز آن چراغ	همیکرد یعقوب را دل بداغ
یکی خواهرش بود پاکیزه کیش	کش از مادر واز پدر بود بیش	سبک خواهر خویشتن را بخواند	بنزدیک تر جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام بخواهر خویش

بیاورد پس یوسفش را بداد	بدان خواهر پاک فرخ نهاد	بدو گفت خواهر سپرانی کردگار	سپردم بدست تو ای کردگار
نگهدار کین یادگار منست	امید من و غمگسار منست	خدایم بدو زنده دارد همی	رخ بخت رخشنده دارد همی

همانی ترا ز چهره فال نیست	بسوزش فزون تر ز بسیار نیست	بنا زاندر آمد دل هیچ کس	دل ما در خویش خونست و بس
بخواهر سپردست خواهر ورا	همی داردش خواهر ما ورا	ز جان و دل او گرامی تراست	ز مهرش همیشه به آتش درست
همی دارش ز روز و شب در کنار	ندارد بهر کس ورا استوار	ولیکن نیاسایدا ز نوحه هیچ	رخش زیر انگشت و دل پیچ پیچ
تو بپذیر ازو یوسف خوب را	همی دارش از بهر یعقوب را	گر این زمان نوحه کمتر کند	ز شیون مگر لحظه سر بر کند
چو با یوسفش بود آمیختن	بیاساید از خون دل ریختن	تو او را کنون رستی چون مادری	همه مهرهاش بجا آوری
دل و دیده در کار او کن همه	تن و جان گرفتار کن ای همه	که این مر مرا تحفه ایزدست	چنین تحفه را هیچکس نستدست
رسولست این مرسل پاک دین	پرستنده رب جان آفرین	چو بر خواهر اندرز نامه بخواند	سبک یوسف اندر کنارش نشاند
ز شادی چنان شد که گوئی خدای	بدو داد تا باید هر دو سرای	گرفتش در آغوش فرزند وار	ببوسید رخ آن چهره غمگسار
چنین گفت وی با پدر در مهر	که ای اختر داد را چون سپهر	کسی را که یوسف بود در کنار	نباید خود اندرز کردن بکار
بجان تو نعمت غیب دان	که بر من گرامی ترست از روان	نگه چون دل و چشم و جان داردش	چه چیز است جان بر ازان داردش
بگفت این و شد تا به بنگاه خویش	نشاندش چراغ دل و هوش پیش	بدو شاد شد همچو تن بر روان	چو شاهان به تخت و به بخت جوان
همیداشتش همره از جان فزون	ز اندازه مهربانی برون	دو سال تمامی همی داشتش	که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل اندر بر یوسف دلان هر دو سال	بیفزود چندان بحسن و جمال	که هرکس و را دیده بگماشتی	دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت	گران دید بر کار او روی بخت	بخواهر فرستاد و پیغام گفت	که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
دو سالست تا شمع جان و روان	چراغ دل و دیده دو جهان	همی جویدم چشم دیدار او	همی خواهدم گوش گفتار او
ازین پیش بی وی مرا تاب نیست	برزم شکیب و شب خواب نیست	کنون گر بود رای بنهاد دار	فرستش و را نزد من زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید	دل خویش را کار دشوار دید	که بی چهر یوسف شکیبش نبود	بجان و دلش خیر شکیبش نبود
که یوسف راهوش دلبند بود	بشیرینیش همچو فرزند بود	دلش هیچ مادر نماند بجای	که فرزند ز و گشته خواهد جدای
زن مهربان چاره جست و دو			کاز چاره جستش چاره بود

در صفت سکینه

چنان دان که در تخمه انبیا	یکی لعبه بد ز بس ما بها	که بد شکل او همچو صندوق جمع	بدان در همه فرخی بود جمع
مرا در اسکینه شنیدیم نام	جز این نام نشنید از خاص و عام	ز پیغمبران مانده بد چند چیز	که آن چیزها را نبد مثل نیز
چه و چپا و گوهر چه از سیم و زر	بد انگشتری در و گوهر کمر	چه نعلین و چه طیلسان و عصا	ازین چیزها بود سکینه را
در او جمع کرده بس روزگار	بمانده ز پیغمبران یادگار	همایون بد و بر همه انبیا	نکردندی از خاندانش جدا
چو در پیش شان کارزار آمدی	همایون سکینه بکار آمدی	ببهرا ندرون پیش لشکر براه	براندندی آنرا به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای خویش	چو بودی رونده سکینه به پیش	مر آنرا همه یاد نگذاشتند	بر عمر او نغش داشتند

که او بود همواره دین دارتر	بکار خدای گرفتارتر	بدان ای خردمند باهوش یار	که عادت چنان بد بدان روزگار
که هر کو بدزدی شدی متهم	خیانت نبودی وز خرم دژم	نه زندانش بر گونه بند گران	که فرسوده گردد روانش زران
بلی آن بدی مرد را گوشمال	که چون بنده کردی بر رسش دو سال	بخدمت ببستی میان بنده وار	نبودی بجز خدمتش هیچ کار
شبی عمه یوسف چاره ساز	نهان شد نبرد سکینه فراز	دگر بود ز اسحاق مانده یکی	چنان چه بر بود نه اندکی
کیانی یکی هفت چشمه کمر	بیاقوت و پیروزه و در و زر	بیاورد آنرا و آمد نهان	ببالین یوسف چراغی همان
ز شب تا رکو گیتی همه قیره گون	دل و چشم یوسف بگام اندرون	بجلدی بر آن چابک ببست	کیانی کمر بر میان بر بست
چو بگذشت خیل شب سرفراز	فروزنده نمود چهر از فراز	بیامد پیام آوری همچو باد	بنزدیک آن مایه دین و داد
بدو گفت یعقوب گوید همی	که چشم و رخ دوست جوید همی	بیاور بیاور مر آنرا که اوست	مرا دیده و جان فروزنده دوست
پیام برادر چو بشنید باز	پرستنده دین آن چاره ساز	برآورد روشن ز دل یکی باد سرد	به پیچید لختی ز دانش ببرد
بر یوسف آمد دژم روی سخت	دلش همچو از باد شاخ درخت	بدو گفت ای رامش جان من	بهر در روی تو درمان من
پدر از منت باز خواهد همی	قرار از دل من بکاهد همی	اگرچه مرا روز تار از دن شود	ز دستم دل و صبر بیرون شود
ببایدت رفتن بنزد پدر	ز فرمان او نیست ره گذر	کنون باش تا جامه پاکتر	بپوشانمت ای همایون پسر
بیاور و پس جامه شاهوار	که ممکن بلو جاندران درگاه	برون کرد از تن سبک پیرهن	پدید آمد آن خسروانی بدن
برهنه شد اندام او سر بسر	پدید آمد آن گیتی افروزتر	چو عمه کمر دید آن در میان	فروزنده چون اختر آسمان
دلش با خیانت گری یار شد	بکار چنین سخت بیدار شد	شد از لازم الفوق با من بود	بفرمان بری گفت من بشنود
نیارد جدائی ز من زود جست	که حکم خیانت بر او شد درست	همی گفت زین گونه عمه همی	شد آگاه ازین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان	بیامد بر خواهر مهربان	ندانم که این داستان چون بد است	بنزد سکینه پسر چون شد است
چنین داد پاسخش خواهر که هیچ	ندانم که چون کرد یوسف بسیج	کمر دیدگش بر میان بسته تنگ	ندانند همی اصل این کار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب	که چون سوی این حکم کردی شتاب	پدر را چنین گفت فرخ پسر	که من بیش ازین هم ندارم خبر
ندیدم سکینه ندارم نشان	کمر بسته بینم همی بر میان	اگر نیز دستم نمردست کار	گنه بر میان هست آشکار
اگر نیز ازین کار آگه نیم	ز حکم خیانت بنزد نیم	بر عمه بباید بدین چند گاه	پرستنده یکدل و نیکخواه
تو ای باب بزی دیا من بیک	دلم را بدیدار خود برگشای	که سخت آیدی وی دار و دلم	دل خود ز صبر تو چون بسملم
برافروخت یعقوب و آن گفتگوی	ببوسید فرزند را چشم و روی	همی بود یعقوب بگفته شاد	ز دیدار یوسف همی داد داد
پس از هفته سوی بنگاه شد	زدود و دلش چهره چون گاه گشت	دو سال تمام اندر آن صبر کرد	دل پاک داد روی صبر کرد
دو سال دگر عمه آرام یافت	ز دیدار یوسف دلش کام یافت	چو دو سال بگذشت زین داستان	ز بد دل یعقوب چند آستان

بیوسف چنان آرزومند بود	که گوئی گرفتار صد بند بود	فرستاد نزدیک خواهر پیام	که حکم خیانت بر او شد تمام
که اکنون مر او را بر من فرست	سر رشته شادیم رفته ز دست	چو در گوش خواهر رسید آن گفتگوی	همی برد دیدش دل از تن بروی
دل آمد سراندر تن شکستن گرفت	دژ و هوش و رامش گسستن گرفت	بناچار برجست گردان گرم	نشستش سبز سوی فرزند نرم
ببستگی دست و پایش ز درد	بر اندام او دست غم کم ببود	نخود اندام و پاک چون سیم بود	ولیکن بیان از زهر خدمت نمود
پس آن جامه شاهوار آورید	بر آن شیر سیمین فرو گسترید	بمهر درون لخت آتش فروخت	بزیر اندرش عود کافور سوخت
دگر دست بگرفت و شد نرم نرم	بنزدیک یعقوب با ناز و شرم	ببر آن فروزنده خورشید را	که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ او رنگ آن نیز زن	بشیرش به یعقوب فرخنده باز	پدر سوی یوسف نکو بنگرید	سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز	مر او را بیاگنده شب سوی روز	گرفتش در آغوش و بوسید چهر	بهر یک هزارش فرون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی دادار کرد	نهانی در اندیشه بسیار کرد	که از وی چنین صورتی زاده بود	که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید	دلش در تن از خرمی بشکفید	به آغوش باب اندر آورد دست	ز شادی بر او خویشتن زانه بست
دلش با پدر سخت پیوسته بود	خرد از گیتی بر او بسته بود	دلش بر پدر مهربانی فزود	که او را پدر بود مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر	که جز وی نبد مهربانش دگر	پدر داشت اندر جهان یار و بس	نبد جز پدر مر ورا هیچکس
پدر شادمان بد به مهر پسر	پسر شادمان هم بمهر پدر	بیکجای پیوسته شد مهرشان	فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روز از چشم نگذاشتی	بشب در کنار و برش داشتی	بروز و شبش بد همی مونس و غمگسار	بشب در بر و بستر و جفت و یار
بدینسان همی داشتش چندگاه	تبایید و توفیق حکم اله	شب و روز جانش بیم و شادکام	دلش را همی شادکامی تمام

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند	بدینحال شرح حکایت کند	که پیغمبران را جدا هر یکی	رسیدست تیمار دور اندکی
سبب های سختی و تیمارشان	پدیدست هر یک ز اخبارشان	دو بودند پیغمبر کردگار	که بد شان فراوان گرستنده زار
نخستین دم آغاز پیغمبران	که بودند از نسل و دیگران	دو صد سال پیوسته گرینده بود	چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل	که پیوسته بگریست سالان چهل	نشد کور آدم بجنبان زنگ	که بد سال و مه با غریو و غرنگ
از آن رو که او بر گناهان گریست	دلش بر دقایق نکو بنگریست	بکوری چهل سال بد اشکبار	شب و روز یعقوب گریان و زار
شنیدست هر یک ور آنرا سبب	گشادست هر کس برین قصه لب	زبانم همان انده خواهم سخن	که گشتست در گوش هر کس کهن

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کان کرم	چو میخواست افتاد در رنج و غم	یکی کار پیش آمدش بس عجب	از آن کار بیدار و او را سبب
مر او را یکی گاو با بچه بود	هنوزش بچه خورد ناپسود	یکی روز یعقوب را دل بخواست	وز آن طبع بریانی خورده خواست

مرآن گاو و بچه برای درشت / مرآن بره را پیش ما در گشت
اگرچه زبانش به بد کارگر / دلش داشت از بچه گشتن خبر
نه بُد آگه از کار یعقوب هیچ / دگر نه نگردی بدانسان هیچ
هم اندر زمان جبرئیل از سمای / بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زلّه‌ای کرده‌ام / همانا کسی را بیازرده‌ام
یکی قصد درگاه دادار کن / بپیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید / نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و او دیده ناپدید / جهاندیده یعقوب با دل گزید
ازان سخت پیغام تا دل فروز / نه بد هوش و دل ماند تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن / که گوید چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گراییدنم / به تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آمدی / ز نادیدن روی یوسف همی
کنم هر غم که باشد توانم کشید / توانم همه درد و تیمار دید
دران یک غم دل نماندی بجای / ازین غم برآیم ز هر روی برای
همی گفتش این با دل اندر نهان / نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید / خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراق همان خواهد آورد پیش / ز دیدار آن راحت جان خویش
برآمد برین داستان گاه چند / همی بود یعقوب فرخ نژند
همی خواست عذر از جهان آفرین / همیکرد بر وی مدام آفرین
همی بود همواره در انتظار / که برگ درختش غم آورد بار

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

قضا را شبی دید روشن بخواب / که ده گرگ با کین و خشم و شتاب
بگرد آمدندی به یوسف ز رشک / ببروندی ورا القهر از برش
ز جمله یکی اندر آویختی / ورا در ربودی و بگریختی
بدو آن نه خواب بیدار گشت / دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوند نالید زار / ازان خواب اثر و نه ناپکار
بدل گفت خوابیست این بس تباه / مبادا به بیداری این چندگاه
بدین خواب یکچند بگذشت باز / نهان داشت از خلق یعقوب راز
نه بد یوسف آگاه از پیش و کم / ازان خواب دان تختی و درد و غم
گرامی همیداشت او را پدر / بدیبا و دینار و دُر و گهر
نه بد جان شیرینش او وی دریغ / چو خورشید بد دور از دست میغ
دل ده برادر بر سال و ماه / همه تنگ بر وی به بیگاه گاه
گمان شان چنان بد که گر بود داوری / پدر رسوا ایشان کند زار و دری
برایشان نهد جمله سر بسر / بدیشان بد خواسته سیم و زر
ازین روی بدخواه یوسف بدند / وزین در همه دشمن او شدند
همه رای کشتن همی ساختند / همه چاره مرگش انداختند
نه بد شان خود آگاهی از کردگار / که چون کرده خواهد بفرجام کار
خبر شان که بدگو شود پادشاه / یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بیاید ز جان آفرین داوری / کند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب ... منکرش / ببوسند بسیار خاک درش
ازان پیشتر کین رسد سوی اوی / نمودش بخواب اندرش داد جوی
هر خاصه پیغمبری اختیار / یکی چیز دادست بر دادگار
وفا داده بد مر براهیم را / مرآن اصل تجلیل و تعظیم را
بموسی فرح ره قرب داد / در قربت خویش بر وی گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را / مرآن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب / بدرین علم در بود و قولش صواب
هر آنگه که خوابی بدیدی کسی / که بودی ازان در عجایب بسی
به تعبیر آن هرچه گفتی نخست / بودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف پرهنر / در آغوش آن کار دیده پدر
شنیدم که آن شب شب قدر بود / درخشنده مه لیلة البدر بود
بجایی نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید
کزین اختران یازده بر سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر
نهادند سر پیش وی بر زمین / ز تقدیر حکم جهان آفرین
چو آن دیده بد یوسف آن نیکبخت / ببرزید از خواب نوشین بخت
پدر نیز بیدار شد در زمان / برو خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای نیکبخت / چه آمد دلت را ز حکم خدای
چه بودست کز بیم سان بلرزیدی / همانا که خوابی بگردیدی
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست بد سر بسر
کنون بیگمانم که خوابم درست / که صادق بُد آن خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من امشب پدر / که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من این دیده خواب / جز آنگه که سر بر کشید آفتاب
نباید بشب گفت خواب چنین / که خورشید باشد نبر بر زمین
همیداشت آن خواب را در نهفت / چنین تا گل آسمان بر شکفت
پس آنگه یعقوب فرزانه گفت / که ای با هنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کار بر بست هوش / ز دانم بخواب اندرون دیده‌ام
که این اختر یازده بر سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر
ورا سجده کردند سر تا بسر / ز تقدیر بر جان پدر دادگر
چو آن خواب دیده بگاه بگفت / پدر گفت با کام و آرام و جفت
ز شادی رخش چون گل تازه شد / سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همیداشت پرسیدنش را جواب
بپرسید و گفت ای همایون پسر / ز تعبیر آن بازگویم خبر
پدر گفت تعبیر این خواب تو / بگوید کنون هم ترا باب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس / بگفتن نباشد ترا دسترس
نخواهم که از گوهر آدمی / کسی نشنود این بر و دز سم
دگر بار گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری زمین / نگوئی تو این خواب ای پاکتن
که بر تو یکی کید سازند سخت / بگفتار اهرمن شور بخت
اگر جمله آن تو این بشنوند / ترا هر ده از رشک دشمن شوند
بکینه بیابانها به بندند پاک / بجویند خیره چاره ها هلاک
پذیرفت یوسف فرزانه تا / که در دل نگهدار آن دیده خواب
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب / که آگاه باش ای دل و جان باب
که آن یازده اختران متین / نهادند پیش تو رخ بر زمین
که هر گنج ده پیش تخت تو پاک / به آیین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر / رسانی ابا قرص خورشید سر
جهاندار یزدان کند داوری / دهد بر سر آن جهان سروری
بیاموزمت علم تعبیر خواب / درین باب گر دولت کامیاب
شود دشمنش بر تو یکسر تمام / و بر اهل بیت من ای نیکنام
بدانسان که بودند آبای تو / که پیش از تو کردند آبای تو
براهیم و اسحاق روشن روان / کز ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم / که هست ایزد تو علیم و حکیم
همین گفت تعبیر این خواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است / نداند جز آنکس که او مصطفیست
ز احوال دو ز اخوان او / که بودند جوینده جان او
کسانی که هست بسیار رسنده را / در او دست گفتار گوینده را

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان نگر / که این خواب شد همانگه ثمر
برون شد ز پیش پدر همچو باد / ازان خواب دیده بدل سخت شاد

دمی در دل همی نگنجید راز / سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت / بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آورد بر
پشیمانی آید ز گفتار و بس / پشیمان نگردد ز ناگفته کس
سخن تا نگفتی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت بد با دل مرد دوست / که مر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی که گویا شود / مر او را دل شاه جویا شود
کند چاره با ما بدین در سخن / پس آنگه بزندان نگهدار دش
چو یوسف بگسترد از نهفت / مر آن خواب را نزد شمعون بگفت
حسد برد شمعون شد کینه ور / هر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر ده برادر سبک باز گفت / دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیکجای با هم بگفتند پاک / که باید که سازیم وی را هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه / یکی بر کشند سوی کیوان کلاه
شود خسرو و باز فرمان دهد / ز ما نان ستاند بما نان دهد
که این ننگ ما می بباید کشید / شکم ها همی خود بباید درید
نگفت از پدر زشت باید همی / که مهرش بد و سخت آید همی
بدان مهر کش آفریننده داد / بر یوسف و ابن یامین نهاد
همه ساله این هر دو نامی ترند / زیاده تن ایشان گرامی ترند
اگر نبود این یوسف خوبروی / نباید از و دیگران گفتگوی
ز یوسف بکشتن بریم خون / کشیمش ز شاهی بخاک اندرون
وگرنه همه زیر دستش کنیم / ز کنعان بدیگر زمین افگنیم
که چون از میان رفت یوسف گر / شوی ما کند روح فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند / چنین یاده از دیگران نشنود
پس اندر وی شویم از گرد حیله / وز آئین ما مر جهان را فلاح

اندرز کردن برادران در قصیده یوسف

همی گفت زین نوع هر کس سخن / نشد شان همی کین یوسف کهن
سرانجام چون گفته بد هر کسی / از این در سخنهای یوسف بسی
همانا بگفتند فردا پگاه / بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و بند / سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را به یوسف یکی شاد کن / زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم / بهر گوشه ساعتی بگذریم
بیکجای با هم تماشا کنیم / ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگر مان کند سوی او دسترس / از این پیش بندد و ره هیچکس
که از جان پاکش برآریم گرد / به یعقوب گوییم گرگش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر بردن یوسف را بسیر صحرا

دگر روز و عده برفتند پاک / نه سر کجا هوش و نه از جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر / سخن را سبک بر گرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار / بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین / که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتند آن ده پسر / که ای مهربان باب فرخ پدر
ز پشت تو پیوسته ما را نژاد / دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر / سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمی / چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب روی آفرید / که مهرش دل جمله عالم گزید
همه تن به تن مرد انبازایم / بقربان در اش سر افگنده ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد / جهان از تو روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست / که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی که بر گوسپندان شویم / ز بازیدن لهو خندان شویم
بهارست گیتی پر از رنگ و بوی / بگلها بیاراسته دشت روی

زمین با چو دیبای پرزه رنگ / بدریا نهفته همه خاک و سنگ
به گلزار مانند گوهر راز با / توان چند گلها بجز در رها
بباید زمانی تفرج کنند / ببازی و لهو و طرب دم زنند
همه تن به تن گوش داریش شویم / بباز یگری جمله یارش شویم

محاکا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط

پدر چون ز اسباط زینسان شنید / دلش ره دی ایجاب ایشان پدید
تو گفتی همی بد دلش را گمان / که آید بلا باز مانا زیان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود / دلش سخت از آن خواب شیدا بود
چنین داد شان پس جواب سخن / که از دیده نگذارم او را تن
یکی کودکست این صغیر و اسیر / هنوزش بد از دهان بوی شیر
ندانند تن خویشتن داشت گوش / همانا که ترکو شود زهر نوش
شما چون سعوتی ست بیرون شوید / ندانم بدل هر یکی چون شوید
همه داد تیمار من هست از آن / که غایب شود از بر من زمان
همی ترسم و اگر گرگش خورد / ز هم بگسلاند تن و پس برد
شما زو به تنهائی غافل شوید / وز آنوش نه هر بلا پل بود
شما را چگویم که آن کار بود / کجا دارد آنگاه گفتار سود
ایا من نگوئید زینگونه هیچ / ندارد بدین راه و هم هیچ
شما را خدای جهان یار باد / تن و جان تانرا نگهدار باد

جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را

چو بشنید اسباط گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت ست این گرگ تباه / نگوید چنین مرد بارای و راه

ناامید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام

چه بودست ما را مگر مرده ایم / روا نهاد تن با کبستر ده ایم
پدر هیچ نشنیده گفتار شان / نگشت اندر آرزو یار شان
چو گشتند نومید از آن گفتگوی / سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند / ببین تا ز نو داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه ره بد انداختند

فریفتن برادران یوسف علیه السلام را

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند یا راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهر جوئی تو ایم / دلم آرزومند روی تو ام
کم و بیش با ما تو یاور نه / تو گوئی که با ما بدر در نه
یکی ای برادر دل ما بجوی / گل مهربانی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر آن چین شده
به بینی که نخجیر گه چون بود / به نخجیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / پس آهنگ خوردن آن کنیم
همه روز بازی بود کار ما / تو باشی بدان هم سزاوار ما
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین داد هر ده ترا یاوریم

سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران

دل یوسف از کودکی بر فریفت / سخنهای ایشان دل در شگفت
بدیشان چنین گفت کای مهتران / مرا و نیز هزار و هم گوهر است
بدین آرزو تان پدر داد در / که چون ما یتیم او بتن در سهت
بباید که بادی چنین داستان / بگوئید ای پاکدل رشتان
اگر او نشنود هیچ گفتار تان / شوم من بدین آرزو باز تان
نخواهیش نخواهم که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شدند / اگر شان غمی بود بیغم شدند

درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر صحرا رود

دگر روز شبگیر پیش پدر
یک امروز یوسف بما دادنش
چو ایشان تبو اینچنین ساختند
بآن آرزو نیز برپای خاست
شوم شادمانی و بازی کنم
بدل گفت یارب چه خواهد بدن
همه روز باشد دل اندر گمان
بیازار و دو دل شکسته شود
رضا داد بر حکم گیهان خدیو
و آن شمع جان را سبک پیش خواند
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار
دولت سوی بازی گراید همی
دریغا که یعقوب فرخ سیر
چو حالش بدان کار خرسند کرد
بدان ده پسر کرد یعقوب رو
دل پاکتان بیگمان آگه است
یکی زین پی آنکه او کودکست
که دارید همراه برادر نگاه
سخن هرچه گوید از بشنوید
چنان کش کنون از من برید
چو فارغ شد از پند و اندرز مرد
چنان کش سپاری بماد نخست
که یوسف نهاد گوهر دیگر است
ازین در چو کردند بسیار باد
شنیدم که یعقوب فرخ سیر

سلام سر بخدمت نهادند پیر
که با ما بباید فرستادنش
ز هر گونه گفتن در انداختند
نخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
گل شادی از باغ دولت چنیم
که یوسف سوی دشت خواهد شدن
کجا دو را چه پیش آید از آسمان
از او کام بخت گسسته شود
ولیکن بدل در شکسته غریو
ببوسید و اندر کنارش نشاند
که دریای خون کرد از دو کنار
ببازی ترا دل گشاید همی
ز تیمار یک روزه هجر پسر

ز یوسف سخن برگرفتند باز
به بینید در دشت خرم شود
همایون پسر یوسف نیکخواه
چنین گفت کای جمع همراز من
ز یوسف چو بشنید باب این سخن
اگر سوی دشتش فرستیم کی
اگر آرزو در دلش بشکنم
زمانی و زاندیشه با بود مرد
گواهی همی داد روشن دلش
بمهر دلش تنگ در بر گرفت
بدو گفت چشم و چراغ ای پسر
پدر تا شبانگه بماند دژم
ز تیمار درد و فراق پسر

اندرز کردن یعقوب علیه السلام با پسران

زبان را روان کرد بر گفتگو
که در مهر یوسف دلم گمره است
وگر آنگه همتای او اندکست
ندارید شرکش ورا پیاده برد
یک امروز فرمان او شوید

چنین گفت کای نامداران من
نزیبد مرا هیچ جز چهر او
بزیرید شرکش از من پیمان و
بخوبیش گشیدش یکایک بتخت
نگه دار زین هیچ چیز از شما

عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

ببستند پیمان و سوگند خورد
بیاریم بازش بتو تندرست
که با ما ز یک شاخ و از یک پدر است
بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بیاور دلش جامه پاکتر

کزین هرچه گفتی بجای آوریم
ترا ای پسندیده کردگار
مباش از پی او تو اندوهناک
بسوگند پابسته شد عهدشان
بپوشید آن جامه فرزند را

بگفتند هر یک زمانی دراز
همه روز با ما به بازی بود
شنیدم که حاضر بدانجا بگاه
چه باشد که امروز با همسران
درخت مرادش بر آمد ز بن
نماند ز من صبر و هوش اندکی
مرا و را بناچار منعش کنم
سرانجام دل گم و خرسند کرد
که در گل نهان گشته خواهد گلش
ولیکن غریویدن اندر گرفت
همی کرد خواهی بصحرا گذر
دلش چاه آتش زخان جای نم
بمواز چهل ساله رنجش خبر
دلش را ببردادن پند کرد
همه بیره فرزند و یاران من
تو زرد و دلم مهر جز مهر او
بزنهار یزدان و سوگند چند
نه بار است سنگین نه چیزی درست
مراجسته باشید رای و رضا
بدانگونه خواهم که باز آورید
وزین پیش فرهنگ ما آگه ایم
نباید بوزن این نصیحت بکار
روان را همی خواره اندیشه پاک
که باشند یکتا دل و مهربان
به شانه زد آن موی [illegible]

بسی خورد انبها بیاورد مرد
پس آنگاه برخواند روبیل را
چنین گفت کین زینهار منست
چو یوسف چنان دید بر جایگاه
که بسپرده مایم بجان آفرین
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش
بیکایک ره دشت بر داشتند
بصحبت همی رفت یکلخت راه
به یوسف همیکرد زان تل نگاه
زبانی بدان تل همی بد بپای
بامید شب بست و دیده براه
که آن روز او بخت بدفال بغ
کنون آن قصه یوسف مهربان
ببردند دیر از مانی نیاز
ز پشتش فگندند بر روی خاک
بدو هر یکی گفت کای بدنشان
نگر دیو همچو ما گام زن
رسید بر روی تابنده روز
دل گرم او در زمان سرد شد
بعمدا همی تاختندش براه
نه بُد رفت تا نیم راه کلک
بنزدیک روبیل مسکین دوید
نه پایم درستست نه دل بجای
چه دیدید زین بیکس و بینوا
که بر من چنین کینه در گشته اند

همان کوزه را پر از آب کرد
که او بود مهتر مر بیل را
امید من و یادگار منست
دل مهربانش تنش گفت آه
خداوند هفت آسمان و زمین
که بر وی قضا کرده کار بیش
گذشتند و گفتار بگذاشتند
همی کرد بر چهره یوسف نگاه
همی بد تا نیم فرسنگ راه
سراسیمه از بخت شوریده رای
که آمد شبانگاه خورشید ماه

سپردش باولاد کرد آفرین
بامید روبیل بر باد داد
سپردم بدست تو بیدار باش
چو تیمار او خواهد رسیدن مرا
به کمتر یکی بنده او سپر
پذیرفت روبیل از او راز باز
بدان ساعت اندر که دادند بند
یکی تل بدان گونه بُد سره بلند
چو از چشم یعقوب شد ناپدید
پس آمد غریوان به بنگاه باز
همی گفت یعقوب با دل براز

قصهٔ یوسف که برادران در صحرا با وی چه کردند

بیا بشنو ای مومن پاک جان
بگفتار با خوش و دلنواز
زبانها بوی بر کشیدند پاک
چه سنگ اختری دید از آسمان
که آن کام دل رفت از آن تا تن
فتاد اندر آتش روح سوز
رخ سرخ او در زمانی زرد شد
باندک زمانی پا وی شد [illegible]
که پایش همی گشت پرآبله

ببین تا برادرانش بتیمار دید
چنین تا ز یعقوب شد ناپدید
بیکبارگی خیره کردند روی
که بر پشت ما باشد تو جایگاه
چو آن دید یوسف دلش چاک گشت
بدل گفت کامد زمانم فراز
دم اندر کشید و همی رفت تیز
نه درمان عذر و نه سامان تنگ
و ز آن دم بدو تشنگی کار کرد

بهر یک مرآن مایه داد و دین
بدست اندرش داد دست یوسف نهاد
ز بهر بد مرا و را نگهدار باش
چو تیمار باید کشیدن مرا
که چون من بیابد یکی در گرد
گرفتش به پیش اندرون با شتاب
جهان شمع یعقوب را باد گشت
بر افراختن که شد آن ناهوشمند
چه داند که او را چه آمد رسید
دلش ناشکیب و تنش با گداز
که راه من امروز باشد دراز
درازیش گویی چهل سال بود
چه جور و جفا و چه آزار دید
جهان پرده چشم ایشان درید
ورا دزد خوانند ناراستی
زمانی پیاده بپوئی براه
امیدش ز جان و روان پاک گشت
نباید سخن کرد دور و دراز
نه جای سخن بد نه جای گریز
نه جای گریز و نه پای درنگ
جهان را همه پیش وی خوار کرد

زاری کردن یوسف علیه السلام نزد روبیل

فتاده دل او آبله گشت پای
که افتاده تا این عداوت میان
همه شرم تان پاک بنوشته ایم

ز زشتی بجانم رسیدست کار
چه زشتی بجای شما کرده ام
خردتان نماندست همانا درست

بدو گفت جانم سوی لب رسید
شما را نه شرم است و نه زینهار
دل پاکتان را بیازرده ام
مرا بیگناهی بخواهید کشت

رسیده به لب جانم از درد و تاب — شده آرزومند یک قطره آب
بیزدان که یک قطره آبم دهید — پس آنگه به خنجر جوابم دهید
چو روبیل بشنید زو این سخن — تو گفتی مگر داشت کین کهن
سبک دست شد زان سخن خشم — زدش یک طپانچه بر خسار و چشم
که از زخم آن مرد بیدادگر — دو چشمش پر از خون شد افتد ز سر
چنین گفت کای کودک تیره روز — بگفتار و کردار نادلفروز
ز بهر چه از من همی خواهی آب — بر آب خواهد از مه و آفتاب
که از آل یعقوب برگزیده اند — به پیشت زمین برد بوسیده اند
ترا ما همه اکنون ببریم سر — بسوزیم بر تو روان پدر
ببینیم تا این مه و آفتاب — که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهاننده ات از دست ما — چسان میشوی بر جهان پادشا
ز روبیل چون این سخن ها شنید — شنید آن سخنهای بی ارج و مهر
چنین گفت روبیل بیراه را — که ای خیره مرد بد بدخواه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد — زبانش بدانسان ترا مید داد
ز سوگند خوردی چه پیمان گرفت — گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند پیمان پدر — برون برده سر ز راه صواب
پیاده همی تازیم همچو سگ — به تن در فشرده همه خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک — شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
یکی ای برادر ز یزدان بترس — ز پاداش دادار گیهان بترس
بخون من بگذرید دل مبند — که این کیست نزد خرد ناپسند
مرا گر کنی بی گناهی هلاک — چه پوزش بجز نزد یزدان پاک
پدر را چه گوئی به پیش خدا — چو دعوی کند با تو آن نیک رای
ببخشای بر من که درمانده ام — ز درگاه نیک اختر رانده ام
غریبم اسیرم نژندم ذلیل — ندارم کسی جز به بخت و دلیل
دگر دل به مرگم تعیین کرده — هلاکم بدین نیت آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس — که از تشنگی رفته خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی — پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بدان آب چندان ببینی تو آب — که از کشتن من نه بینی عذاب
همی گفت این و همی ریخت خون — چو آن سهمگین ها ز دید برون
ندادند آبش چو دشنام داد — که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش نه آب است و گل — کش از سنگ و فولاد بد سخت دل
برانداختش بخواری ز نزدیک خویش — برو بر جفا کرد زاندازه بیش
دل آزرده نزدیک شمعون دوید — در افتاد در دست و پایش ببوس
سرشکش چو چون چهر چون سندروس — بفریاد من رس وحی زینهار
ز من بخت من چهره بنهفته است — نهنگ بلا پا مرا یافت سست
از و یوسف امید یکسر برید — بدو گفت کای شاخ فرهنگ باب
بدان آتش ای برادر دلم را بسوخت — فرومانده ام بیکس و بی پناه
زناگه شده روی بختم سیاه — ز ما یه یکی آتش بر فروخت
گسسته ز من مهر گیهان خدیو — همی بینی آئین و رسم
که چون جامه مهر کرد دست چاک — گرفتار گشتم بفرمان دیو
گرفتست بر من بدینگونه خشم — مرا جامه مرگ برده همی
بیک شربت آبم نخرد همی — بزخمم سیه کرد رخسار و چشم
رها کن روان مرا زین عذاب — چو شمعون سخنهای یوسف شنید
چو شیر دژم سوی یوسف دوید — تو خود دگر ستم بیک شربت آب
که بد همچو دندانه مار و گنج — بدو گفت کای ...
مرا خوردن خون تو هست فرض — برخ بر طپانچه زدش چار و پنج
که جوید سر و روی تو تا جایگاه — ببرد سجده خود ...
شود سعد پای فلک پیش تو — که باشی تو ای ناکس تیره راه
بگو تا بخشند مر ورا آب — ز ما خنجر و کارد یا بی ...
بدین جرم باشیم فریاد رس — مه و خور که شان دیده آورد خواب

برانداختش بخواری و زاری ز پیش — دلش را به تیغ جفا کرد ریش
ازو نیز ببرید یوسف امید — کز و هم سیه بد روز سپید
فرو ماند بیچاره و سر زده — شده کام او زو پاک و دام
چکان بر رخ زرد فش از دیده خون — چو یاقوت بر لوح دینار گون
وز اندیشه جان از رنج و درد — بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهاده دو رخ پیش وی بر زمین — بخواهش بر و صد هزار آفرین
بدو گفت کای مایه مردمی — ببخشای بر من غریب و غمی
گسسته زمین کام و آرام حال — سیه گشت و زرد و تبه گشت حال
تو بر من دل خویشتن نرم دار — ز بهر پدر آب و آزرم دار
چو روبیل و شمعون سکینه در — یکی سوی یزدان داد و دگر
جوانمردی و مردمی کن دمی — بمن خسته دل آب ده یکدمی
که از تشنگی کارم آمد بسیر — دلم شد کفیده خلیده جگر
از و لابه بشنید لاوی ز درد — مر او را بزد مشت و بچوب لگد
بدو گفت کای ناکس شوربخت — شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندین چه داری شتاب — تو تیمار جان کن نه تیمار آب
همان ها درت خواهر مادرم — ترا هم گهر من ز هر دو سرم
همی بینیم تیره روز و دژم — سیه کرده بر ما بلا و ستم
گرفتار در دام تیمار و درد — سرشکم ز غم سرخ و رخسار زرد
خروشان تبا هست و دل سیاه — بخواهند کشتن مرا بیگناه
چنین ها وزیر من سیه کرده اند — بهانه بخورشید و مه کرده اند
فراموش کردند روی پدر — همان عهد و هم گفتگوی پدر
ندانم بدیشان چه بد کرده ام — ندانم که کی شان بیازرده ام
شدم پیش این ده برادر فراز — بسی لابه کردم نمودم نیاز
ز یزدان داور چگونه زهند — گزینسان بلا گستری بی رهند
بدان کردگاری که چرخ آفرید — ستاره نمود و زمین گسترید
که بخشایش آید بدین بیکسی — که آخر بفریاد حالم رسی
ازین ده برادر به بینیم هلاک — بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
بجای برادر تو درمان من — که هر دم برآید ز تن جان من
که از تشنگی میشوم جان سپار — ز بهر خدا یکدم آبم بیار
یهودا چو زاری و لابه بدید — روانش خلیده ز خم و دل کفید
زبانه زدش آتشی در جگر — که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بدانسان بسوخت — تو گفتی به تن آتشش بر فروخت
سبکدست او برد با آب دست — که اندر دل یوسف آتش نخست
چو شمعون چنان دید برپای جست — چو شیر دژم گشت و چون پیل مست
ربود از یهودا سبک جام آب — که داند که چون کرد بر وی خطاب
مر آن آبدان را بصد پاره کرد — بسی شور و پرخاش و بیداد کرد
بدان خشم و کین سوی یوسف بتاخت — یکی خنجر آبگون برکشید
که از تن سرش را جدائی دهد — روان را ز بند قفس وا دهد
یهودا چو این دید از جای جست — گرفتش سبکدست خنجر بدست
به پیچید و بستند او خنجرش — بقوت گرفت آن نخان در برش
بفشرد اندام او را چنان — که خودش ...
پس آنگه چنین گفت کای کم خرد — نزد او تا چنین کار کی درخورد
چه کرده است این خرد کودک تمام — که خواهیم کردن سر از تن جدا
هر آنکس که او ابد میان گشت — بهر دو جهان خشم یزدان کشد
مرا نیست با خشم یزدان شکیب — کجا پای دارم چه آید نصیب
بدین بیهوده کار و این کار بد — برایم بجنبد از خدا او بهشت
نخواهم من این خون کافر نیم — بدین سان عدو ای برادر نیم
اگر هر شما را چو نیست — ندانم ببر سد همی از خدای
همی خون من بخت باید نخست — پس آنگه به یوسف بگفت آن خیاره
یهودا چو این داستان یاد کرد — ز رخ ده برادر شد از خشم زرد

به تندی برو در نهادند روی / جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد / چه باید بخود در ره غم گشاد
تو با نه برادر بدین داستان / نخواهی شد امروز همداستان
مگر دل همی خواهدت گر بخست / به خنجر شود بند جان تو گسست
مگو این سخن را که گفتی دگر / بنزدیک ما آبرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه / بکردیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی ما ز خواهی نشانت / ازین کار خواهی همی آر و تافت
دلت گر چنین یاد در خواست جست / بیا بایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نیاید بدینگونه کار / نشاید رها کردن از زره مار
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ / نباید درین کار کردن درنگ
که این بدنشان بترزین دو قیمت / هلم زکودکی معجب و نیست
هم اکنون سرش بوم اوسال و ماه / نداند همی جز حدیث کلاه
بجز کشتن اکنون ورا دین نیست / که این خیره سر خیر با جوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش / مکن یاوه کاری و باهوش باش
یهودا چنین گفت کین داوری / همی ره برد تا بجای کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن / که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بیگنه خورد سال / که دیدار دارد همایون لقا
نشاید ورا ریختن خون به تیغ / که ناگه برآید یکی تیره میغ
بما بر از آن سنگ بارد سیاه / مفاجا کند تان سراسر تباه
اگر کرده خواهید بدها هلاک / یکی چاره سازم ازین نغز پاک
که هم خون نباشید اندر شما / هلم این گشته باشد ز گیتی جدا
بیائید کاینجا نزدیک چاه / یکی چاه کندست ژرف و سیاه
برافگنیمش ما دران چاه در / بزاری و ناید بر کس بسر
بچاه اندرون خود شود ناپدید / بر آرد ز روی مرگ ناچار دود
یهودا چو برخواند این داستان / شدند آن گروه پلید همداستان
بلا دید رودن بر گرفتند راه / رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک / امید از دل خویشتن برید پاک
غریویدن و زاری اندر گرفت / زهر گونه نوحه‌ها در گرفت
چو چه دید آن کودک پاک تن / بنالید بگریست بر خویشتن
گشاد از ره دیدگان سیل خون / ز چشمش ز دلخته آمد برون
چنین گفت پدرود باش ای پدر / که کار من از گیتی آمد بسر

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

گسسته شد امید از روی تو / بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند / مرا آیت دوری آموختند
جهان آتش مرگ من برفروخت / مرا و ترا ای پدر سر بسوخت
جوانی و جانم شد از من جدا / برگ من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من زمانه چه کرد / جهان با تن من بهانه چه کرد
تو پنداری ای باب بنگاه اختم / که باده برآور بیازی درم
من ای باب فرخ نه در بازیم / به بین اندرین چه رسن بازیم
دل ادو تا خشم از من بشوی / دگر جویم درین چاره جوی
ز دست تو اخوان من سربسر / بحیلت مرا بستند ای پدر
که خوردند سوگندهای گران / که دانندم امروز همتای جان
مرا ای پدر تا تو باشی مدار / ازین پس بسوگندشان استوار
که شان نیست دل را جز دروغ / بود پاک سوگندهاشان دروغ
دریغا بسوگند غره شدم / که با دشمنان یکسو آمدم
دریغا که دشمن اند خانه خاست / ازین را که کارم چنین بنواست
همی گفت زینسان سخنهای زار / همی کرد خون از دو دیده نثار
کشیدند شر ایشان بخواری همه / بدان ناله‌ها و سوگواری همه
چو دردی که خونی بود ریخته / برو بر شود فتنه انگیخته
چنان مستمند و چنان خاکسار / کشیدند نزدیک آن چاره ساز

نه روی رهای نه امید کس / نه خواهندیش هیچ فریاد رس
سبک جست شمعون که پیراهنش / بران آرد از نازنده تنش
غریوید یوسف دگر باره زار / بغلطید بر خاک آن زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم / مکن بخش عریان مگردان تنم
کسی کو بمرده فگندش کفن / کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کنندن از مرد مرده نباز / عذاب الیم است و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را شور / مرا بی کفن در مغاکی مگور
مگردان تو آیین گردانیم / به بلای نهی دار از انیم
تن کودک خرد عورت نبود / نزیبد که عورت برهنه بود
ز نیزدان طرز رسوم شریم / پدر را ازین کار آزرم دار
که فرزند او را چنین بیگناه / در افگنده خواهی بخیره بچاه
مگردان بخواری برهنه تنش / بجای کفن گیر پیراهنش
از و هیچ نشنود شمعون سخن / تو گفتی مگر داشت کین کهن
طپانچه زدش چند و بستاد / برین نیز هر دو دست از بان برگشاد
جز او دیگران هم زدندش بسی / ندید مهربان جز به تو در کسی
بسر انجام پیراهنش برکشید / تن نازنین یوسف سر برید
شنیدم چو برکند پیراهنش / پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور ز اندام آن دلکشای / به پیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور هفت آسمان / دران خیره شد هم زمین و زمان
بنالید یوسف از آن اندرون / سرش را یکی سو داد ار کرد
چنین گفت ای داور دادگر / نگارنده برآسمان اختران
چگویم که دانا و بینا توئی / یگانه خدای توانا توئی
بران بنده بی بخشایش آر / گمیرش بگفتار از در گذار
زبانش یکی سو گفتست سخت / خدایا بآتش مکن شور بخت
مرا چون همی خواست کردن کسی / که بازی کنم با رفیقان بسی
بروبیل بی مهر بادان سپرد / بد و پند داند زیاد شمرد
خدایا خطا بر مگیرش بر آن / مسوان بمرگ من از راز بان
خدایا تو در دل فگندی مرا / که کرد از سپردن زبانش خطا
دل من همانگه گواهی بداد / که خواهد مرا محنتی اوفتاد
که یعقوب از آن کور و غمگین شود / به سکین درون زار و مسکین شود
همه چیز ها را چه مهتر چه خرد / خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خداوند پروردگار / نه پروردگار است و نه کردگار
مرا گر بروبیل بسپرد باب / کنون کو همی بین بلا و عذاب
که روبیل رنجم همی بر کند / کنون سر نگونم بچاه افگند

دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز اسمه

الهی اگر کرد یعقوب سهو / سپردم بروبیل از بهر لهو
من اکنون سپردم ترا خویشتن / الهی تو باشی نگهدار من
چه دانستمان دچه در قعر چاه / توانی زبد داشتن ما نگاه
همی گفت زینسان بسی تخته خون / ز دو دیده بر چهره بیار گون
دگر باره بر لابه بیکران / ز اندیشه جان گداز زنان
چنین گفت کای مهتران زینهار / مگر دید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید / بدین کودک خرد رحمت کنید
ز نیروان دارنده یاد و بید / خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را / ازین غم مسوزید یعقوب را
شمارا چه افزونی آید از آن / که از من بسختی برآید روان
بجز رنجش خالق دادگر / بجز محنت دل غم و درد دگر
همی مخت بر کرد دل سنگ سخت / که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف بغم چو گریست / ستاره بنزد و دوش خون گریست
از آن نه بلا دربر و هیچکس / برحمت نه بدشان بر او دسترس

برادر را چنان مانده از چاره باز	کشیدند نزد سر چه فراز	فگندند و بخواستندش نگون	بدان ژرف چاه سیه اندرون
یهودا که فرزانه را دل نسوخت	وزان خشم چون آتشی بر فروخت	چو شیر از رم جست و چون گاو مست	گرفتش سبک دست یوسف بدست
بدان دیگران گفت کین نیست روی	نباید ز میدان چنین بیم و گوی	فگندن بچاه اندرش سرنگون	ازان تخت ترکش ابر ریزند خون
که چون سر به گردد سر گردنش	شود داستان خوار ایزد تنش	نباید بدین ناخوشی کشتنش	ازین چاه باید فرو هشتنش
پس آنگه ته آب بگذاشتن	که یزدان خودش جان ستاند ز تن	شمار از ره کم بود اندرین	که کشته نباشید در این کین
یکایک رسن خواستند از میان	با سایه بستندش اندر میان	بجاهش فرو هشت شهو چشم	برون کرد آب می بار چشم

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام و بجبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بکردند برگو دراز	همی رفت در چاه از فراز	دلش با نگاه خدای جهان	که داند همی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او	امیدش بلطف فراوان او	چو در نیمهٔ چاه تاری رسید	شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا به خم اندر افتد بچاه	شود پیکرش خرد و گردد تباه	خدای جهان حی و جبار فرد	سوی جبرئیل امین وحی کرد
کر این بنده را اندران قعر چاه	ببر پیش ز آب دارش نگاه	بدان چاه همچون کن از روشنی	گزان متحیر شود اهرمنی
به آب اندرش جایگه ساز خشک	همه چاه را کن پر از بوی مشک	بگستر یکی فرش حور از بهشت	ملون چو بستان در اردی بهشت
برو حله و میوه و خرده بر	بگویش که رنج تو آید بسر	سه روزست فردوس اینجا درنگ	دگر دل نداری ز اندیشه تنگ
کزین ژرف چاهت رهائی دهیم	وزان پس ترا پادشائی دهیم	بسر تاج تو همسر مه شود	جهان از حدیث تو آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی	که چون تو نبد داد گستر شهی	ایا پادشاهی که همسر شوی	سر زین ما را تو افسر شوی
پدر گر سپرده برو ئیل خویش	ترا زخم و درد چه دزد و گرگ	تو چون خویشتن را پسر بیکسی	غنیمت یکی نامور بادشا
رسانیمت آنگه بفرخ پدر	بسر بر یکی چتر زرین و تاج زر	براند و برادرت فرمان دهیم	هر آنچه بباید ترا آن دهیم
شوند آگه این ده برادر زکار	که خواهی بر ایشان شدن شهریار	ولیکن بما بر تو حکمت چنین	وزان حکمها هست بیم و گزند
چو روح الامین حکم داور بیافت	**نگاهداشتن جبرئیل یوسف را در چاه**		بفرمان باری بره بشتافت
بجنبید آنگه که لاوی رسن برید	سر رشته را امین بر ته چه رسید	در آغوش بگرفت و از جای آن	که امین شد از بیم جانش روان
بر چاه بگرفتش تن و جان درست	امیدش قوی گشته و درد رست	نزو بر بفرمان جان آفرین	گشاده شد از چاه روشن زمین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید	کزان پاک تر سنگ مردم ندید	بران سنگ پاکیزه بنشاختش	ببرسید و بسیار بنواختش
چو بر سنگ بنشاختش نرم نرم	نگه کرد یوسف بدو گرم گرم	یکی سوی روح الامین بنگرید	ندانست کو از کجا شد پدید
ندانست یارا که نادیده بود	همی چهرهٔ وی شگفتش نمود	ببرسید گفتا ای همایون بچهر	چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر
ورا جبرئیل آشنائی بداد	به پیغام یزدان زبان برگشاد	بنهم گفت روح الامین از خدای	که پیغمبران را شوم دلکشای

بداد آن سه ساله که آورده بود	ازو یوسف رنج دیده شنود	بسیچاره در افتاد پیش خدای	دل و جان او بد تضرع نمای
زبان برگشادش بشکر و سپاس	شده مر سپاس و حق را سپاس	بچیزانکه دم داشت آن پیش بین	همیخواند بر کردگار آفرین
چو همه کرده بسیار شکر و ثنا	بزور و بر همی یوسف بانوا	بتن در یکی حله بد از بهشت	که مرتاز بود در اوکش سرشت
بر ریزش همه فرش بایسته دید	برش میوه و آب شایسته دید	نشسته برش جبرئیل امین	بفرمان دارای چرخ برین
هر آنکو بود با خدای جهان	بهنگام سختی و آسیب جان	بدینگونه باشد سرانجام کار	یکی دل برین داستان برگمار
که نمرود کان آتشی ساختش	دران گه که زی آتش انداختش	براهیم را اندران جایگاه	باخلاص دل بسته بر بارگاه
بر و لاجرم پاک یزدان فرد	مر آن آتش گرم را سرد کرد	ز دوزخ یکی بوستان آفرید	وزان نرگس و لاله آمد پدید
سماعیل را چون براهیم باز	گدایان قربان کشیدند باز	دلش با خدای جهان راست بود	ببین تا خدائیش چه نعمت نمود
مر او را فدا کرد کیش عظیم	چنین ست کاری خدای کریم	بر او چاه روشن شد و دلکشای	بگسترد فرش و پسندید جای
بر و میوه و آب عنبر سرشت	دری برگشاده بر او از بهشت	عدیلش بچاه اندرون جبرئیل	که دیده ازو با نواتر عدیل
شنیدم که یوسف بچاه اندرون	چو ایمن شد از کید دیو نگون	خلاصش رهانید زان بیم و باک	رها گشت از کید بدخواه جان
ز جان آفرین حله و مرده یافت	رخش باز چون مهر چون تیغ تافت	دو صد بار زان جو بهر گشته بود	جهان آفرین حسن بیشش فزود
رخش فرد او رنگ از شاد گشت	ستاره رخش رخش ماه گشت	اگر جور دیدی رخ روشنش	بجوش آمدی جان و دل در تنش
شنیدم که اندرین ژرف چاه	همی کرد در آب روشن نگاه	تا آبگیر روی و روشنش دید	ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن دیدار خویش	که حسن رخش بد ز اندازه بیش	بدل گفت با این کمال و جمال	که کردست از انیم فی الجلال
همانا که گر بنده بودی تنم	بدین زیب و خوبی که اکنونم	یقین آشکارا همی دیدمی	که هم سنگ خود زر باز دیدمی
بروا این سخن و زبان سهو بود	ولیکن قضا را همچون بنمود	بیار زر در و کردگار جهان	بدل آنچه بی خویش کردش نهان
که بود اندران فهمش کبر و ناز	ببین تا چه کرد آن قوی بی نیاز	بگویم چو هنگام گفتن بود	دل هوشمندت ز من بشنود
بدانسان که یوسف بد از نیکوی	بدان خوش لقای و آن خوب خوی	بدان هوش و فرهنگ و آن جان ز...	ندانست کس قیمتش جز خدای
چنین بود یوسف که تنها نشست	همی سر سوی آسمان بر فراشت	هر آن کش عنایت بیاید ز خدای	همه کار خواهش آید بجای
کنون گوش بر حال یعقوب دار	**زاری کردن اسباط پیش پدر جهت یوسف**		زبانی بر وش دل برگمار
چو اولاد یعقوب دانش پناه	فگندند آن نگینه را بچاه	بنزد رمه زود گشتند باز	کشیدند بز خاله را فراز
بکشتند و آن پیرهن سر بسر	بخون در سرشتند و کردند تر	چو آمد شبانگه برفتند پاک	همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بد سر راه بد سوگوار	همی برد فرزند را انتظار	شبانگه چو ایشان فراز آمدند	همه دست بر چشم و سر می زدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو	دلش را هم اندر زمان گشت بو	که یوسف بدام بلا در فتاد	همانا که شد جان پاکش بباد

سمک باز پرسید گفتا چه بود
نه بنیم همی راحت جان خویش
سلر سر غریوان و دیده پر آب
برفتیم یکساعت از پیش او
وزان نزد نخجگاه بگذاشتیم
یکی سوی پیراهنش کن نگاه
بیالوده یکسر بخون دروغ
چو یعقوب زایشان تا بشنید
بروی اندر افتاد آن مرد پیر
سرانجام چون شد دلش هوشیار
چنین گفت ای بیوفا پیرهن
میان تو در بود فرزند من
نشان بدار دوست آورده‌ای
چو باز آمدی خون فرزند همی
دل و جان من کی پسندد کنون
بگفت این و از درد شد سرنگون
چنان بود یکپاس دیگر بروز
چهار ز دکنون زندگانی مرا
بیوسف مرا جان و دل بد بکار
دریغا نکو روی فرزند من
دریغا شگفته گل اندر بهار
دریغ آن گرانمایه در یتیم
دریغ آن فروزان رخ و فر و فش
دریغا که او رفت و من مانده‌ام
جوانی چو گل تازه و دلگشای

قضای سپهرش چه بخت نمود
چه آورد حکم خدایش به پیش
بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بما بر نهان شد کم و بیش او
ز آفت کجا آگهی داشتیم
بدان تا بدانی نشان تباه

آوردن پیراهن خون آلوده پیش پدر

بخون اندر آغشته انجامه دید
گسسته دم و چهره همچون زریر
بنالید پیش پیمبر کردگار
بتنها بزن رفتی از پیش من
روان من و جان دلبند من
مرا زین نشان بی بصر کرده‌ای
دل و جان یعقوب سوزی همی
که خورسند باشم ز یوسف بخون
دگر باره از هوش شد دل برون
فراقش بجان آتش اندر فروخت
که شد کشته جان من ای بی وفا
بدان شادمان و بدان کامگار
که بگسست بی او همه بند من
بباد خزان افتاده در بار
که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن دل مهربان پر تپش
ز شادی و نیکی بر افشانده‌ام
شود کشته و پیر مانده بجای

امید دل و کام جانم کجاست
بگوییم گر زیم جانم خلید
بیوسف ترا مژده باد از خدای
ببستیم با هر سر اسپ گرد
یکی گرگ نر بود وی را بجر
پس آورد وادی تو بر پیرهن
تو گفتی ز تن بر نمیدش روان
بدان بیهشی بود یکپاس نور
در آمد به فریاد و بانگ و خروش
چو از پیش چشمم بتنها شدی
کنون خون او در نیان تو است
ز یوسف مرا یادگار آمدی
کجا باشد این دل در این داوری
من این گر بخواب اندرون دیدمی
دگر باره آن مرد چون مرده شد
دگر چونکه هش بازگشتش بتن
چنین مرگ اگر روز پیش آمدی
دریغا دریغا دل و جان من
دریغا چنان زاده شهر جوان
دریغا فروزنده خورشید ما
دریغ آن گرامی فرخ پسر
دریغ آن پدر خواندنش آن زبان
ایا کاش رفتی چو من صد هزار
گمانم چنان بد که او مرگ من

چراغ و نه اندر میان شماست
همه پرده صبر بر من درید
گذر گشت پرداخته این سرای
که از ما کدامی بود پیشرو
تنش خورد و جانش بیزدان سپرد
نهاده ببر دیک آن پاک تن
دروغ که پیدا چو مه فروغ
نماندش در و هیچ زور و توان
بمغز اندرش آتش دلفروز
بدانسان که بر وی بخشید دیو
شدی و بتنها چرا آمدی
بس آشفته و بد نشان تو است
نکو رفتی و سخت زار آمدی
که بر جای خورشید خون آوری
دو جان و دل و دیده بتر بدمی
روان در تنش تار و تیره شد
برآورد دم گفت ای وای من
مرا راحت روح پیش آمدی
که بی او سیه گشت سامان من
دریغا که برکندش از بوستان
که پوشیده شد زیر میغ سیاه
که بر مرگ دی سخت جان پدر
با واز تکبیر و شیرین زبان
بدی اندر آن سرو کامگار
بسازد با آیین گور و کفن

کنون مرد او پیرهن ماند از او
گرامی ترا زمال و چیزی نیست
چو بیجان شود چشم تاریک من
نگوییم که فرزند خویشتن
ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد
یهودا و شمعون و روبیل آن
برآورده هر یک بکیوان خروش
پدر چون بدان ده پسر بنگرید
چنین گفت محنت رسیده پدر
شما را چنین زار بودن چراست
گر آنجا شما را بدی دل بدو
که ده مرد مانند پیل مست
که هر ده ندیدش بدندان گرگ
بدادید تان یوسفم را بیاد
بگفت این و پس پیرهن کرد باز
سراپای آن پیرهن همه درست
سبک باز پرسید از آن ده پسر
بگویید تا خود که چون بود کار
زمانی همه سوی بازی شدیم
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد
چنین گفت یعقوب روشن روان
چرا ماند پیراهن او درست
پس این خون بپیراهنش چون رسید
ایا کاش گرگ را دیدمی
بیوسف نبودست آهنگ گرگ

همی مالم اندر سر و چشم و رو
که این پوشش آن عزیز منست
به تن در جز اینم نباشد کفن
بیاراستم اندرین پیرهن
مرا این گرانمایه فرزند کرد
ز بانوی بستان خرد دیگران
بجان و روانشان فتاده خروش
بدانگونه شان زرد و خسته دید
ز درد دل و جان بدان ده پسر
چنین سوگواری نمودن چراست
کنون تان نماند همه بد چو دی
دلیران و زور آور و چیره دست
بتدرد درا خیره گرگ سترگ
بدادید بهری خویش داد
نگه کرد بر روی نشیب و فراز
ندیدن آن نشانها ز هر سو که جست
که این شاخ غم چون برآورد بر
چه پتیاره پیش آمد از روزگار
ز کمید زمان جمله غافل بدیم
ربود از چراگاه بر یوسف بخورد
که هوشم همی خیره ماند بجای
بدانسان که بر دوختیم از نخست
اگر گرگ وی را برهنه کشید
کم و بیش از و باز پرسیدمی
نه بدبست آزرده گرگ سترگ

من این پیرهن تن انگارم کنون
که تا من بوم زنده اندر جهان
برم همچنان پیش یزدان بخون
ببازی فرستادمش سوی دشت
خدایا تو زان گرگ داد خود
چو این بشنویدند بیدل شدند
از آن رو که این گرگ ایشان بدند
شده هر ده از درد فریادخوان
که ای شیر مردان نام آوران
سپردم بدست شما کودکی
خدا گر بپرسد شما را از این
همه با خردمندی و رای و هوش
بدین داوری و بدین داستان
مرا بیدل و بی پسر کرده‌اید
همی جست بر روی او هر نشان
شگفت آمدش بود جای شگفت
خود آغاز این محنت من چه بود
به یعقوب گفتند هر ده پسر
نشاندیم یوسف به نزد رمه
به جنبش بسیار بشتافتیم
که چون گرگ مر یوسفم را کشید
اگر بود یوسف برهنه به تن
ندانم که این داستان چیست بد
دل پاک یعقوب باشد درست
ولیکن نبود آگه از پیش و کم

نشویم که از وی هرگز این تیره خون
همی دارم این پیرهن را چو جان
نمایم بداور که ای رهنمون
ز چشمم سرم شادمان در گذشت
ز جان و دلم این مصیبت بکاه
همه خویشتن بر زمین میزدند
که جوینده جان یوسف شدند
همه خویشتن را از آن کشتگان
دلیران و گردان و نیزه وران
بکردم من اندر ز با هر یکی
چه گویید پیش جهان آفرین
به کهتر برادر ندارید گوش
بگیرد تا تان ایزد غیب دان
جدا هر یکی خون من خورده‌اید
ز دست و ز دندان گرگ ژیان
دل از پیش وسوسه در گرفت
قضای بدین تربیت چون نمود
که ای پاک دل کاردیده پدر
نهادش برش جامه با همه
شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم
تنش را بدندان همی بر درید
برون کرده بد از تنش پیرهن
ندانم که یوسف نهان چون شدست
که گفتار ایشان درو نیست دست
که چون یافت یوسف بلا و ستم

گرش دل بدیشان همی زد گمان
دگر گفت همچون نشاید بدان
برایشان همانگه عذاب آمدی
ازین در همی گفت با خویشتن
کجا بردی او را دخون خورش
همیگفت از غیسان که خون بریز
بدنیسان همی بود با خویشتن
ز شرم گنه پاک بیجان شدند
که آلوده بد خام گفتارشان
شتابیم ایدر هم اکنون همه
هم اندر زمان هر ده پیش او
بخوش سر شتند و کردند تر
بگفتند بیداد این گرگ کرد
بخون مر ورا فر دکرده رنگ
زبان عبادت همی گستریده
چنین گفت آنی زالای خویش
بدانم که این گفتها راست است
بپرسید یعقوب از ور زمان
چرا خوردی آن کام جان مرا
چه بد دید از من که فرزند من
ز یوسف جمل در چه کین داشتی
بجای که بد بیکران آن رسه
بدینسان چرا کردهای پر هنر
که تا زنده ام یادگارم بود
چو بشنید گرگ این سخنهای زار

که ویرا بکشتند جای نهان
بدین گونه بی ره نباید بر
بلا ز آسمان با شتاب آمدی
همی کرد زاری بدان پیرهن
چگونه تن نازک آزاردیش
همیکرد بر خویشتن رستخیز
همی کند جان و همی کشت تن
سبک بر بهانه پشیمان شدند
بدان گونه زشتی و کردارشان
بجوییم ویرا مگر در رهی
نهادند چون بور بر بر درو

دران پیرهن خون کنیم امتحان
که استاد می درگه خشم و کین
ازایشان نماندی همی روان
همیگفت با گرگ ناپاک زاد
ورا چون ربودی بدندان سخت
همی زد تن خویشتن بر زمین
ز یعقوب فرخ چو بیرده پیر
که پیراهن غرق در خون کشیده
به یعقوب گفتند کای غمزده
بگیریم پیش تو آریم زود
بگشتند یک لحظه بر هر کران

آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب

تن یوسف این شمگین گرگ خورد
همان خویش آلوده بر هر دو چنگ
نبرد یک آن کو دعا آوریده
با جلال و اعزاز سمای خویش
دیانه در دشت و بیرست

ستمدیده یعقوب کرد این نگاه
هنرمند یعقوب فرخ نژاد
چو بختی دعا بجا بانش ازم
که گویا کن این گرگ را تا زاو
هم اندر زمان در دین مرداد

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

مرآن آفتاب روان مرا
بدینسان گسستی ز پیوند من
که اندر جهانم نزد هنگ داشتی
چرا سوی دباختی زان همه
مرا بی روان کردی بی سپر
بگو را اندرون غمگسار غم و

مرآن سوش و غمگسار مرا
چنین بی پسر از بنشاندیم
تن نازکش رستی ز هم
مرا گوسپندان ازان بد
کجا خوردی او را بمن باز گوی
بگفت این بگریست زار دردل

جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام

از آنست کز خلق او رحمتست
اگر خون او ریختی بر زمین
شدندی به هفتم زمین در نهان
چه کردی بدان کودک پاکزاد
که پیراهنش هست یکسر درست
همی بود با جان شیرین نگین
شنیدند آن گفتها سر بسر
نیاورده دندان و چنگ و دده
ترا کام دل رفته دام آمده
بدانی که این محنت از گرگ بود
گرفتند گرگی چو شیر ژیان
کشیدند ویرانه نزد پدر
دران گرگ بیچاره و بیگناه
ز هر دو دل و جان بیا ایستاد
ز اخلاص دل مر دعا را بخواند
کنیم این سخن را ز دست وجوی
دهان بسته را زبان برکشاد
که ای بیوفا گرگ نامهربان
مرآن هوش جان فگار مرا
ز گیتی هستی برافشاندیم
وزاندام او سیر کردی شکم
که بار و گرانبار و فربه بدی
بگر باز یابم یکی موی اوی
سرکش همی خاک را کرد گل
ز یعقوب آزرده دل و فگار

بفرمان یزدان زبان برگشاد
خداوند کرده ست بر ما حرام
معاذ الله ای سایهٔ دادگر
بیزدان که گر زو را دیده می
بخور گوسپندت همی بنگرم
بدو گفت یعقوب پس باز گوی
چنین گفت پس گرگ اندر گمان
من او را نخوردم ندانم خبر
که او را دا و خاننده خجل
اگر آوردن گرگ نزدیک من
بپرسید پیغمبر از گرگ باز
شکارت چو بود ستاره در چون
یکی بینوا گرگ اندهزده
من از بهر آن بچهای شهریار
باسید آن کز بی دشت و در
همین باز خوردند این ده جوان
بدینسان کشیدند مشت مرا
چو یعقوب بشنید از گرگ حال
بنالید چون ابر بگریست زار
بیا تا بگرییم با یکدگر
فراق بچه با تو زنهار کرد
فراق پسر مر مرا پست کرد
همی گفت زینسان سخنها بدرد
که او را همان درد و تیمار بود
بفرمود دادند وی را طعام

چنین گفت پیغمبر پاکزاد
تن پاک پیغمبران السلام
پسندیده پیغمبر پر هنر
نزدیک او خاک بوسیده

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

که چون بود احوال حال تو
که برده ندارد همی کردگار
نداند کس این خبر جان فریز
همی شمش اندوه دار دگر

سوال کردن یعقوب علیه السلام زگرگ باز دیگر

که آگه شدم من بپوشید راز
که اغشته خنگی و دندان بخون
بدین دشت کنعان ز شام آمدم
همی گرزم اندر جهان آن گوار
ورا ناگهان باز یابم مگر
بیچاره گرفتند اندر میان

جواب کردن گرگ از احوال خود

نماند تن بجان اندر تن هوش و حال
شد ترش اشک با آن چه ابر بهار
تو بر بچه خویش و من بر پسر
فراق پسر مر مرا زار کرد
بیفگند بی پا و بی دست و کرد
همی ریخت از دیده خوناب زرد
همان محنت و رنج و آزار تو
شکم سیر کرد آن ده یا کام

من خسته دل بی گمانی بسر
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
نگشتیم نزدیک فرزند تو
من از گوسپندت تو هیچ بد بنشست

مرا او که برد و که گشت و که خورد
کیم من که بر خلق پرده درم
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ
بدل گفت کین راز آمد پدید

تو اکنون مرا از دل آتش کم
ز تو اینچنین و دگرش جواب
که از من یکی بچه گم شده است
ز هر دشت هر روز همی خوشیش
کنون اندرین دشت و فرزند جوی
ندانستم از هیچ در جاوشان

چو آگاه شد کز چه نالد همی
چنین گفت کای گرگ گم کرده بست
ترا و مرا هر دو محنت و
فراق بچه مر ترا در جهان
فراق بچه هوش تو برد و یا
غریوان شده گرگ با او بهم
چو یعقوب دل خسته غمزده
دعا کرد پیغمبر کردگار

که از امر یزدان کی آیم بدر
نگاه اندر ایشان نیاریم کرد
ندیدم خود آن پاک دلبند تو
نیارم به پیراهنش هیچ گشت
دل و دیده و جانت را چون خورم
بوی هر چه آمد ز نرم و ز درد
ز من شد آیین و او آورم
بدانست آثار هنجار گرگ
نباید کنون پردهشان درید
دریدند خود پردهٔ خویشتن
بدان از دل من تفکر بشوی
که ای پاک پیغمبر کامیاب
همانا بکنعان ز شام آمده است
بهرکس نشانها همی گویمش
همی گشتم از هر سوی تیز پوی
سرانجام گشتم گرفتارشان
کنون سر بسر هست فرمان ترا
دلش را چه تیمار مالد همی
ترا صحبت امروز با من نکوست
مرا و ترا هر دو بچه شد است
پراگنده کرده است تسو دوان
فراق پسر جان من کرد چاک
بزاری همی ریخت از دیده نم
غریو بسیار با آن دو
بران گرگ دل خسته سوگوار

چنین گفت آنگه بدین نیز باز
پس آنگه با ولاد خود کرد روی
خدا از نهان شما آگه است
کنون صابر شد و ملم را دلیل
بگفت این از آن پس گرستن گرفت
بدل گفت آن دل کنون پا بدار
شبی بهشت آمد سیاه و دراز
یکی آتش است این فروزان و تیز
بپرسید پس گفت این حکم اوست
نخواهیمت اندر بلا آزمود
یکی خانه پرداخت بر دور دست
وران خانه یعقوب دام حزین
نکردی نگه بیش و کم سوی کس
دو دو دام دو چشم جهان بین سوی
همی اندر خون از فراق پسر
کسی کو چو یوسف پسر گم شود
ز یوسف کنون ماند باید سخن
شنیدم ز گوینده دلفروز
چهارم چنان بد ز حکم آله
یکی پر هنر مرد بد با شکوه
چو آمد از ره نزد آن چاه سار
نظر مود تان پیش تا آب در برد
همین بنده بشری کیاد آن دوا
بلا غیره درد و شو باشتاب
نداگر دو گفتش بلان پاک دین

بنجشای بر بچه باشر انتسان
چنین گفت یعقوب فرخنده خو
ولیکن شما را سوی او نقاست
که در کار با صبر باشم جمیل

بر او این غم آسان کن ای دادگر
مگر کرد نفس گنهکار تان
به پاداش این تان نکویی برد
جهان آفرین بس بود مستعان

صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام

جهان را به سختی و محنت گذاشت
که هرگز نخواهد فسردن روز باز
که نتوان نشاند قفس بار تیز
ترا اندرین صبر کردن نکوست
شکیبی کن اکنون بود آنچه بود
دران خانه در شد نهان نشست
فشانده از دیده خون بر زمین
نبودی بجز نوحه آیین و بس
به تیمار بودن نهاد او روی
بدینگونه تا کور گشتش بصر
ز خون اندرش دیده گم شود

ترا روز شادی به ماتم شد
فتادی بدریا در اندر درون
درین بود یعقوب فرخنده رای
که این آسمان عتابست اگر بیش گفت
بنا کام یعقوب فرخ نهاد
دران بیت الاحزان نهاد او بنام
گسسته از همه کام و پیوند خویش
شب و روز با درد و غم زیستی
ز بس ناله و نوحه و زار زار
گرش دیده زان گونه بی نور بود
ز یعقوب بگذرید کردیم یاد

رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن ایشان

که یوسف بچاه اندرون بد نژند
که آمد برش کاروانی ز راه
درا مالک آن گروه خواندی کو
بنزدیک آن چاه بنهاد بار
وزان جایگه بخت آب آورید
مر آن دلو را در بن چاه داد
بمالک تو اولی تری خود شتاب

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
خداوند آن کاروان عظیم
شتر داشت بسیار و بار گران
دو مملوک بد بهر آن دستگیر
سبک آستین بر زد و پیر و تن
بیوسف ندا کرد جبریل گفت
شنیدم ز امر خدای عزیز

بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

که دردی ندانم ازین صعب تر
بچشم شما زشت کردار تان
مرا اندرین درد و غم صبر باد
بدین وصف پیدا و فعل نهان
بدانسان کز و باز ماند بجفت
ترا داغ و درد آمد و کام شد
نخواهی از آن هرگز آمد برون
که آمد بر او جبرئیل از خدای
که اکرده خواهیم غم تو جفت
دران درد و تیمار گردن نهاد
که بد خانه حزن و اندوه مدام
ز تیمار هجران فرزند خویش
زمانی نبودی که نگریستی
گریستند با او چو ابر بهار
روا بود هم او معذور بود
که بنیاد تیمار او چون نهاد
فرو خواندن داستان کهن
ز جنت بسنجیده برکش خلیل
یکی پر هنر مرد کاری کریم
شب و روز گردی ره مصر و شام
یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
دو دیدند یا تو مشکین رسن
که بر شاخ امید تو گل شکفت
بدان تو بشری که از باغ او نیز
که برخیز زینجا در رسن نشین

بدادیم روان فتان پاک تن
تو پیدا نشستی گر سوی باختر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش
یکی نور پیوسته از وی بسپهر
نهادند رخ پیش وی بر زمین
زمین پیش دادار بوسید و بس
بشارت ز بشری بمالک رسید
سبک مالک آمد سوی چاه باد
علامیست این درج را پایه نیست
وزان نور تابان او در جهان
یک آزاده خواندش یکی بنده خواند
شنیدم که از نزد آن چاه
که اخوان یوسف ره داشتند
بگفتند با هم هم اندر زمان
چه شاید بدین او و این نور گیسو
دویدند شتابان تا چاره ساز
بدیدند انبوه دور از نهی
به تن در یکی حله کز بوی و رنگ
برآویختند از همه گوشه چنگ
بپرسید مالک از آن ده جوان
مر او را ازین ژرف چه یافتم
هم ایدر چنین داد شمعون خبر
مر او راست عیبست بس عظیم
سه روز است تا این بنده نام
نه جنبش کردیم هر گونه چار

برآمد بخت بشری القوی بمن
همی برزند فرخ خورشید سپهر
بدیدند و رخ چهری چهر خوش
گرد تازه شد نور تابنده مهر
گفتند بر کو هزار آفرین
که بخشنده او بست فریاد رس
که نوری ز چاه اندر آمد پدید
فروزنده خورشید پیدا شکار
مر این گرانمایه تر مایه نیست
رسیده بسر نور تا آسمان
یکی مهر و ماه درخشنده خواند

چو آمد بنزد لب چاه سار
نگه کرد بشری فرخ بشیر
ز چه بر کشیدند او را تمام
برآمد دل و بر دو بنده بجوش
چنین گفت یوسف بدان بندگان
مر او را رسد سجده و آفرین
بیا تا ببینی که در جای آب
به بشری چنین گفت بر روده
همه کاروان شد نظاره بر او
زبانها گشادند بر گفتگوی
ز گفتار رو کرد آن مرد مان

خبر یافتن اخوان از بیرون آوردن یوسف

چراگاه و رخت و بنه داشتند
که نوری همی تابد اندر جهان
مگر بر سر آورد یوسف ز چاه
گل کام شان گشته بد خشک باز
نشسته ستوده سوار جهان
همی بر گل مشک بنهاده رنگ
گرفتند هر ده ورا بیدرنگ
که ای کامگاران فرخ روان
بدیدار او نیز نشتافتم
که هست او یکی بنده ناپاک
گریزان همی شد و از دل خیم
بر او جفا کرده زین بنگام
کنون یافتیمش درین چاهسار

بدیدند اخوان یوسف ز دور
نسیمی همی گستر و باد نرم
نگر داد دشت اندر بیابان چاه
بنزدیک چاه آگهی یافتند
ز کشور به کشور جهانی فراخ
بماندند هر در برادر شگفت
بدشنام دادن زبان کرده تیز
چه خواهید زین کودک خیره سر
چه باشد شما را چه بد ساخت
در خیست معیوب و خیانت گری
گریزنده و دزد و گرینده چشم
نهان شد ز چشم سر آدمی
چو گفتند آنها که مهتر شدند

فروزنده شد عالم از هر کنار
سوی دیو دیدند پدر ز شیر
نه بد آدمی شمس بد السلام
ز تن شان جدا گشته عقل و هوش
که ای نیکبختان فرخنده گان
که او آفرید آسمان و زمین
چگونه برآمد ز چه آفتاب
بد این ماه تابان و شمس منیر
همه خیره زان صورت و رنگ و بو
دل هر کسی مانده بر جستجوی
کس آگه نه بد جز خدای جهان
ز بس ره بد تابدان جایگاه
کنار سوی آن چاه بنیاد نور
که افگندند بر مشک و کافور نرم
که تابد همی نور از آن جایگاه
بدیدار او انبوه بشتافتند
زده نور رخسار او بیخ و شاخ
خرد زین شگفتی توان گرفت
برآورده برگ گران رستخیز
که از چهره او مینو بخت فال
که دست و زبان ها برافراخت
شگفتی بدین کودکی نارواست
که باشد که از وی نیاید بخشم
چو فارغ فرو شد نیز بری
ز بانش العبری بیار استند

بگفتند با یوسف با هنر
تبر سید یوسف ز گفتارشان
پس آن هیته و بخت فرخنده
نیارست گفتن که بنده نیم
ولیکن بدل گفت یا آن خدای
بعبری همیگفت کای مهتران
شما چون شبانید و من چون رمه
بود در جهان جنگ و بندگی
چه باشد اگر تخم مهر افگنید
ز دل بر شما مهربانی کنم
یهودا ز گفتار یوسف بدرد
دل سخت آنان نشد هیچ نرم
چنین گفت با مالک سرانجام کار
ولی میستانم کنون از شمار
بمالک چنین داد شمعون جواب
اگر میدهی صد شتر وار بار
گشاد از میان کیسه بخت بیش
بدیشان بخشید فروش و فقان
فروشند گانرا درانگشت کار
هم اندر زمان جبرئیل از خدای
نهان از همه کس و اشکبار
همانی که بودی بچاه اندرون
تن خویش را قیمتی ساختی
چو نفروختند آن هنرمند را
بدان تا شود بیع شان استوار

که گر خبر برین چیز گوئی دگر
که گفتار شان بد ز کردار شان
گدامی تو آزاد و یا بنده
بکشتندش گر بگفتی کیم
که همواره بود مست با شد بجای
خرد و بزرگ از هنر گستران
کیم من که با من کنید این همه
ولیکن شود بعد از آن آشتی
ز بدمهری و خشم و کین بگذرم
بدشت اندرون تا شبانی کنم
بنالید و بارید خونابه زرد
بندشان ز شرم مهربانی و شرم
بدان کینه جویان بی شرم کار
بدان تا شود وا ز غم او رها
که هست این تجارت بر ما عجب
همه در بند رومی زر زرنگار
ز هر ده درم کم نبوده بر این بیش
تسد یوسف آن رهبا بدان
خرد بود خریدند دل شاد و خوار

هم اکنون به شمشیر زهرآبدار
بپرسید از و مالک غره گفت
ز بتقدیر داز بیم آن گمرهان
بنا کام گفتش یکی بنده ام
از آن پس بلا به زبان برگشاد
چه باشد که اکنون بیچاره کنید
نباشد شب تیره اندر جهان
مرا با شما بعد ازین جنگ نیست
از آزار من تان شود دل تهی
اگر بسته باید چو بنده کمر
بعبری لبیبی لابه گستردمی
نبسی بر بهوا می و دانش کنان
مر این بنده را باشد عیب چنین
بها جامه دارم که بد هم نسی
ولیکن بجامه ندارم رای
نخواهیم دگر سید سی درم
بگفتا که نیست زین بیش نیست
ز هر ده درم قلب و زشت و درست
نه بد هیچ ایشان سخن و شان

برآرید از تن روان دمار
که ای با تو خوبی فرهنگ جفت
تر مالک نسب کرد یوسف نهان
مر این مهتران را سر افگنده ام
بنزدیک اخوان زمین بوسه داد
ز دل کینه و دشمنی بر کنید
که نه روز باشد سرانجام آن
دلم نیز آزار تان تنگ نیست
مرا در پذیرید همچون رهی
بنزد شما به که جای دگر
سبب شان بگفتار یاد آمدی
بکینه گزیدند انگشت و دست
نباشد خریدار کس بر زمین
ندارد چنین جامها هر کسی
درم آرزوی تو آرد بجای
رضای تو جسته شود لا جرم
شما را بدی گر بدی این دو نیست
فروختند آن بوستان بهشت
فروختن غرض بود بهبود شان
در آمد بر یوسف نیک رای
که چهره در آئینه خود ببین
نکوتر نمودی همی ز آفتاب
همی داد یاد این سخن بیش و کم
خط دست شان خواست اندر نهان
بدان پر هنر مرد فرخ نهاد

آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام

سلامش رسانید از کردگار
وزان هست جنت فراوان کنون
بهای تن خویش نشناختی
بهاشان تدآن درم چند را
وزان پس نهانی بگفتند بکار

چنین گفت از قول آن دادگر
بچاه اندرون چهر دیدی در آب
فروشندت اکنون به هژده درم
از آن ده جوان با ملک کاروان
خطی زود بنوشت شمعون و داد

چنین بد نوشته که باده جوان
یکی بنده بود مان خانه زاد
ولیکن یا شیر جی سه عیب عظیم
چو دادند خط و گفتند باز
یکی آنکه بی غل و بند گران
سه دیگر که باشد بره اندرون
بهارم بری تا بدان جایگاه
گرفتند پیمان و دادند دست
بدان تا به بیند پا بند و غل
مراد او به چین بپوشید تن
همی کرد یوسف درا نها نگاه
نهانی چنین گفت کای ذوالجلال
خدایا از آن روی برتافتم
بدینسان همیگفت با دل نهان
بدینسان همی اندر بر چهر اشک
بسامان رفتن همیساخت کار
نشستند با سیه نزد مالک فراز
مراده تود ستور تا با سیاه
اگر چند بسیارم آن زر ده اند
دهم تا قیامت بر ایشان درود
نشد با سیه یوسف مهربان
بدانست رفتن بدان اندرون
با هن در و ن پا و تن در پلاس
یهودا از آن جمله بیدار بود
بدیره شدش ددر برگرفت

یهودا و شمعون و دیگر ازان
پدر را و در شام یوسف نهان
که آن عیبها هست با دو عظیم
بران پر هنر مهتر سرفراز
نداری تو این بند را بیکران
بود جا و دو بر همین خران
که هرگز ندانند بیش شد راه
بدان تا در آن شهر تا بند شکست
سهی شهر آن تازه شمشاد و گل
چنان خوش نشستی لباس یمن
همی اندر تن با دزان آب چاه
ترا زیبد و خود تواری ملال
بدانستم اکنون خبر یافتم
نه آگاه زان جز خدای جهان
که ابر بهاری بر برد رشک
بر اشتر همی بست هرگونه بار
چنین گفت کای مالک سرفراز
یکی بسپرم تا سر چاه راه
مرا داشتند و بپرورده اند
که کار من آن و ایشان بود

زبالون قبال و لا و دو جاه
فروشیم دی را بهجده درم
گرمیر بنده پاد و درد و دگر
مر این بیع را شرط با جهان
دگر آنکه پوشانی اش را پلاس
نشستن به شک بالان تو
نهادند این شهر را تا بخشت
پس آن دو جوان لب چاه سا
نشد مالک غره اندر زمان
یکی بنده کو دیس تیره زدود
وزان کبر آن طلعت خویشتن
بچاه اندرون من خطا کرده ام
زنا دانیم عفو کن مر مرا
تن و جان سپردم بحکم خدا
سرانجام آنکس که بد بار بار
چو یوسف بدید شرمسار
همی رفت باید شدن ناگزیر
مر آن ده جوانمرد را بنگرم
روم رو دایشان به بینم یکی
از و مالک غره رساند و گفت

داد و شیر بتا خر گنج زاد
بدان مالک غره گنج کرم
اگر رستن چو مادر بمرگ پسر
بگوئیم یک یک ببیش آشکار
که او نیست مر جامه اخو نشایست
نه بالای و رخت او بوان بود
بدین شهرها بیع شان شد درست
بعمدا گرفتند جای قرار
یکی بند نهاد بر روی گران
سپردش بدان بنده زشت و دو
پسندیده شد قیمت خویشتن
تن خویشتن را بها کرده ام
که عفو است و لطفت پیشه ترا
به سختی و بسته به بند و گشت
کشیدش شعی بارگه کاروان
وزان پس نمیخواست جدون زر
بیک حاجت این بنده را دستگیر
بیا سایدا نگاه دل را برم
بجویم سر چشم شان اندکی
که زر دکت همیدان خر و باد
ظرمان بدان بند و غل گران
چنان بسته خوار و زار و تباه
مر آن مهربان را همه خفته دید
دل خسته از دید بیرون کشید
بغرید بسیار و شوید سخت

رفتن یوسف دلبر از آن شادی و دیگر خفا یافتن بد و دگر د

بگفتا ده ساعتی مهربان
بدان بند بر که چو بند آن پاس
که او مهربان و وفادار بود
خروشیدن بیدلان در گرفت

البختی شد خر نزدیک جا
چو یوسف نزدیک آنچه رسید
چو همزاد خود را چنان بسته دید
ز درد دل و جان بنالید سخت

ایا کاش چشمم شدی هر دو کور / ندیدی چنین روز و این شر و شور
چه کردی که گوا تر چه زین بدتر است / که یوسف چو زندان به بند اندر است
ببودی بیچاره و مستمند / همی گفت زینسان به بانگ بلند
از آوا و داد خفتگان ز بستر / بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را نژند / هلا پای گشته گرفتار بند
چو یوسف پریشان بیفگند چهر / نشاندند نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ببر در گرفت / پس آنگه غریویدن اندر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن / که بگریست با او زنان و زمن
چنین گفت یوسف که ای برادران / همه مهتران و همه بهتران
بدینسان شما کام آراستند / بپرسید زانسان که میخواستند
مرا هست تشبیه دیوانه راست / که پشتم بکینه بدید دیوانه راست
چنین بود کام شما تن به تن / بدیدند هم کامهٔ خویشتن
بنادانی و جهل آزرده اید / مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام پند آشتی است / که هنگام مهر و گه آشتی است
که چو مار که نیز دان پست / ز یکدیگر اکنون نجسته گسست
فراقی که گر و آتش افروخته / که پیوند ما زان شود سوخته
گرفتم یکی راه نادیده پیش / که با دم نه بینید رازم ز پیش
گرفتم به پیش اندرون یک سفر / که هرگز نه بینند چشم پدر
گذشتم یکی تخم اندر زمین / که بارش فراقست با دوم نین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد / سر و جهل ما را نگونسار کرد
کنون آسمان چنین بد قضا / یکی حاجتم هست کو شما
که از من باندازهٔ بحر و بر / ز دردم رسانید سوی پدر
نپرسید از من نهان آشکار / مگر گردش روز دشوار خوار
بیازار او دل منجید هیچ / دل آمرزش مسانید کفران بهیچ
خود آزرده است آن دل مهربان / نه خواهیست آزر و نقش از آن
به تیغ فراقش خسته اید / امید از منش پاک بگسسته اید
کنون عذر جوی از این خسته جان / گناهی العذرش نباشد گران
بگیرید امان ز ایزد دادگر / به تیمار و آزار و درد پدر
بدرد من خستهٔ بیگناه / غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت زینسان و ایشان ز شرم / فشاندند از دیدگان خون گرم
از او هر یکی رخ همی تافتند / کز و شرمساری همی یافتند
ترا زین چه شد با گیتی بیار / که باشد کسی از کسی شرمسار
ببود از فرزانهٔ نیک خوی / همی خون چکانید زین گفتگوی
همی گفت ای ای بابیریان / چگونه رهیم ای خدای جهان
هلا جان خویش و پدر سوختم / نه بیدانشی دوزخ افروختم
چنان زشت شد نام ما در جهان / که تا جاودانه نماند جهان
مرا یاد با چون ز مادر دگر / کزینسان نمایم رهی مهر
همی گفت زینسان گریان چو ابر / دریده ورا پردهٔ هوش و صبر
بدو گفت یوسف که ای کام دل / تو باری نه شرمسار و خجل
نمودی ز بی دینی ستمهای گرم / ولیکن قضا را نبود از تو شرم
ترا مهر با ماست بر من روان / همیدون همیدار دل مهربان
فرامش مکن یکزمان مهر من / بدل در نگارنده کن مهر من
ببار دمن بیکس و سرزده / یتیم و اسیر و شکسته دل شده
بهر جا ببینی یتیم و اسیر / نوازش کن او را و اندر پذیر
فرومالشان دست از سر بمهر / که دادار ایزد ز هفتم سپهر
یتیمان همه خوار و جانخسته اند / که کسشان نباشد که نزدش روند
من امروز آن خرد آن جای حرم / که شادی نخواهد بدان هرگزم
هر آنجا که باشد یکی بنده نیز / همی دارد و دل مر او را عزیز
نه مادر شناسی درانه پدر / نه آهو شمار ندازو نه مهر
بخاصه یکی بندهٔ بینوا / که هجده درم باشد او را بها

من امروز آن بی بها بنده ام / چنین بینوا و ملرافگنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی / بجنبای بر او بمهر اندکی
که دیوانگان از در رحمت اند / گرفتار بند و غم و محنت اند
من امروز آن لبته دیوانه ام / که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که دزدی به بینی اگر / که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من بتر هم / بدزدی شدم در جهان متهم
چه بینی یکی روز چاهی عظیم / بگو یاد با آن اسیر و یتیم
که بیجرم و بی زشتی و بیگناه / گرفتار بوده درین ژرف چاه
هر آنگه که بینی کنار پدر / که در روی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر زمین یاد کن / بدان جای جان پدر شاد کن
بجان تو کز من هزاران درود / رسانی بدان پیر بخت زرود
بگفت این و پس هر یکی را جدا / ببر در گرفتش بمهر و وفا
بپوسید شان چشم پدرود کرد / جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس / همی رفت گریان نگه باز پس
ببود او و هر یک که بودند پاک / ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان بر آمد غریو بلند / به هجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند / چنان زار و جوشان گریان شدند
که هم سنگ را دل بر ایشان بسوخت / ز دل شان همی آتشی بر فروخت
اگر چند هر کو حسد بود شان / حسود چنان گر ز فر بود شان
چو هر یازده گوهر آبدار / بدند از یکی کان سرانجام کار
چو هر بد شان از مه مهر چهر / به تن در بجوشید شان خون مهر
اگر چه حسودی ز مهر در بود / بلا در هم آخر برادر بود
گرستند یکچند زاری نمود / ولیکن گرستن نبدشان سود
چنان بود حکم قضای فلک / قضائی خدا رو نگردد برای
سرانجام یوسف شد خسته دل / بماندند آن باده کاران خجل
نشاندند آن خسته را زار و خوار / فراز پی اشتری بی مهار
گشاد اشتر از پیش و ساربان / برفتن در آمد به پیش کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر / بآواز آمد درای شتر
شب تیره چون روی دیو نژند / فروزان ستاره ز چرخ بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو / دل یوسف اندر غرنگ و غریو

رسیدن یوسف بر قبر مادر و زاری کردن

سحرگه به هنگام بانگ نماز / رسید او بر گور مادر فراز
چو یوسف نگه کرد آن گور دید / دل مستمندش ز تن بر دمید
از اشتر سبک خویشتن در فگند / تن خویش بر گور مادر فگند
چنان گور مادر ببر در گرفت / که ماندی از او هوش مردم شگفت
بدان خاک رو بنهاد پس عدوار / خروشی بر آورد و بگریست زار
ازو های های گرستن بخاست / تو گفتی مگر رعد از ابر خاست
ز دیده یکی سیل خون بر گشاد / که هر سو چو دریای قلزم نهاد
غریوان همی گفت کای مادرم / تو در دو فراق تو در آذرم
بگرد و سر از خاک در من نگر / ببین آن گرامی فرخ پسر
که چون زار و خوار است چون مستمند / چو دیوانه و دزد بسته به بند
ایا مادر آگه نه از پسر / که او را پس از تو چه آمد بسر
بسی سوز بختی و سختی که دید / بسی بارها مرده که جانم کشید
ایا مادر آنگه که زادی مرا / ازین درد صحبت ندادی مرا
دل از مهر من زود برداشتی / مرا خیره بیچاره بگذاشتی
سطوبی تو شوریده شد روزگار / درختم بجای گل آورد خار
سپهر بخت من چون نگونسار شد / فروزنده روزم شب تار شد
مرا ده برادر که همسر بدند / یکایک بد اندیش و دشمن شدند
ز من هیچ آثارشان بود هیچ / گرفتند در کشتنم ره بسیچ
همه مهر و پیوند برهم زدند / چو نیرنگها از پدر بسته اند

ببستم کشیدند جایی که کس — نبُد جز خدا هیچ فریادرس
بسیم دزد خوانند و گربه خوار — فراوان طپانچه زدند استوار
نگرهای گرم و تف آفتاب — مرا از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب ایشان طلب — طپانچه زدندیم بر چشم و لب
نگهدار آن کودک طفل تاب — که شیشام ز خمشان بوزنان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه — برهنه در انداختندم بچاه
سه روز و سه شب چاه جایم بُبی — فرج داد زان پس مرا ...
چو گفتم شدم سته از رنج چاه — برون آمد از میغ تابنده ماه
همان همرهان باز بشتافتند — مرا بر سر چاه دریافتند
گریزنده دزدم خواندند باز — بتیر آتشم در نشاندند باز
مرا بنده کردند و بفروختند — ابی زر آتشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان ده درم — نیامد فزون تر ز هجده درم
نوای در آنگه که زادی مرا — تا زندگی شیر دادی مرا
کنون با بهاتر یکی بنده‌ام — بزاری بخواری سرافگنده‌ام
بغل و بند در گردن و پای من — گسسته ردی آل ای من
بزندم چنین در جهان هیچ گواه — چو ما را جهان ار رسید بخت خواه
ایا مادر آنگه که رفتی همی — دل از مهر من برگرفتی همی
بدان خوش شدی دم ای بی‌خبر — که کردی مرا در کنار پدر
گمانت چنان که من جان و دان — بُدم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین در جهان بنده‌ام — به دریای تیمار درمانده‌ام
نه یعقوب دادم مرا در کنار — نه راحیل باشد مرا خواستگار
در آنجا که بی مادر و بی پدر — چنین مانده‌ام یاوه و خیره سر
ایا مادر مهربان زینهار — یکی هوش دار این من سوگوار
همان یوسف غمگسار توام — همان کودک شیرخوار توام
مرا یکدم از چشم نگذاشتی — مدامم در آغوش میداشتی
ز تو مهربان مادر من بسی — چرا آن جدا گشت از یاد گر
شکیبا نباشد ز فرزند مام — تو از من شکیبا شدستی مدام
مرا جان و هوش و روان با توست — دلم آشکار و نهان با توست
ایا کاش اگر دادگر در قضا — شدی این جهان خانم از تن جدا
بدین سان همی گفت گریان و زار — نه آگاه از و جز جهاندار فرد
همی شد براه اندرون کاروان — نه مالک بد آگاه و نی ساربان
قضا را خبر یافت از آن سیاه — که میداشت آن خسته دل را نگاه

خبردار شدن غلام سیاه و آزردن یوسف علیه السلام را

بر اشتر نگه کرد یوسف ندید — سراسیمه در راه و اپس دوید
چو یک لخت راه آمد و خفته دید — بیامد بر یوسف و بر رسید
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم — طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب — دلش جای غم گشت و جان جای تاب
از آن درد و غم یوسف پاک تن — بپیچید چون مار بر خویشتن
دل از مغز وی گشت بیجان و هوش — شدش دیده تاری و گم گشت گوش
ز پیچیدن یوسف پاک دین — بلرزید هفت آسمان و زمین
به هفت آسمان در فرشته تمام — که او نامه درد یوسف بخواند
شنیدم که یوسف بر آورد سر — بنالید بر داور دادگر
ز بستر دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار
هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد و را پیام
که گوید همی کردگار جهان — که آتش بیارم درین کاروان
بر ایشان چه رنج و عذاب آورم — دو طوفانی از نار و آب آورم
دیا بر شگافم زمین را ز هم — برم‌شان بخاک اندرون بیش و کم
ندا کرد یوسف بسوی کردگار — که ای داور دادگر زینهار

خدای میان در برین قافله — که گرداندن جان ایشان یله
بلی هم کنون گر زنی شان تمای — که آنگه شود شان دل از تو جدای

وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان کاروان و نجات یافتن

از دعای یوسف علیه السلام

هنوز این نه بُد گفته یوسف تمام — که جبرئیل پر زد علیه السلام
که دو دشت و دریا بلرزید پاک — برافتاد بر چرخ گردان تراک
ستاره سیه گشت و چهره نهفت — جهان سر بسر با بلا گشت جفت
چنان تیره شد روی هفت آسمان — که گشتند یکسر ستاره نهان
برآمد بدانسان یکی باد سخت — که می بگسلانید از بن درخت
چنان بود غریدن باد تیز — که گفتی برآمد همی رستخیز
برآمد یکی صعب طوفان باد — بدان کاروان اندر انباشت باد
رخ و چشم کس هیچ رسته نبود — کزان خاک و آهن یکی خسته بود
فگند اشتران را سراسر ز پای — نهان گشت بانگ و نوای درای
خروش اندر افتاد در کاروان — برآمد غو از دل ساربان
از آن رنج و سختی شبان با رمه — بیارب زبان برگشاده همه
در افتاد هر یک بروی زمین — همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت ای دادگر زینهار — ز ما این عذاب و بلا در گذار
ز ما گر بنادانی آمد گناه — برحمت عفو کن تو ای دادخواه
همی کرد هر کس بدینگونه یاد — همی شد فزون هر زمان تند باد
جهان را همی خواست کندن ز بن — نمیداشت سود آن دعا و سخن
چو شب روز شد روز هم تیره بود — دل بیوا ز آن تیرگی خیره بود
نه بد قرص شمس گیتی فروز — ز شب تیره‌تر بد بسی نیمروز
همان باد طوفان و خاک سیاه — همی خورد بران قافله بی پناه
شد مردان اسیران سراسر ستوه — از آن خروش‌ها و با آن شکوه
ز ایشان همی مرگ نزدیک شد — دل و دیده نومید تاریک شد
ندیدند شان جای کس کارگر — نیا همی خشم یزدان بسر
قران گاه رها زان شبه کار گرگ — نهادند ناچار دلها بمرگ
سرانجام یزدان خداوند داد — بدین مالک غره العام داد
که بر جست بر کاروان بانگ زد — که ای مردمان این نشانی است بد
کسی کرده و او گناه عظیم — که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین گرفتست ما را خدای — نماندست جان و تن ما بجای
ز ما بیرهان هر که او را گناه — بیاید بخواهد عفو از آله
بخواهد نوازش ز یزدان پناه — مگر زیان ماند ز طوفان خاک
و گرنه هم اکنون ز ما بیگمان — بسختی ستاند جهاندار جان
سیه گنه کرده چون آن شنید — هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت کای مهتر نیکخواه — مرا او فتاد این نمونه گناه
بدان کین نکوروی عبری پسر — فرو جست از اشتر بدین راه در
مگر داشت آهنگ راه گریغ — مرا گشت از آن جان و دل با دریغ
شدم باز پس جستم از هر سوی — زمانی ندیدم ز هر پهلوی
سرانجام دیدم بر شاه راه — فتاده بر افراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی خاک ازو — ز بالش همی نوحه و مویه راند
دلم کینه در گشت سختی بروی — بخشمش زدم یک طپانچه بروی
چو دردم در آنجا بری کش شان — همش دزد خواندم همش بی نشان
بپیچید یکلخت و نالید زار — نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما بغرید سخت — که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این باد خاک — همانگه جهان خواست گشتن هلاک
چو مالک سخنهای او را شنید — مر او را بنزدیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کای بی‌پناه — از این بدنگی رفت کین باد خواه
شنیدم که آزرده گشتی ازو — بر او در طپانچه زدش بر روی

تو از درد رخساره کردی عاج
برافکن ز دل درد و آزار کین
چو یوسف ز مالک بدینسان شنید
تو آن در خور بند و غل نیستی
از اولاد یعقوب ماندم شگفت
هر آنچه اندران قافله مر بود
که دیدند از و حشر و آن معجزات
ز من چند حاجت بیایدت خواست
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش
خط دست ساباط خواهم همی
سبک مالک و غوه بی گفت‌گو
بدانست کس جز خدای جهان
سبک مالک و غوه پاکیزه کیش
بمهدی فرو بست بنگاه رخت
شنیدم که یکباره ابر سیاه
همی رفت با وی بامر خدای
شب تیره آن ابر پنهان شدی
عجب ماند از وی مردم قافله
بنزدیک شهری مر آن نیکبخت
که خیزای خمد مند آزاده جوی
چراغ جهان یوسف ژرف نام
سبک آفرین کرد بر دادگر
چو یوسف دعا کرد هم در زمان
بدان ماهی آمد از آسمان
ز کعب این خبر را روایت کنند

فرستاد بر ما خدا این بلا
پس آنگه دعا گستر و آفرین
بجز روی بخشایش او ندید
بچندین بلا در کجا ایستی
ازین پس شگفتیم باید گرفت
بنزدیک یوسف دوید و زدی
بدو یا فتند از عقوبت نجات
که حاجات تو بیکر از من رواست
بگفتار تو زهر من گشت نوش
بدان خط غم از دل بکاهم همی
بیا ورد آن خط بداوش بکف
که آن را چه تفسیر بد در نهان

کنون این سیه بکش باز رفت
مگر زین بلا بار یابند خدای
تو از من بد نیکو نه تبنا ختم
ترت نیست اندر خور این بلا
ز رخسار یوسف جهان یافت بخت
یکایک نهادند بر خاک روی
چنین گفت پس مالک و غوه باز
بنجاه ای پسر هر چه را آیدت
ترا جاودان عمر پاینده باد
که بر بیع من نیز بنوشته اند
ستد یوسف آن را و تعویذ کرد
ازین داستان هیچ ان بیر دا خفتند

دور ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام

یکی جایگه ساخت مانند تخت
برآمد بفرمان و حکم آله
همی داشت سایه بر آن نیک رای
چو زور آمدی ابر باز آمدی
ز دل شان همه ترس شان شد بلی
فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
بدین بند و غل اندر آن تن بشوی
نتابید هم در زمان گوهر
از و خواست یاری سر نظر
دعا کرد حاجت خدای جهان
که پرده شو آن تبند ایکنان
بپیر دان ایمان حکایت کنند

پس آنگه بران اشتر ش بر نشاند
فراز سر یوسف نیکنام
دران پس همه راه بد همچنین
کریما خدایا که این کار تست
همی راند مالک شب و روز چند
چنین گفت پس مالک نامور
سر و موی و تن تا ازین بند و
فرو ماند آنجا وش شرمسار
چنین گفت آگهی تو آگه تری
یکی ماهی بود در رود نیل
برآمد پس آن ماهی از قعر آب
که آمد پدیدار آن ماهیا

که او زنده و مرده هر دو یکیست
بمانند این بیگناهان بجای
نه در خور دت آیین همی ساختم
درخت ست مانند دندان داس
چه پست و بلند و چه نزدیک و دور
نیایش گرفتند بر جان اوی
که ای پاکدل یوسف سرفراز
اگر عمر خواهی بجای آیدت
همه سال و مه بر تو فرخنده باد
نهال چنین تنگ در گشته اند
فرو بست بر باز دوش استوار
دگر باره برگ شدن ساختند
یکی اشتر بختی آورد پیش
به نیک اختری کاروان را براند
بایستاد آن ابر تا گاه شام
ز تقدیر یزدان جان آفرین
خوشا آنکه او را خدا دوست داشت
به تن شادمان و بدل بی گزند
بفرزانه یوسف چراغ بصر
باندک زمان گردد هر یک
که گردد بر چه دان رود بار
بستر دل بندگان بنگریم
به بالا و پهنا چو درنده پیل
بدان طاعتش بود بی شرب و آب
که او دشت بر ماهیان شاهیا

رسولی که بد نام او یونسا
ز بالای قبه از نور نیز
یکی نور گستر زد در جهان
همه مردم مصر و آن بوم و بر
ندانسته کان فرخی از کجاست
بمالید اندام بگذار و بوی
چو بنشسته بد یوسف پاکزاد
بیفزود بر نور رخسار او
دران حله مالک نکو بنگرید
ز یوسف بپرسید کین جامه چیست
دل مالک از کار او خیره ماند
بدست من از دولت اندوخت بخت
ز یوسف همه مصر تابنده گشت
همی کعب اخبار گوید نخست
که در مصر بود اندران روزگار
توانا یکی دادگر شاه بود
مر او را یکی نغز دستور بود
خداوند فرمان شاهی و گنج
خبر او کس نه بد کتخدای ملک
زلیخا ز نسلش بود موصوف بود
عزیز هنرمند بر وی پناه
گشاهی روان بیش دستان بدند
ملک را همین بود آیین و کیش
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز
غلامی که چون چهره پیدا کند

دران بطن و بود بی یونسا
بیامد ز تقدیر رب عزیز
که رخشنده شد زد زمین فرزن
یکی نور دیدند چون نخور
ز روی زمین یا ز روی هوا
شد آن رود و شهر تا صبر مشکبوی
بدو حله آورد روح الامین
همی خیره شد خور ز رخسار او
یکی نغز نا بافته جامه دید
ترا این نه من داوم زان کیست
پس آنگه نهان دل اندر سرا نهاد
ز خاک سیاهم بر افراخت بخت

در کیفیت عزیز مصر و زلیخا در غبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام

یکی دادگر بد هنر شهریار
که ایوان او همسر ماه بود
گداز ناپسند جهان دور بود
ز گنج گرانش جهان بی رنج
پر ویس نکو بود را ملک
جسن اندر آفاق معروف بود
که تا بنده تر بود در دین جهان
ولی هر دو از بت پرستان بدند
بدی بت نهاده و روز و شب
که با ملک و غوه خصیصت نشر
شعاعش همه سر بیالا کند

سبک پرده شد پیش آن سرفراز
چو یوسف فراز سرش سایه دید
همه شهر و مصر همه باغ و راغ
بماندند زانگونه در شگفت
شنیدم که یوسف علیه السلام
همه روز و شب مشکین شدی از بوی او
ز نور خداوند بر رسته
بیامد مالک بدان بین ز سیاه
که نز یوسف بود دوش در ان تار
بدو گفت کین ان باد رخسار
که این کودک عنبرین ماه روی
پس از جایگه خیمه بر داد باز

بران شاه را بوالحسن بود نام
شهی باکمال و شهی با شکوه
ورا نام ریان ابن الولید
همه ملک خسرو ثناخوان او
لقب داشت ریان فرخ نژاد
بجز یوسف از جمله آدمی
زن و شوی هر دو بهم ساختند
چه مرو زن پرست و چه زن پرورد
ورا قوم قطیفا خوانده اند
غلامیست یا بد که گویی مهیست
ندیدست همتای او دیگر

چو کوهی عظیم و بلند و دراز
سبک جامه از خویشتن بر کشید
تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
که عالم ز چهر روشنائی گرفت
نشست اندران آب تن را تمام
جهان پاک رنگین شد از موی او
بدان حله شد یوسف آراسته
ز رویش فروزان فراز و نشیب
همه نور پیوسته و تابناک
که فرمانش بر چرخ و ماه و روان
بدین معجزات و بدین رنگ و بو
سوی مصر شد مالک سرفراز
چه بازار بر زن چه کوه و چه دشت
روایت من از کعب دارم درست
فلک داده و پیل همه کام و نام
سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
بدیدار و کردار خوب و سفید
خزائن همه زیر فرمان او
جهان کس نبد اندران ملک نیز
کس از وی نکوتر نبد در زمان
سر تاج شان بر سپهر آختند
بر اندای عجب بر سر بخت بست
چنین تا همه نام شان رانده اند
همه حسن و زیبائی و دلبری
بگوهر ز حور بهشت است و بس

نه چون استاد گوهر ... خاک دعا های وی مستجاب و پاک
عزیز و هنرمند چون این شنید بدل گفت کو را بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان بهر جا که مجرم بود در جهان
فرستاد کس نزد مالک پگاه بخواند و بپرسید از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده رای شنیدم که داری غلامی چو ...
اگر میفروشی تو او را بداد سوی عرصه گاه آورش بامداد
بدان تا یکی دیده بر روی زنم پس آنگاه بر روی او بنگرم
من و جز من آنکس که دارد ملوک زیاده کند بنده را بر بها
که مجرم زانسان که گویم بود روان تو زان خرم بود
چنین گفت مالک بدستور شاه که فردا بیارم سوی عرصه گاه
که فرداز مصر و حوالی همه زن و مرد را گشته باید رمه
که عیبی یکی بنده بر بها ستانند مرا و را جنس و فا

آوردن مالک یوسف علیه السلام بعرض و فائز شدن عزیز از شرا

زن و مرد و مصری حوالی همه دگر روز گشتند جمله رمه
بمیدان دستور شاه آمدند بر آن نامور عرصه گاه آمدند
در از او و پهنای آن جایگاه نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان گشت میدان پاک که پیلینه بد یکدرم سنگ خاک
بیامد سبک مرد بازارگان به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سرتا بسر ز رخسار تابندهٔ آن پسر
مر او را دران جایگاه آورند بر تخت دستور شاه آورند
بر تخت بد منبری ساخته خود از بهر آن کار پرداخته
هر آنکو برافراز منبر شدی بچشم همه خلق پیدا بدی
سبک رفت یوسف بدانجایگاه بتابید چون قرصهٔ مهر و ماه

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که بد یوسف آراسته ز حسن و ز خوبی دو خواسته
به تن بر بدش حلهٔ از بهشت چو باغ بهشتی در اردی بهشت
که آن حله را کس نرشت و نه بافت بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فرو هشته مویش سیاه و دراز از و گشته مسکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم خم و پیچ وی عنبرین مشک و شم
دو صد شاخ پیچیده و تافته گهر در همه شاخها بافته
گهر بافته هر سوی موی او چنان بود پیرامن روی او
که گرد آمده جمع از پیچ و تاب شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه بگوهر گران بود تابان چو ماه
بگردن برش طوق گوهر نگار مرصع بیاقوت و زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جنبش نور پاک همی نور خورشید را کرده چاک
دو ابروش همچون کمانی بزه سیه توز و توزش هم از مشک به
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر همه تیر مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت نگاریده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهر و ولیکن چو شمع همه عالم درو گشته مجمع
دو عارض فروزان چو روی سروش شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب لعل ماننده یکدانه نار بیاورده از جنت کردگار
نهانی یکی گنج در بیت سیم ز تقدیر حکم خدای قدیم
قدس چون یکی سرو آراسته بنور خدای بیاراسته
چو بر شد به منبر بدین حسن و زیب گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمین ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شده صد هزار انجمن بشورید بر روی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه شهر و دشت که اندازهٔ ریگ و برگ درخت

زمین زیر مردم گرانبار شد چو انبوه نظاره بسیار شد
بدانگونه بر هم فشرده شدند که خلقان بسی نیز مرده شدند
بدانگونه درهم فتادند نیز که خلقان بسی جان بدادند نیز
نر و مادهٔ مردم از شمار همانا فزون بود و صد هزار
اگر چند از خلق بسیار مرد کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از حرص چهره ... جهی نبد شان خود از درد مرگ آگهی
بد و بود چشم و دل خلق و بس نبود آگه از مرگ خود هیچکس
عزیز اندر و دیده ها آخته دل و هوش خود باز پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه همی دید آن آفریدهٔ آله
همی گفت با دل که چندین جمال کجا یافت آن کودک خورد سال
چه چیز است از تخم و پیوند کیست همانا نه از گوهر آدمیست
بدین صورت از آدمی کس نزاد ندیدیم هرگز نشان کس نداد
بباید خریدن مرا چاره نیست بدین رای در هیچ بیچاره نیست
بجوم بدارمش همچون پسر که زینسان پسر من نیابم دگر
زلیخا چنین هیچ کودک ندید به بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روز کان گل رخ بود که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندران انجمن که دیدی چنان حسن آن سیمتن
که هر کس گشاده دو دیده بدی بدان قد بالا و آن رنگ و بوی
اگر چه نبودی ورا دیده کس نشانش نبوده و نشنیده کس
چو از دور چشم اندر و آختی بناو یدن از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن ز ده زن فزون بد به بالا و تن
گر از کاخ یکره برون آمدی بانگشت هر کس اشاره بدی
ازین بود کان روز در انجمن نبود آن سهی سرو کافور تن
فرستاده بد کس بنزد عزیز بدو گفت کز تن ببخشای چیز
ز هر چه که ما را بگنج اندرست گزان خاک مشکین بگنج اندرست
بهاده مر آن بنده را سر بسر ازان رو که او به ز گنج و گهر
که اید گهر باز ما را بدست چنین بنده هرگز نه آید بدست
خریدش ترا بست حلوت غریب بچندانکه بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان همه شان بدل در همی زین گمان
که ای کاش این بنده مر ما بدی شب و روز هر روز میدیدمی
بر اسرار شان مطلع بر خدای قلم رانده بد انیز در رهنمای
که کس که با دل گمانی برد که هر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سر زده بهای تن خویش از و بستده

در معرض بیع آوردن یوسف را و خریدن عزیز از همه خریداران ضعاف مضعف

چو یوسف ز منبر دران عرصه گاه درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو سرو سهی نکوئی و را خوبی و خسروی
که خرد غلامی چو باغ بهشت که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی که نزد یکی ... دیدار او همچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی چو در خوشاب دعا هاش پذرفته و مستجاب
منادی بدینسان همی کرد یاد بگفتار او ملک و غوه شاد
ولیکن دل یوسف مهربان همی آتش افروخت اندر نهان
بدیده همی بخت خویشتن بنگرید همی آرزو آمد آن روز مرگ
بدان کان منادی بدان عرصه گاه همی کرد بر روی او پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کین غلام غلامش بد آن روز در مصر نام
ازین درد یوسف همی خون گریست کس آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان بر گشاد چراغ جهان یوسف پاک زاد

بر دمنادی ندا کرد و گفت
ندا همچنین کن تو اکنون مرا
که خرد غلامی ذلیل و غریب
که خرد غلامی گریزنده پای
که خرد غلامی دل آزرده
چنین کن ندا بر جوان پاک هوش
بگیرد ترا باز خواهد بها
گمان نه دل پاک وی کین سپهر
بدو مهر با بیشتر گشت ازین
نخستین بها شد در خواستار
یا انبار یا شان بی سیم و زر
عوض ترش بیفزود دیگر بها
همه جامه دق زر بافته
به هم سنگ و بار از عود تر
همش نیکوی بود و هم خواسته
چنان بود از رنگ گنج و گهر
بیکباره هم سنگ در عنبر
عزیز اندران هم نیامد ستوه
یکی تخت فیروزه پر بها
زیادت بران هیچ مهتر نداشت
زلیخا طمع جمله برداشتند
سبک جبرئیل آمد از کردگار
چنین گفت از قول رب العلا
شدی موجب قیمت خویشتن
نگه کن کنون خویشتن را بها

گرامی با خرد خویشتن ناخوش
که من خسته دل گویم اکنون ترا
که کس نیست مر درد او را طبیب
نه پاکیزه مغزش شایسته
قضای بدش دست بر سر زده
بدان شرطهای تنها هم فروش
بمانی تو اندر عذاب و بلا
زنیکان شایسته دارد گهر
ز حکم خدای جهان آفرین
نه هم سنگ زر کش هیچ یار
بجز وار یا بود در و گهر
که بازار او بود تیز و روا
چنان جسته شاه اتنها یافته
که از مهر بروی نماندی اثر
ز دولت همه کارش آراسته
که بار و زلیخا همی سوسر
بگردی پاکی اختر فزون
الفش متین بود بخشش چو کوه
که هر کس بنسبت آید او را بها
که جبروی کرش تخت و افسر نداشت

بجا آورام روز نکلفت بوش
که خرد غلامی یتیم و اسیر
که خرد غلامی حزین نژند
که خرد غلامی فتاده بچاه
که خرد غلامی غریوان لئیم
نباید که آنکه خریدار این
عزیز سخندان پاکیزه مغز
خریدنش هیچ درم از فزون
سرانجام بر یوسف دلپسند
بمصر اندرون مالداران بدند
فزودند همی بار هم سنگ سیم
بصد بار هم سنگ دیگر قصب
بدان نیز بفزود دیگر غریب
زنی بود قبطی و را زرخ نام
پدر بر پدر مهتر و کامگار
شنیدم که این دخت خوبتر
ز زر دجه همه مهتران بسیر
بیفزود و بر آن زن مالدار
دگر تاج زرین گوهر نگار
زبان بسته شد او چه ما گیر

مرا پاره زمین نکوتر فروش
که کس نیستش در جهان دستگیر
که کار بدش پای بسته به بند
شده عقل وی ناقص و دل تباه
فشانده بر رخ سرشک غم
مرا ای هنر یابد و ممتحن
چو بشنید از و این سخنهای نغز
دل هر کسی را بدین گونه بود
عزیز هنر در بها در فگند
که با کوه و دریای پهلو زدند
که بد زرخ فرخ عزیز و کریم
که از دیدنش دیده ماندی عجیب
که گنجش توانگر بد از مال و چیز
که یزدانش را داده بد نام و کام
نبد مهتر از وی دران روزگار
بیفزود بر داد گستر خدیو
بماندند مدهوش آسیمه سر
دو چیز گرانمایه شاهوار
که آن کس ندارد بجز شهریار
عزیز مهر سنداز و برد گوی
مرا ورا بدان مرد بگذاشتند

رسیدن جبرئیل نزد یوسف وقت بیع شدن

بجبر یوسفش کس ندید آشکار
که آن روز دیدار که یوسف کش دید
بنهادی آگه نبود ز من
که ما قیمت چنین بر بها

مرا ورا سلام آور از کردگار
زان بد که در آب کردی نگاه
بی آتش ترا لاجرم سوختند
بهای تو از عدد و مر بر شدن

جهان آفرین خالق رهنمای
رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
بهجده درم سیم بفروختند
نداند همی کس که چند است و چون

تو یاری ز ما خون دریا گرای
بگفت این و شد در زمان ناپدید
زمانی همی کرد شکر و سپاس
همه خلق ازو باز مانده شگفت
دوباره ازان خوبتر گشته بود
چرا سجده کردی بد طیسان دراز
ولیکن بگردم دمی بنده را
بیفتادی از تاج کم بیگمان
که همچون منی را چنین مستمند
چو بشنید از وی عزیز آن سخن
پس از خازنان خواست سیم و زر
همان عنبر و عود و کافور و مشک
بمالک چنین گفت آن گه مران
شنیدم که شد دست مالک دراز
که برگیرد از تارک آن پسر
نیارد خدای جهان را پسند
بفرمان یزدان خشک دست
فرو ماند عاجز شد از کار خویش
بنالید و بگریست و زاری نمود
نباید مرا زین بها هیچ چیز
بیوسف شفاعت کن ای خوب چهر
مرا این نشان بس که بد کرده ام
بیوسف به مهر و بسی لابه کرد
ببخشید یوسف بوی در زمان
که آن بنده را دست گردان درست

که تیمار ما کس نیاید خدای
سبک یوسف از منظر اندر رسید
مر آن را که وصفش نیاید در قیاس
که یوسف چرا آن عبادت گرفت
بگویمش از اندازه بگذشته بود
بمن باز گوی ای پسندیده راز
بسجود خداوند چندین درنگ
بمن بر شد سر مر ترا دل گران
ذلیل و حزین و غریب و نژند
ز وا اندرونش خرمی بیخ و بن
همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
فرو ریخت برگونه خانه خشک
که ای پاک دل در روشن روان

از این پس شاه جهان گنیم
ز سر تاج بنهاد و رخ را نجی
همی سود رخسارگان بر زمین
پس از یکزمان چون بر آورد سر
شگفت آمد او را و گفت ای پسر
بدو گفت یوسف که این تاج زر
گران تارک این تاج گر نیستی
بسجود درازم بدان بود باز
بها داد چندانکه صد بار بیش
دل پاک وی شد بدان گونه شاد
همان دق مصری و دیبای روم
چو هم سنگ او داد فرآن بخت
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت

همه شکر یزدان بندگانت کنیم
بمالید رخ پیش یزدان پاک
همی کرد بر کردگار آفرین
عزیز اندر ترت کرد و بخت نظر
چرا تاج من بر گرفتی ز سر
نه از هیبتی بر گرفتم ز سر
بسجده درون من بیافتمی
که کردم همی شکر یزدان برابر
نداند کردن مرا در شمار
که آن تاج خود بر سر کو نهاد
که همچون بهار بدش نقش بوم
فرود آمد آن دم ز فیروزه تخت
برو گفت چون باد همواره بخت

دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن نمی دهد دادو باز بدعای یوسف خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بیع

ز جنبش همه دست خواهش ببست
خبر سید از آن تیره کردار خویش
فراوان غم و سوگواری نمود
مرا این بس نیز اکنون یکی
بدان تا بخواند دعا اندکی
دل پاک یوسف بیازرده ام
چو دید آن تباهی بدان دست تنگ
دعا کرد بر خویشتن مهربان
چنان کن مر او را که بود از نخست

بیکسان فرو ماند خشک و دراز
پشیمان شد از دل هیچ دید این چنان
بدستور شه گفت کای نیکبخت
تو با زنده ام همه مال تو
اگر خود بکار آید این دست من
عزیز اندران کار حیران بماند
که گر شاد گردد بدست درست
چنین گفت کای بار خدا خویش
چو یوسف با خلاص کرد این دعا

بر زینه تاج مکلل فراز
نهد بر سر تخت زر و گهر
خزاین آن مرد ناهوشمند
ندانست چاره که در پیش بازی
بخاک اندر افتاد چون بیهشان
نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
که بادا همایون همه فال تو
که بیکار شد مر مرا نیم تن
سخنهای خواهش فراوان براند
شود هم بدانسان که بود از نخست
با جلال خویش و بنعمای خویش
شد آن دست خشکش هم بساعت روا

بفرمان یزدان فیروزگر شد آن دست هم زر ناکارگر
فرو ماند زبان یوسف چنان که لرزنده شد تنش استخوان
بمالک چنین گفت کای پرهنر ترا دادم این مال و دُر و گهر
قسم خورد مالک بجان عزیز که من ننگرم سوی این مال نیز
بدو گفت پس گر نباشدت سود نباشد کم از مایهٔ تو آنچه بود
کسی کو بحکم ادب ننگرد سرانجام تیمار و حسرت خورد
عزیز همایون فرخنده فال بسوی خزانه فرستاد مال

بیوسید مالک دو صد ره زمین بران چهرهٔ یوسف پاک دین
چنان شادمان گشت بر سود دلش که گفتی همه کام شد حاصلش
بگفتا که اختران او پربار کن نه یکبار خود را زیان کار کن
حرامست بر من کم و بیش این گواه منست آسمان و زمین
چنین گفت پس چند درم بر شمار بشد شاد و خوشنود با کامگار
چو مالک درم یافت سود کار برآمد از آن نعمت بیشمار
رسیدان سوی کاخ شد شادکار ابا یوسف پاک پرهیزگار

آگاه نمودن عزیز زلیخا را از خریدن یوسف علیه السلام

بنزد زلیخا شد اندر زمان بدو گفت مهر تاب و راستان
چو فرزند باید نگه داشتن ورا هرگز از دیده نگذاشتن
همی بوی شیر آمدش از دهن تنش بود نازک چو برگ سمن
شنیدم کش آمد ز بد بخت سال چو سرو روان بود با خط و خال
همی داشتنش چون تن و جان عزیز ز هر گونه بنواخت و هر گونه چیز
برومی و مصری همی داشتی زمانی ز آغوش نگذاشتی
بکس یکزمان استوارش نبود بجز خود شب و روز کارش نبود
گرازدرستی بودی اورا سپهر گرامی ترش زو نبودی گهر
همی بود یوسف به نیک اختری دل از شغل های زمانه بری
ز هر سو که کردی دو چشمش نظر ندیدی در آن جز خیال پدر
ز تیمار چهرش همی زیستی شگفت آن زمان که بگریستی
که چندین مخور جان من رنج و غم بکن ساعتی ناله و درد کم
گراز مهر بابست این درد و تاب عزیز است بسی مهربان تر زباب
گر از مهر مامست این درد و غم من از مادرت نیستم هیچ کم
پس این ناله و نوحه چندین چراست غریویدن و درد خوردن بخاست
همی کرد نیرنگ و مکر و فریب که یوسف مگر گیرد از غم شکیب
بیکسان بد آغاز و انجام او بجز درد و ناله نبد کام او

سپردم بتو این شگفته بهار نگه دارش از آفت روزگار
پذیرفت دل از زلیخا بمهر که همتا نبودش بزیر سپهر
همی تافت از چهره فر شهی جبینش بمه و قد چو سرو سهی
زلیخا بدیدار وی شاد بود که چون ماه و چون سرو شمشاد بود
مر او را ز صد رنگ دیبا چه بود همه خز رومی و زیبا برین
دگر نیز خادم جدا در شمار همیدون پرستار بد بیشمار
خود او بود مادر خود و هم پدر خودش مهربان دایه و پرهنر
بدینسان همیداشتش در پناه برآمد برین مدتی سال و ماه
ولیکن شب و روز گریان بدی دلش زآتش هجر بریان شدی
بهنگام بیداری و گاه خواب بدو تشنه بودی چو تشنه بآب
زلیخا همی دید ویرا نژند همی داد ویرا و روزی دو پند
چه نالی و چندین بلای تو چیست چنین زاری و گریه از بهر کیست
ز هر مهتر او را تو نامی تری ز فرزند بر کی گرامی تری
ز مادر بر تو بیشست مهر نباشد کسیم چو تو زیر سپهر
زلیخا پری پیکر مهربان همی گفت بادی چنین هر زمان
نبد بسته گفتار او هیچ جو اگر یوسف همیشه بهر حال بود
مر او را نه خواب و نه خورد و نه کام برآمد برین داستان هفت سال

چو شد چارده ساله یوسف نژاد
چنان شد که بالغ شد و مرد گشت
ز هر در تمکن فراوان بیافت
ز هر علم کرد ایزدش بهره ور
خدمت قادر بکار اندرون
جهاندار علم فراوانش داد
اگر با درت نیست این داستان
جدا گر ورا بیس یوسف کامیاب
ولیکن هم آخر چنان کرد رای
یکی جای یوسف بروز و شب
چنان بود تقدیر حکم خدای
دلش باز گشت از ره یاوری
بیوسف برش عشق معشوق خاست
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
برآمد بیکبار از خورد و خواب
چنان بیخ زد شاخ عشقش ز جان
اگر آشکارا همی کرد راز
وگر همچنان داشت پنهان همی
همی گفت با خسته دل روز و شب
ایا دل ترا روز آرام شد
یا کاشکی مالک غره هیچ
اداگه که شوی من او را خرید
برآید بهر انجمن نام من
چه گوید زلیخا بر آشفته است
دریغا که از عشق یوسف همان

رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ

بتاج کیان تخت در خورد بخت ازان شکل انسان آیین تخت
برو اختر نیکبختی بتافت از و کامران تر نه بد بر زمین
رسانیدش ایزد بگنج و گهر بهر کار قادر خدایست و بس
ولیک اکثر الناس لا یعلمون بلاغت گرفت آن خجسته کمال
ابا علم بسیار فرمانش داد نکویی کند آن کسی را خدا

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

ز پیش زلیخا بشب جای خواب اگر چه زلیخا بدان داستان
که هم پهلوی خوابگاهش بود جای بر افراز یک تخت شاهانه گاه
یکی جای آن نیز نوش لب چو مانع شد آن زاده مهر و ماه

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

دگرگونه شد مهر را اوری ازان پس که دیدش بچشم پسر
دلارای معشوقه خویشتن خواست بدل سان زلیخا بجز فتنه گشت
که چون گهر باشد در آستین دل شاد وی شد نژند و حزین
ز دل آتش انگیخت و ز دیده آب دلش زیر بار علو پست شد
که بر شد سر شاخ بر آسمان نه با کس توانست گفتنش همی
نه ایمن بد از شوی گردن فراز که ترسید گز راز آگه شود
برآورد عشقش ز تن و جان همی فرومانده بد خیره در کار خویش
که ای دل عجب شغلی آمد عجیب درین شغل چون پایداری کنی
ز تو خرمی شد ز من کام شد ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نکردی تو ای مصر هرگز بهیچ بیاوردی این لاله رخ بنده را
چنان ست در طالع من پدید کز این عشق در مصر شیدا شوم
زن و مرد گیرند ملامت از این مرا سرزنش باشد هر کسی
در عاشقی را فرو کوفتست عروس عزیزا و شهر جهان
چنان تنگ گردد دل من جهان که از چشم دادی بدین برزنم

دگرگونه گشتش هنر شرط و نهاد
نکوییش اندازه اندر گذشت
کسی دیگر از گوهر آدمی
ندارد بدین هر کسی دسترس
بمردی رسید آن سپهر جمال
که جز خوب کاری ندارد درد
بجان از کلام خدای جهان
ببخت همی گشت همداستان
برنگ بهاری با درنگ ها
زلیخا نه کرد آیین و شان
که شد پای مهر زلیخا ز جای
دگر گشت حالش تبه شد نظر
گز اندازه عشقش بسی درگذشت
چو خیری شدش لاله و یاسمن
سر رشتهٔ صبرش از دست شد
نشایست در دل نهفتش همی
بن و بیخ وی از جهان برکنند
ندانست جستن همی چاره خویش
مرا چون درین ره یاری کنی
فروزنده روزت شب تار کرد
فروزنده روزت شب تار کرد
میان زنان مرد رسوا شوم
سخن گویدم هر زبان هر کسی
زلیخای عاشق بود نام من
ز چشمم شب و روز جیحون برد

زلیخا همی گفت زینسان فغان
خداوند جبار گوید درست
عزیزش عزیز و نکو داشتی
کسی در جهان دوستتر زو نبود
ملکی در و مهر و بند و نگین
نشستی بر اسپی چو یکپاره کوه
همیدون ز خادم تن چار و پنج
ورادش انان مرتبت دوستتر
درستست یا او فتاده ز پای
قضا را یکی روز یوسف بگاه
یکی پیر بخت جوانی بروی
همی آمد از راه کنعان چو باد
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان
جوان پای هر چند بنیرو بدی
بنزدیک فرخنده یوسف رسید
چه سختی کزان اشتر بیزبان
بدو گفت یوسف یکی بنده ام
جوان گفت تازی نژاد عرب
زمانی چو بگریست پرسید باز
عرابی چنین دادش انگه جواب
مرا هست یکی خوب فرزند بود
یکی خانه کردست بیت الحزن
ز بس راندن از دیدگان آب شور
ز بس اندر آمد غریوان و زار
عربی و هر کس که بادی بزند

نه آگاه ز روی یوسف چهر بان
روایت چنین آمدست از نخست
دل و دیده یکسر برو داشتی
کلید خزانه بدو داده بود
بدان در گف یوسف پاک دین
کلید و نگه بیت و با شکوه
که دل شان شکر مر فرد ا پنج
کسی کو که بیند ز کنعان نخست

شب و روز یوسف ز دو غذا
چو یوسف که بالغ شد و خاسته
بسر خواندی او را و بنواختی
هر آنچه آمدی سوی گنج او نکی
شنیدم که در هفته یک دو راه
بموکب شن نادگان سر
سوی جانب راه کنعان شدی
خبر پرسد از حال یعقوب پیر

ملاقی شدن اعرابی بیوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبردار نمودن

در آمد اندر آمد خوش بیاراسته روی
دل یوسف اندر زمان گشت شاد
فروجفت بجنبش اندر زمان
که برخیز دان اشتر تند گوی
برو بیکران آفرین گستر بد
چو دید فروجفت هم زمان
بفرمان یزدان ملک بنده ام
ز کنعان چنین بنده دارم عجب
که ای خوب فرخ و سرفراز
که ماندست یعقوب جنگ
که روز و شبش یاد دلبند بود
ز بهر نشستن گه خویشتن
دو چشمش بیکبار گشتست کور
نشستست بر خاک ره سوگوار
از ان درد و تیمار گریان شدند

جوان بد گوهر ز نسل عرب
بامید آن کان عرابی مگر
سر گردن و چشم و رخسار زد
تو گفتی زمین پای اشتر ببست
چنین گفت کای حجت ایزدی
بخاک اندرون روی مالید همی
تو ای پر هنر مرد پاکیزه روی
چو یوسف از و نام کنعان شنید
چه داری از یعقوب مسکین خبر
ولیکن نژندست زار و نوان
از آن خوب فرزند کا گرگ خورد
نشستست گریان همه سال و ماه
چو یوسف شنید آن نمون خبر
بدانگونه بگریست از درد دل
چو یوسف بسی انده خون بخورد

ز تیمار نادیدن روی باب
چو تنخانه چنین شد آراسته
بنزدیک خود جای بنشناختی
ملک مصر بفرمان یوسف بدی
بر ان آمدی یوسف از بارگاه
فزون از دو صد گلرخ دلربا
زمان گشتی و باز آمدی
که بر وی چه آمد ز رب قدیر
بجا هست یا نیست مانده بجای
برون شد بامید یک لخت راه
بجنبش دلیر و فروهشته لب
مر او را نشانی دهد از پدر
دو صد بار بر خاک تاری بسود
عرابی تناکام از و در گذشت
ز جانب بدو رست دایم بدی
بجهد از زمین بر بخیزد همی
بگو از کجا آمدستی بگوی
چو باران ز دو چشم خون بچکید
بجا هست یا شد بجای دگر
مبادا چو یعقوب کس در جهان
بماندست یعقوب با داغ و درد
همه شب و روزش از درد و غم شد سیاه
که از گریه شد کور چشم بهر
که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی بپرسید از وی بزرم

بدو گفت یوسف که با داغ و درد
عرابی ز یوسف چو بشنید نام
چنین گفت کای یوسف مهربان
بشارت برم نزد یعقوب پیر
که آن گرگ خورده دل افروز تو
هزاران کمین بشارت بنزدش برم
چو یوسف شنید از عرابی سخن
که یوسف همی گویدت ای پدر
بدان ای پدر کان جوانان من
چو یزدان نخواهم فرج داد باز
سر انجام بفروختندم بسیم
عزیزم خریدست چون بندگان
شب و روز گریان نزارم ترا
ولیکن بدادار مگذارشان
بگفت این پس خادمی را بخواند
هنرمند یوسف بآیین بداد
عرابی ستد زر دگر داد آفرین
نمودش سبک یوسف خوب کیش
بر اشتر نشست و زدش چند پای
شده بختی از طاعت من بدر
دعا کرد یوسف هم اندر زمان
بکنعان رسانش سبک تا مگر
مگر شاد و شش روی خندان کند
هم اندر زمان بازپس گرد در
شش روز یکماهه ره را برید

منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بخاک اندر افتاد و شد شادکام
ز رشت رسول خدای جهان
حزین نژند و تجبیر ضرر
که روشن بدو شد دل فروز تو

منم یوسف دو دخت ده
بشادی بمالید رخ بر زمین
هم اکنون مرا داده باید پیام
بدو گویم از داد و دین شتو
بمصر است من بیدم او را عیان

پیغام دادن یوسف به یعقوب علیهما السلام

بجو شیدان مهربانی من
گرامی تر از جان و چشم و جگر
که هستند هژده برادران من
رو دیدندان دهیل سرفراز
یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
شدستم ز خیل سرافکندگان
ز دیده همی خون ببارم ترا
کم و بیش هرگز میازارشان
یکی راز در گوش خادم براند
بدست خود آن زر عرب بداد
بدان پر هنر مهر پاک دین
بدان پر هنر بر پسان خویش
بجنبید فرخ بجنبش بر جای
بنجاه از جهان او ترا دیگر
که ای داد فرمای روشن روان
برو سوی یعقوب مسکین خبر
ترا شکرهای فراوان کند
جهان دل شد با او بوی کوی
بهفتم سحرگه بکنعان رسید

سبک و پیغام و گفتش بگو
باندازه هر چه دانیش نام
ز خانه مرا چون بدشت آختند
گرفتندم و باز کردند خوار
بمصرم کشیدند و بفروختند
ز من بنده مصر یانم کنون
بدان یک بیک حال و هم آیین
که این بر سر من ز یزدان قضاست
سبک خادم آورد همیشت زر
چنین گفت این هدیه دست ما
بیوسف چنین گفت پیر نشان
عرابی بدید آن ببوسید خاک
بیوسف چنین گفت کای خوب جوان
که برخیز از جای فرمان بجای
مر این اشتر پاک را پا بآب
که زنده ست یوسف منش در دم نیست
چو یوسف بدادار بر بر دشت
نه رنج آزمود و نخفت و نخورد
همی رفت تا باب بیت الحزن

بمن بر فراوان زبان آمده
همی کرد بدرود زجان آفرین
که من باز گردم همی والسلام
مکن زاری اکنون دلم زیر زین
تن و جانش از درد و غم بیزبان
دو پایش بهر زخ در دون بگذرد
بدان پیر یعقوب فرزند جوی
ز من بر تو باد درود و سلام
برهنه بجام در اندر آختند
ز دندم بچوب و لگد بیشمار
به تیر جفا با دلم دوختند
بجان بنده ایزد رهنمون
که با من چه کردند آن جمله تن
قضا را خداوند ما رضاست
بفرمان آن گنج فرهنگ و فر
فزون باد در خاندان شما
چه گویم چو یعقوب خواهد نشان
سوی اشتر آمد دل از رده پاک
که ای ویژه پیغمبر پاک جان
مر از زود بر دشت کنعان برد
بیره در زر بخش نگهدار ربا
وا هیچ گرگ از جهان خورده نیست
دعا کرد پس اشتر از جای جست
در برشت او رخیه شد نیز مرد
پس آورد اندر دو روز نو گلکن

فرو بست و از وی عرابی بجست
بزاری همی گفت یعقوب پیر
عرابی چو بشنید این گفتگوی
بهان دیده یعقوب چون آن شنید
بهوش آمد و گفت ای مرده گوی
که گفتی بگو از سر این داستان
عرابی یکی مرد بیگانه ام
شدم تا به نزدیک آن شهر تنگ
چو شاهان یکی مرکبش ساخته
ز من داستان تو پرسید زود
چو از من شنید این بزاری گرست
به نزدیک یعقوب ره کن یکی
بچاهم فگندند دلبر و ختند
ولیکن تو اولاد را بد مخواه
ببر در گرفتش بآیین مهر
عرابی همی گفت هر بار باز
که یوسف چو بید د پیغام خویش
بهرمند یعقوب پاکیزه دین
که بود آن نشان همایون درست
پس آن مرد را کرد مهمان سه روز
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی
عرابی به یعقوب گفتش که من
دعا کن مرا ایزد کامگار
دعا کرد و بسیار کرد آفرین
فزونیش بر مال و بر خواسته

بشد برد بیت الاحزان نشست
کاین بنده را از بلا دست گیر
چنین گفت کای پیر فرزند جوی
ز بس شادکامی دل از تن رمید
ببر دار کز اندیشه جانم بسوخت
پس آنگه خبر ده ز من جان پاک
ولیکن همی خواه این خانه ام
که ناگه برآمد یکی بو ز رنگ
سرش بر سپهر بلند آخته
که فرجام یعقوب گوئی چه بود
برو درد و غم و سوگواری گرست
بگویش خبرهای من اندکی
به تیر بلا جان من دوختند
که آن سر بسر بود حکم آله
ببوسید چشم و ببوسید چهر
اگرچه همی شد صد تیش دراز
نشانیت بنمود ز اندام خویش
بنالید و بنهاد رخ بر زمین
همان بد علامت که گفتی درست
که از بخت یعقوب شد دلفروز
ز من هرچه خواهی کنون برده جوی
بجز هم نه مال و نه جان و تن
نشاند مرا کودکی در کنار
فراوان بمالید رخ بر زمین
دلش خرم و کارش آراسته

یکی گوش بنهاد بر دوستی
خبر ده مرا زان گرامی پسر
بحالیست یوسف خوش و خرم
زمانی بدان بیهشی بود مرد
که باشی بگو از کجا آمدی
عرابی بگفت آن پاک رای
سوی مصر رفتم ز بهر سفر
دل افروز یوسف ماه زمین
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود
تنش گفت ما را به گرگ خورد
سرانجام گفتش کنون یاد دار
بگویش که اولاد تو سر بسر
بمصرم کنون بنده و مستمند
چو بشنید یعقوب گفتار او
یکی باز پرسید صد بار ازو
به شک بود یعقوب فرخ نژاد
عرابی بخندید و گفتش مگو
همی کرد پیوسته شکر آله
که از حال یوسف خبر باز یافت
چهارم بنا چار رفتن چو خواست
ز جان پیش بنمود بخشت عاشقی
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست
شنیدم که یعقوب هم در جهان
ز دادار بر داشت فرزند خواست
چنان شد که از غرب تا چین

بدان تا چه آواز آید بگوش
که ماندست از و یا نماندست اثر
بنیفرود داد و نور بر دیده ام
عرابی برخ بر زدش آب سرد
که یکبار بیهوش و زدل بستدی
ببوسید و گفت ای رسول نکو
بکاری که بایست رفتن بسر
درآمد به پیروزی و آفرین
دلش پر سلام و زبان پر درود
شده کور دیده ز تیمار و درد
چو باشد بکنعان ترا رنگدار
مرا خوار کردند و خسته جگر
ز داغ فراق تو زار و نژند
بجان و روان شد خریدار او
همان داستان و همان گفتگوی
سرانجام پرسید از آن پر هنر
یکی شادوری زیر لبشان که تو
بمالید رخ را بخاک سیاه
فشانهای انجام آغاز یافت
بر رفتن دلش نیز بر پای خاست
که این مرده خوشتر ز جان جهان
امیدم سوی هیچ دلبند نیست
با شاد بیش خدای جهان
همان کار وی نغز و در خورد دلا
ندیدم آن توانائی دد شتر

بیاراسته آیین گشت و درود
بر آنکو بود نیک و نیکان پرست
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد
چنین آورده راست گوی آگهی
بسی بر گل از نرگسان ریخت آب
زلیخا برد پنهان دل شده
بیاراستی روی خود هر زمان
بپوشیدی آن جامهای تمیز
بگل بر شکستی ز عنبر زره
چو سرو سهی بر سرش مشتری
به لفظی چو شکر گشادی دهن
که درد تو تیمار جان منست
بسان یکی گنبد از سیم خام
بطرز لطافت زبان برگشاد
چه بودت چرا چهره داری دژم
شگفت آنکه چون مهر بر رسته
هر آنگه که از جامه سر بر زنی
چون دو گوش تازه و آبدار
پدید است اندازه نیکوئی
تو صد بار زین جمله نیکوتری
گشاد دست بر تو در کاخ و گنج
دگر آوردی شکار آیدت
فراوان سیه گوش داری و سنگ
مرا دارا اینک من آن توام
به چشم درون راست چون تیر

ازان زر که یوسف بداد و گهر
شود بر همه کامها پیش دست
شو یکزمان از جهاندار فرد

بیندخت چندان از ان گنج زر
اگر نیک خواهی بهر دو سرا
هر آنکس چنین باشد آیین شان

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

ز داغ پدر دل پر از درد و تاب
دلش را آتش عشق آشفته
فروزان شکر چون مه آسمان
بدیدار نیکو بقیمت غیور
زره چون دل عاشقان گره گره
بچشم مد و رخ حسن پری
دو صد بار گفتی که ای جان من
مرا جان بدیدار تو روشن است
درخشان رخش همچو ماه تمام

بدیشان همی بد همه روز و شب
مشاطه نشانده شب و روز پیش
دو صد جامه زیور رنگ رنگ
به لولو گرانبار کردی سرش
تن ز جامه کردی عطر و گلاب
نشستی بر یوسف غمزده
ازین درد و تیمار گفتی بگو
شنیدم که یکروز آن
بر یوسف چهر پیکر نشسته

سوال کردن زلیخا از یوسف که از چه غمگین می مانی

شکر خشک داری و نرگس بنم
که خورشید بر مهر بربسته
برخ نور خورشید را بشکنی
ز تو کاخ و ایوان چو خرم بهار
نکوئی ز اندازه رفته تو را
کرم تری و بی آهو تری
نیایدت جز زین گرانج رنج
ببین تا چه خیرت بکار آیدت
بسی یوز و شاهین چرغ و عقاب
پرستنده و مهربان تو ام
به تن در تو جانم پسندیده

هزار و زرین نائی و شادیت
یکی چهره داری چو تابنده مهر
اگر گویم از دست تا فرق
جهان سر بسر فتنه روی
نکو اختر اند و ماه آوری
دگر آنکه با این همه نیکوی
اگر جامه خواهی دگر زر و سیم
همه داری اسب و سلاح و کمر
اگر خواهد از تو دل مهربان
دلم روز و شب خانه مهر تست
به پیوند تو هوش و رای

که آن را نه اندازه بود و نه مر
رسیدن بدان داد یا غدری
مرا در آبود این جهان آن جهان
که چون شد بخانه رسول چهی
نه بی نم تو و چشمش نه با خنده لب
بآرایش پیکر چهر خویش
لبی چیده و ساخته چنگ چنگ
شدی روشن از لولو روشنش
دو صد بار بویا تر از مشک ناب
چو آراسته صد بت بتکده
فدای جمال خویش چندین مخواه
نیاید لعبد گوته غنج و دلال
نهاد نفس بد اندرون قدم
بدو گفت کای لبر حور زاد
زبیت لعبد گوته آزاد نیست
خوشا مهر کش مهر باشد سپهر
بجان تو ای مه که بود دروغ
شب عاشقی پر شکن موی تست
که شمع زمین اند و ماه سپهر
درین خانه در بهتر از کس تو نیست
توانی جهان کرد ازین هر سه پر
غلامان شکار افگن و سیمبر
نگاری که باشد چو جان و جهان
دو چشمم شب و روز بر چهر تست
مرا دل تو یکسر بجای آورم

تن پاک پیوسته دارم بتو — دل مهربان بسته دارم بتو
بهر سان که فرمان دهی برم — ترا چون پرستار فرمان برم
اگر گوییم جان بده جان دهم — بمهر تو جان از تن آسان نهم
عروس عزیزم پرستار تو — بجان و دل و چشم و دین یار تو
کسی را که باشد چنین کام دم — چه عذرست اگر دل نداری بکام
کنون بیش ازین جان دل اندر پذار — جهان را بکام و تنعم گذار
بیاز دولت و نعمت خود بخور — که بوزین نیاید دگر بخت بر
بگفت این تنگ اندرون شد بزیر — که بوسه باید زد و شکرش
چو یوسف چنان دید بر پای جست — ز دست زلیخا برون بر جهید
کر از شرم رخسار و شد چو خون — که داند که از شرم چون بید و خم
چنان گشت لرزان تنم [illegible] — نه دل ماند با وی نه دانش نه رای
ازانی همی بد چو آشفته زن — که سر [illegible] چون هوش از تن نگار
ازین در چو سیماب لرزان دل — زگفتار و کار زلیخا خجل

نصیحت کردن یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان — چنین گفت کای بانوی مهربان
چه رای است با [illegible] — سخنهای بیهوده و نادرست
چه آیین بد را گرفتی بدست — بدین رای با تو که بدهم نشست
ازین در همی آزمائی مرا — ایا عاشقی می نمائی مرا
اگر خواهیم آزمودن مرا — که دارد دلم پای دانش بجای
فریفته نگردم بگفتار تو — بپرهیزم از خام کردار تو
قبول کنم بر خدای جهان — گر او بس مرا آشکار و نهان
توئی جفت یار و همه بالو کاخ — لباهی سوی [illegible]
هنر داری و مایهٔ مهتری — نکو نام و هم پایهٔ مهتری
تو جفت عزیزی شاهی [illegible] — مبصر [illegible] پیشگاهی ترا است
همه کام و نامت بجای آمدست — علمها درخت بپای آمدست
نه محتاج آنی که زینسان [illegible] — بمن گوی ای شاه بانوی [illegible]
اگر نیز من خود کسی بودمی — که دل را چنین کار فرمودمی
نباشد ترا واجب از هیچ روی — که با من ازینسان کنی گفتگوی
وگر آنکه من بندهٔ بیکسم — بجستن مراد هوا کی رسم
چه کس باشدم کاندرین [illegible] — کنم سوی بانوی مهتر نگاه
که میلم سوی خاکپای تو نیست — روان در تنم از [illegible] نیست
بدین حکم و این [illegible] — بگردیختن یا زدن گردنم
تو ای بانوا این ناله در نورد — مگرد سخنهای باطل مگرد
رها کن مرا از چنین [illegible] — ز کاری که دارد خدا آگهی
بگفت این و یوسف [illegible] — شدش تنگ [illegible] جهان فراخ
بکنجی دران خانه [illegible] — همی ریزد چو سیل باران برو
همی گفت با خویشتن زار زار — که آمد مرا تیره گون روزگار
سپهر از دلم بیخ شادی بکند — درو آتش عشق یوسف فکند
یکی تخم بد در دلم کشته ام — دریغا که گم شد سر رشته ام
هنر کار من [illegible] — که چنشش [illegible] دان هر اندیشه نیست
نه آیین من دارد و کیش من — گریزد همی خیره از پیش من
زبانم بر عاشقی گسترد — جواب حدیث از فلا آورد
همی گو بدانگر دگار جهان — بترسم همی آشکار و نهان
بمن اورا چه گویم [illegible] — که تا دست او زیر سنگ آورم
همی گفت ازینگونه تا روی خاک — شد از فرش زیبا همه چاک
فلک شمع تابان بدریا فکند — جهان را بسیج درخشان فکند
بپوشید گیتی پرند سیاه — سپهر آن خورشید گیتی پناه
هنرمند یوسف [illegible] — نباید بگفتن که خویشتن
گره چند بر بند شلوار زد — چنان دید [illegible]
فروخفت تا از زمین [illegible] — برآمد به [illegible]

برآورد یوسف سر از جای خویش — دل و جان و آرزومند باب
همه شب نخفته روان غم خوراز — نگویی که بلد دیده بر هم زده
چنان بد بدرد و دو چشمش بکار — دلش مستمند و روان سوگوار
زلیخا همیدون همه شب دژم — نیاورد یک لحظه دیده بهم
همه شب گرسنه ز تیمار و درد — که یوسف همه مهربانی نکرد
شد از تو بیمار است و از خویشتن — ز خورشید بفروز رخسار خویش
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد — ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
سیه گیسش از نون گه زر — بجادو و ازان هر نیز نگ داد
بر زیور بیاراست گردش را — بر بر یافته جامه تنش را
منور منقش معطر چو چشم — بیامد دگر باره آن نغز چشم
بر یوسف مهر گستر دباز — ز شهد و شکر گوهر آورد باز

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

چنین گفت کای [illegible] — نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش
بهشتی گل ارغوانی [illegible] — شگفته بهار دل و جان من
چه خیری زنجم که داری تن ای — نه از آتش و آب و از خاک [illegible]
اگر زین جهانی جهانی [illegible] — زمانی که متغیم از هوا
ترا چون که طبع هوا خوی نیست — دلت را [illegible] مهر من [illegible]
بسا دل که آن [illegible] — بسا طبع شاهان که سوی [illegible]
ز دیدار من [illegible] رشک آوری — ز عشقم همی سنگ آتش [illegible]
مرا با چنین حسن چندین جمال — نخواهی حدیثی است بس محال
بلادی جوانی که بستهٔ بودی — بگفتی حدیثی که بگسسته [illegible]
به بیهوده گوییم [illegible] ساختی — سخنهای ناخوش دراندختی
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت — الیخاست این [illegible] بخت
که گر آزمائی مرا آزمای — که آرد دلم پای دانش بجای
سبای روشنائی ز [illegible] — همی بایدم آزمودن ترا
اگر نیستی [illegible] مهر تو — بود ای دلم بندهٔ چهر تو
[illegible] دانم هوای تو جوید همی — دلم سوی مهر تو پوید همی
نگه کن که چون من [illegible] — خداوندی و من پرستار تست
وگر آنکه گفتی که من بنده ام — بفرمان پذیری [illegible]
عزیز است الفرزند [illegible] — [illegible] الفرزند را [illegible]
تو فرزند ما ای [illegible] جان [illegible] — فروزان چراغ [illegible]
بجان تو ای [illegible] — بمهر تو ای بوستان بهار
ز آغاز تا دیده ام چهره تو — شد ستم پرستندهٔ مهر تو
چو جان دل خویش [illegible] — به بالا چو سرو سهی [illegible]
بامیدان چو آئی بیار — منت بر خورم از تو ای شهریار
شدی [illegible] نیکو بیارآمدی — روان و جان را بکار آمدی
همی جاری از من بر خود دریغ — فرو رفته خواهی [illegible]
بهانه همی جوی از [illegible] — هزاری برین پرده آید [illegible]
که از آزموده سخن گستری — که از ترس کاری [illegible]
مکن با [illegible] روی ادلت نرم دار — مرا پیش ازین [illegible] آزرم دار
کنون دلبر گفت من کار کن — دلت را بدین مهربان یار کن
مرا باش بر خوند من جهان — [illegible] ز کام دل خویش را
چو یوسف شنید آن سخنهای نغز — که دل را همی کرد خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند — چنین گفت کای پاک نیکی پسند
نگهدار من بنده را زین گناه — مده بوالهوس را بدلم دستگاه
مکن یاد نام نشان مرا — بپرهیز جان و روان مرا
پناهم توئی گوش دارم توی — [illegible] بپرهیزگارم توی
خدایا نظر کن بر این [illegible] — ببخشای بر جان من [illegible]
ز چنگال آن [illegible] در کمین — [illegible] عاشقی شورگین
چو آن گفته بد یوسف پاک [illegible] — ایا خالق آسمان و زمین

جواب گفتن یوسف علیه السلام زلیخا

زلیخای دلخسته گفت ای با / که ای بانوی پر هنر سرفراز
تو ای زن همه راست گوی همی / گل آراستی از نکوئی همی
ترا هست چندان کمال و جمال / نکوئی و بس در غنج و دلال
که گر حوریان بر تو چشم افگنند / ز عفت همه خطبه بر تو کنند
چو شاداب سرو و چو دو هفته ماه / ترا از همه خوبرویان کلاه
رخت آفتاب همه برزنست / بماند ابر تو چشم و دل روشنست
ولیکن من ای بانوی بانوان / بناشیم بدین کار همداستان
بمهر تو لعفر و شیم آئین خویش / خداوند خویش را و دین خویش
رضای جهاندار داور نگر / ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
که گر با تو پیوند جویم به تن / بترسم و جهاندار یزدان من
تو مپسند بر من که از من خدای / بپیچد ز مهر تو ای دلربای
رضای خدای جهان آفرین / جدا از ملک هفت آسمان و زمین
مرا تا بود یار و گیرم ترا / برآیم هم از تو دهم داد را
بگفت این سخن پس سپرد او کاخ / بباموان که دشت بدست فراخ
همه روز گردید بر کوه و دشت / بهر گوشه و شب نخفتی بهشت
زلیخا دو سو کنیزک دوید / ز دل خون ز نرگس فرو گسترید
بسی زاری و بیکران لابه کرد / کنار از دو نرگس پر از لاله کرد
ز بس غم که بر جان او چیره گشت / ز جان و جوانی دلش سیر گشت
سخنهای یوسف چو بشنید آن نگار / همی کرد خون اندرون دیده کار
غریوان همی بود با کس نگفت / همه درد و غم آن اسرار در نهفت
همه روز بد با غریو و غرنگ / دلش تنگ و عالم برو گشته تنگ
ز نادیدن یوسفش درد بیش / سرشکش فزون هم تن درد بیش
همی گفت ای کاش باز چشم / فزونتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند او / همی بودی چهره دلبند او
یکی آنکه بشنود گفتار من / نگردد همی رای او جفت من
دگر آنکه چون زار من بشنود / بخشم از برم تند بیرون رود
ز دیدار من دو دگر کرد تیغ / ز من می بدان خویش یار و دریغ
بدان تا بتر شود هوش من / شود آنکه از کار من آگه بود
دلم در بلا ناشکیبا شود / برسوائیم نام پیدا شود
همی گفت از ایشان برو که بیار / همی کرد خون اندرون چکس بار
چنین بد همه روز تا وقت شب / زلیخا همه پیکر و نوش لب
شبانگه که یوسف بیامد ز دشت / ز چهرش همه کاخ خشنده گشت
که بر گشته همچون یکی کشت زار / که سیلاب گردد ز ابر بهار
اگر چند او مهربانی نداشت / بجز درد و جز دل گرانی نداشت
ولیکن چرا او دلیر ز تن خود نبود / ازو نیم لحظه گزیرش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آمد درشت / ز روی زلیخا بسی شاد گشت
زلیخا بدید آنکه شد دوستدار / نوازیدنش کرد بیش از شمار
بیاورد و بر تخت بنشاختش / بلطف او بسی کرد و بنواختش
نمودش بسی چاپلوسی و مهر / همیدیدش آن لعل فریبا نه چهر
فزودش بسی عشق و بیمار دل / گران تر بسی شد ورا بار دل
بگسترد تا گه شب تیره گون / جهان شد ز نادیده را همچو دون
بخفتند هر یک به آرامگاه / چنین تا به پیمود خورشید راه
ز مغرب بزیر زمین شد جمشید / ز مشرق شد از برج عقرب پدید

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

بجای باختر سر برآورد مهر / زلیخا دگرباره آراست چهر
به یوسف چنین گفت کای دلفروز / همه سال فرخنده بادات روز
نگه کرد بر یوسف این سرشت / چو صد خرمن لاله و گل کشت
نکوئی سپاهت و تاج توئی / یکی آسمان و ماهش توئی

روان در تن من سرای تو است / دلم بندهٔ خاکپای تو است
از آغاز تا من ترا دیده ام / نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیمتن / بجسم است و بیجان و تو جان من
ازین در جحیم ازان در عذاب / در آتش کنندم بسی و در آب
اگر با تو روزی کنم گفتگوی / نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم و گلرخ چون بخت خواب / ز پیش من آشفته بیرون شوی
مکن ماه رویا ازین یاد کرد / که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نرم کن آن دل سخت را / طپانچه فزون دیده بخت را
چو من جفت جانان و معشوق یار / بزاری چنین بیقراری هزار
که هستم ترا من یکی نو درخت / که باشد و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من / شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم / ترا شاه مصر همایون کنم
ز کشور به کشور سپاهت بود / فلک زیر پی تو کلاهت بود
بر سجاده خورشید تاج ترا / شود بنده مر تخت عاج ترا
تو باشی عزیز در بوم من / به پیوند من چشم و دل سفت
مکن یوسفا بشنو این داستان / دمی شاد گردان دلم را عیان
بیابی ز من یار شایسته تر / نجوئی ز داور نگر بایسته تر
که بر تیره روشنائی بینیم / کلید در گنج شاهی منم
اگر کار من از تو گردد پدید / جهان را بدست تو باشد کلید
چو یوسف شنید آن سخنها ازو / ازان سیم پیکر بت ماه وش

جواب دادن یوسف به زلیخا بار دیگر

هم اندر زمان باز دادش جواب / چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان راندی / همین نامه بر من دو ره خواندی
ورا دل بدین داستان سست نیست / روا نیست بدین کار پیوسته هست
مرا نیست آزار و خشم عزیز / بجز لطف بر من نکردست چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم / اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذالله ای بانوی پارسا / که من این کنم با تن پادشا
بخاصه عزیزان سپهر هنر / که هرگز نخواهد مرا جز به بیر
نباشد پسر پاک و فرخ منش / که باشد بجای پدر بار منش
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم / خداوند تاج و سپاهت کنم
تو خواهی این کردن اکنون چنین / ندارد درین داستان ...
رضای خدای جهان آفرین / نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز / نماند ز ما زنده یک تن به نیز
ازان سو بود خشم و بیم آنکه / وزین سو بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید / که از شاه و یزدان بباید ترسید
مرا داشتی و بپروردهٔ / بمهر و خرد یاوری کردهٔ
بجان مادری کن که کردی همی / چرا کرده بیچاره کردی همی
یکی گرد زلیسان بلا ها گمرد / که فردا شود مارخ از شرم زرد
گر آغاز این داستان خوش بود / سرانجام این بیشک آتش بود
اگر بیش ازین پند افسون کنی / نیارم من این کرد هر چون کنی
مرا تو بکش یا عفو کن ازین / که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فرو ماند باز / که او دی همی کار نگرفت ساز
جهانش ز تو تیره و تنگ شد / گل سرخ از زعفران رنگ شد
همی بد شب و روز گریان زار / نکرد اوش همی راز خود آشکار
همی بود شب مرده با رنج و درد / دلش سخت گشت و دمش سخت سرد
سه سال اندرین در دو بختی گذاشت / که بازاری و ناله بد شام و چاشت
چو بگذشت بر وی به سختی سه سال / نماند تنش زان کام آرام و حال
برو چهره روز تاریک شد / بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در گوشه شد دژم / ز نرگس بگل بر همی ریخت نم
همیکرد نفرین بایام خویش / برابر دو دیده خویش و برانداخت خویش

همی گفت خه بر منج چهر من
دلم را نماندست یک قطره خون
سه سالست تا زار و رنجه ام
همی گفت با خویشتن زار زار
قضا را یکی دایه سالخورد
ورا دید جفت غریو و غرنگ
دل دایه هم در زمان خیره شد
بپرسید از آن سرو خورشید بار
فروزان رخانت چرا زار یافت
بگو از که یا از چه آزرده‌
تواند مگر چاره ساختن
پس از اشک سرو دید کای کودکی
زمادر مرا مهربان‌تر توی
بدان ای گرامی‌تر از مادرم
از آنگه که یوسف بمصر آمدست
چنان عشق او بر تن من نشست
چه تیر است کز چرخ پیر آمده
دل و جان من بر دوخته شد است
بگوید دمی رای او کام من
همی گویدم از خدای جهان
فرو مانده ام خیره در کار خویش
پزشکی که علت بواجب شناخت
که در عشق وی زار و رنجه‌ام
شگفتش بیامد که یوسف بچهر
سرانجام گفتش بدان سیمتن

بدین دو رخ … چهر من
که از راه چشمم نیاید برون
ابا آتش و آب پیوسته ام
که در مصر باشد مرا روزگار

سهی سرو سیمین من شد کمان
من از عشق یوسف چنین مستمند
گر ایزد از من یوسف …
همی گفت …

جواب دادن زلیخا با دایه خویشتن

نه در دل شکیب و نه در چهر رنگ
بروز روشن شب تیره شد
شگفته گل سرخ و تازه بهار
که گلنار تو رنگ دینار یافت
که از دیده طوفان …
دلت را ز تیمار پرداختن
برآورد راز دل دردناک
بمن بر زمین … تو ئی
که اندر … آذرم
… ز دست من …
که بر من دل شادکامی ببست
دل من … کشانه شد
امیدم ز گیتی گسسته شد است
نخواهد که باشد دل آرام من
بترسم همی آشکار و نهان
که … همی …
تواند …
گشاده شود …
جهان …

بیا قوت و لولو …
سرسیمه نزد زلیخا نشست
که این ناله و زاری …
ایا مایه روشن جان و تن
بگو تا مگر دایه مهربان
زلیخا چو گفتار دایه شنید
چنین گفت کای مهربان دایه ام
ز راز … آگاه …
تا به ز دل …
از آغاز تا دیدم او …
بلی …
اگر سخت‌تر باشد از …
گشادم …
چو بادی سخن گویم از درد دل
یکی کودکی …
ایا دایه ام چاره کای …
شدی آگه ای دایه از درد من
چو بشنید دایه سخن سربسر
زبانی همی گرداند …

گل سرخ شد … چون ارغوان
بصد جا نگه بر دل از عشق بند
مرا باز بگذاشته تنگ دل
همی ریز اندر ز نرگسانش برون
بناله بدان سیمتن باز خورد
فزوده غم و شادیش کاسته
دلش گشته از باده مهر مست
غریو و غرنگ …
بگو راز با دایه خویشتن
تواند به تدبیر بستن میان
بجز … آن راز گفتن ندید
توئی راز … و خرد دایه ام
بتدبیر کارم توانائی دگر
دو چشم برخ برخط خون کشید
دل مهربان با تنم شد بخشم
فزون … روز روز
پس این سرزمین کامد …
بدو گفتم انجام و آغاز خویش
کند مر مرا شرمسار و خجل
بدین خود …
علاج دل و جان بیمار جوی
کنون چاره ساز در خورد من
… سربسر
که آن را به تدبیر باید نهاد
کای دیده دایه خویشتن

تسلی کردن دایه زلیخا و فکر عمارت …

بهر گوشه رای دل انداختم
یکی صبر مقدار سالی دگر
زلیخاش یکسر …
یکی خانه فرمود …
همه سقف و دیوار با در زمین
که بر وی نباشد شکافی پدید
نگر هر یک اندازه درخورد راست
شد دایه پس با زلیخا بگفت
زلیخا بدان خانه شد همچو باد
که آن خانه بد آینه سربسر
بدو گفت پس دایه چاره ساز
نشسته … یوسف بمهر
… آتش …
از او کام یابی و آرام دل
و زان پس که …
بیاراست آن … آراسته
فرو هشته بر سر سیمین طراز
در آویخت از گوشه …
همه از ذره از گوهر آبدار
مرصع … خلخال …
… یکی پیراهن بر تنش
بدان تا ز فرق سرش تا به پای
چو آراسته شد بدان سان …
…
و گر بر گذشتی … چنان

یکی چاره نغز بر ساختم
یکی مر …
دل خویشتن … فزود
…
بپوشیده در تخته آبگین
تو گوئی …
بدانسان که آن دایه …
که ای با همه کام آرام جفت
بدید و … گشت شاد
ز هر چاره سامان …
که ای پرهنر بانوی سرفراز
دو چشمش …
که اندازه آن نیاید بجای
گل سرخ گردد …
کجا شوی او شد بر شهریار
ز نور جهاندار …
برنگ سیه تیره …
بدان اختران …
…
چو دو ماه نو …
فروزنده …
به بیند همه یوسف …
زلیخای …
ز هر سو همه صورت خویش دید
شدی …

دو چیز است باید ترا ناگزیر
که صبر است در چاره کارها
شد دایه … کاری گران
ز رازی و پنهانش …
بدانسان مهندس …
بدان کار …
بیکسال شد برگ آن ساخته
بیا بنگر این خانه دلپسند
از آن که در خانه چون بنگرید
نکو بود خود چهره …
تو در …
اگر … گیتی همه زان اوست
…
زلیخا بدایه بسی چیز داد
بدان خانه در رفت دایه بهم
همه گیسوش …
چو ابر شمیم تیره …
نهان کرد …
ز دست و ز پایش … انگشتری
چو خورشید پیراهنی …
زلیخای … پیش بین
…
خرامید در خانه …
تن خویشتن …
اگر دید … فرشته …

بدین چاره در خور بود دلپذیر
… تیمارها
مهندس تنی چند زیرک …
در و بام و دیوارش آینه فام
چنان نغز در یکدگر ساخته
یکی خانه کردند بس با شکوه
ز هر چیز بیاراست پرداخته
که آرد دل سخت یوسف به بند
ز هر سو همه صورت خویش دید
نمود اندران خانه نیکوتر است
که باشد تن پاک …
به تن در کشیدست …
شود همچو آتش دلش … گرم
جز این چیز امید با نیز داد
از ایشان …
که همچون ستاره …
… گهر یافته
بیا قوت سرخ و گوهر درون
درفشان چو خورشید …
فراخ آستینهای بالا تمام
… جامه جز این
از آن کام دل یابد …
نگه کرد هر سو … فراز
بدانسان کجا آفرینش خدای
…

فرستاد مردانه کاره جوی
بخواندش بیامد رسول خدای
چو یوسف در آنجا نه شد ناگزیر
فروزان از آن قرعهٔ آفتاب
یکی مینی همچون سیمین رقم
دو رخ همچو گلزار باغ بهشت
دو عارض بسان دو سوسن ستان
دهان از دل عاشقان تنگ‌تر
لب سرخ مر او را ز گوهر نسب
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور
بزیرش درآورده سیمین غبب
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ
دو پستان و چون سیمین انار
دو ساعدش بسان دو سیمین ستون
دو دست و ده انگشت آن دلربای
بدش خال هر طرف سیگون شکر
اگر شد حجابی ز پیراهنش
بپیچید از آن یوسف پاک تیز
همان روی و اندام جادو فریب
بدیوار یا هر کجا بنگرید
چپ و راست پیش و پس و زیر
دل یوسف آسیمه شد زان نهان
برش آمد آن غیرت لاله رنگ

خواندن زلیخا یوسف را دران خانه

بدان خانهٔ پاک معمور نمای
بدانگونه سه پیکر چو خورشید
دل آفتاب فلک شاد و تاب
وی انگشت او همچو تیغ دژم
درخشنده چون ماه از روی
بسوسن در آمیخته ارغوان
از آن سرخ یاقوت با دگتر
بشیرینی او از شکر لب
اگر سیب بید زنا بنده حور
بلای دل و رنج جان در سبب
همیدشت از تخته سیم
چو سروی که او در آورد بار
بدان ایستاده که بی ستون
ز کافور گفتی سرشتش خدای
چو مهر در گنج در و گهر
برهنه سراپای آیین نغش
سبک چشم را گرد سوی زمین
به معجز مرا درا نه این عجبیا
نشان زلیخای رخ دید
زلیخای بت روی بد سر بسر
بلا حول گفتن زبان برگشاد
مر او را در آغوش بگرفت تنگ

ببند دایه در زرین به پیش
چو کافور و گل رسته سرو بلند
دو ابروی پیوسته با هم زنو
بگرد از چشم گوزنان چشم
چو خورشید تابان به برج حمل
ز زلف پیچیده و بافته
بنسبت لبش غنچه چون بنگری
بزیر لبش در ستاره نهان
میان زنخ در یکی کنده چاه
همه گردن و گوش آن سیمبر
لطیف و درخشان و تنگ لجو
چو آن هیونان و آن سطر
بلور تراشیده بازوش تمام
فراز لبش بد یکی تیز خال
ز فرق سرش تا بانگشت پای
بلای خرد بود و آسیب جان
بزیر زمین همان ماه دید
دو چشم از زمین کی بیاورد
بعمدا سوی سقف گردش نگاه
تو گفتی جهانی زلیخا بد نهم
زلیخا چو یوسف آمد برش
ز مهر اندر آغوش بگرفتش تنگ

بر یوسف دلبر ماه روی
بکنجی درون رفت و فاش گشت
فرو هشته بر روی دو مشکین کمند
ز رشک سیه بل چو لون نگون
همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم
پسندیده چون عقل و هوش و امل
هزاران ستاره برو تافته
که گوهر یکی زیکی از شکر
چو خورشید بد بر ستاره عیان
که در چاه یوسف نه بد کم گناه
نهان بیا قوت و در و گهر
ولیکن نبری چو خرو سمور
ز دل هوش ببری و آرام و صبر
بران تیره نقشی بکردار دام
که کردی دل زاهد آنرا اجال
چو نوری جدا از نورهای خدای
رباینده دل هلاک روان
که گفتی فدایش ز نور آفرید
زلیخا ز دیوار دیدار کرد
همان دل گسل بد چون مهر ماه
به یوسف بدان روی گرد آمده
ز شادی بخندید دل در برش
ببوسه سر و روی و چشمش سترد

زاری کردن زلیخا نزد یوسف برای تمنای مقصود خویش

بنشست و نشاندش بر خویش تیز	بدو گفت کای حجت آجان من	دلم در جهان با تو پیوند جست	بهوای تو بند دلم گرد دست

نماند ست از بیم آرام دل
بو سر برنهم پایه تخت ترا
اگر سر بتابی ز پیوند من
سپارم بدان کافریده تنت
بدان تا به بیند به سیمین تنش
همی گفت لاحول و میثاق روی
اگر چه همی شد دلش بینوا
معاذ الله از من نباید چنین
بیازی مرا ان این گناه عظیم
دگر آنکه این داد گستر عزیز
مرا از مهر این داشتستم چنین
ندارم من این ظلم کردن مباح
زلیخا بدو گفت کای دلربای
گناه ترا من کفارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست
بزر و تو تا ایزد داد خواه
نمودش همی اهرمن راه گام
بخاصه جوانی دل از بخت شاد
چو دل بر هوا جستنش روی کرد
همی بود بر کف نوشته عیان
دو بند گره بر گشاد از میان
بدان بد نوشته که این کار زشت
دل از کام جستن همی بر متاب
الصبوت چو یعقوب پرهیزگار
ز یعقوب آزاده بشنو سخن

همی داد خواهی مرا کام دل
کنم بنده خورشید بخت ترا
نیازی دل خویش و بند من
کز او خود بگیرد دنجون منت
نه بیند بدان سان برهنه تنش
ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی داشت سختی عنان هوا
نترسم ز دین از پی مهر و کین
که بیند همی کردگار حکیم
مرا داشت همچون تن و جان عزیز
که بانوی دیار شوم همنشین

گرامروز با من شوی سازگار
چو شاهان بسر برت اکنم تاج بخش
چو دیوانه زین خانه تازم برون
بدرمیان همگفت دراتباه
ولی اهرمن تیره دل نرم نرم
همی بجز آن هر من راه آن راست
سرانجام گفتا ای زن مهربان
اگر دوست دارم ز تو هوش و رای
همی ترسم از داور داد خواه
به نیکوترین پایه‌ام از بهشت
من از باز نشناسم هم زشتی کنی

فریفتن زلیخا یوسف علیه السلام را
و نمود شدن دستهای غیب

بدر دلیش کم توشه تنگ دست
بفضلش بیامرزد این گناه
دلش را همی بر دو نزدیک دام
که باشد در درج بخت مراد
به بند از گره زود بگشاد
که می بیندت کردگار جهان
لفرمان آهرمن تیره جان
امیدت ببرد ز خرم بهشت
سوی بند دیگر گشادن نیافت
هم از کنج خانه تش آشکار
بدرغیبان گفت زاد روم کمن

بجز گنج خود گنجهای عزیز
چو یوسف شنید این سخن ناگهان
چو بی مرحها چیره شد بر خرد
چنان آتش در دلش برفروخت
پس از کنج خانه یکی دست دید
فروخواند یوسف ولیکن هوا
ز کنجی دگر بار دستی بدید
فروخواند یوسف ولیکن مراد
ببخشود بر وی جهان آفرین
به یوسف چنین گفت کای گنج
بدین گر شود چهره زرد دم زتو

درخت مراد من آری ببار
جهان پیش تو دست کرده بکش
به تیره چه اندر فتم سرنگون
همی کرد یوسف بهر سو نگاه
ز چشم و دل او همی جست شرم
دلش را یقین مهر پیوند خاست
همیترسم از کردگار جهان
نکو تر ده هر پایگاهم خدای
که هرگز نیامرزدم این گناه
سرم را ز خورشید بگذاشتست
همه زشتی و ظلم و سستی کنی
انا نرو که ظالم نیابد فلاح
اگر بیم داری همی از خدای
ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم بدرویش درمانده نیز
شدش نرم سختی دل استوار
هوا جوی سوی خرد ننگرد
که مر شرم او را سراسر بسوخت
کشید چو گوش سر من شنید
بکرد از گره برگشادن جدا
همی بند یوسف دران بنگرید
بد و کرد و بد کردن اجتهاد
فرستاد در وقت روح الامین
زد در رخ تن خویشتن دار گوش
سزد آنکه بیزار گردم ز تو

چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید — بدانسان سخن گفتن او شنید
ز بیم خدا و ز شرم پدر — برون جست یوسف ز خانه بدر
بو بریان نجشایش کردگار — تنش یافت از سوختن زینهار
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد — شد از روش از شرم کردار زرد

بیرون شدن یوسف از کمند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و مکر کردن زلیخا که گناه یوسف است

چو یوسف ز دام گنه شد رها — از آنجا برون شد چو باد صبا
زلیخا ز حرص دل و کام تن — ز دیده ز رویش چکید در یمن
و رید از پسش پیرهن در قفا — عزیز اندر آمد چو باد صبا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن — سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بوی گفت کای عز با پاک خو — خریدی غلامی چنین نابکو
بآئین فرزند پروردمش — بدینسان که دیدی برآورد دمش
کنون سگ بپیوند من جست راه — چنین ناکس تیره رای تباه
بخفتن گه من درآمد نهان — دل و چشم من زیر خواب گران
و آویخت بر من چو آتش بموم — چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون داوری با تو ای عزیز — وگرنه نباشم ترا جفت نیز
بجز چوب و زندان و جز خون نه بیم — و یا داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم — نفیر خنده یوسف بر افگنده چشم

خشم کردن عزیز بیوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره

بدو گفت ای کودک تیره راه — ترسیدی از من هم چون گناه
که در مصر بد بخت و خوارت کنم — ز نم گردنت با بدارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است — که چنگال من از گنه کوته است
نه من گشتم او را بد جفت یار — که او شد طلبگار و خواستگار
خدا راسته تا نمایان گناه — که بر من همی بند این یاوه راه
مرا او کشیده است از خویشتن — گنه بار و بشکست اکنون بمن
بدین نسبت روز با جهل او — گوا دارم اکنون بهم نا اهل او
بگهواره در کودکی شیرخوار — از و باز پرس از همین شرمسار
عزیزش چنین گفت دیوانه — ز فرهنگ دور از هوش بیگانه
که بر من تو افسون و مکر آوری — ورا با تو چون باشد این داوری
کز آن طفل خواهی گواهی همی — بدین جوئی از من تباهی همی
مر او را زبان سخنگوی نیست — ترا آنکه گوئی از دروی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین — خداوند هفت آسمان و زمین
توانا ست کش برگشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زمان
از و باز پرس ای همایون عزیز — سنه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید از آن طفل دو روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار — اگر گفته خواهی زبان راست دار
ازین هر دو تن راست گفتار کیست — وزین نر و ماده گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد — ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست تختی و ریده ز پیش
پس او راست گوید بدان آن دروغ — در دروغ از رخ این آبرو فروغ
ور از پس دریده است پیراهنش — نه تهمت نبا بوده باشد تنش

تفحص کردن عزیز بدیدن پیرهن و سرزنش کردن زلیخا را

عزیز آگهی پیرهن را بدید — دریده ز پس دید چون بنگرید
فرو ماند ز آن پس دلش خیره شد — که روز درخشان شب تیره شد
یکایک زلیخا زبان برگشاد — سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدم زلیخا زبان عزیز — زنان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شه بر زن و بانو زن — که شان دل تباه است ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ما — عظیم است یکباره کید شما

خجل شد زلیخا از چندان فسون — که بد عیب پیراهن از پس درون

خجل شدن زلیخا پیش روی یوسف

ز جلدی دگر باره فریاد کرد — چنین گفت کای نا خردمند مرد
یکی جادو آورده در سرای — که آید همی هرچه خواهد بجای
بر انگیزد از آب آسوده گرد — از آتش بر آرد و آرد آب سرد
بافسون از این کودک شیرخوار — سخنهای واژونه کرد آشکار
از آن تا ببالایم از وی بننگ — شود گوهر مایه ام چون سنگ
مرا دل بدین هیچ خرسند نیست — که این شاخ ما را برومند نیست
تو ای داد فرمای فرخ عزیز — نیابی ز من کام و آرام نیز
که میلت بدین جادوی بدخو است — بچشم تو این جادوی نیکو است
بپروردمش تا بپاداش آن — کند نام من شهره اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم — اگر داد بینی از و گر ستم
عزیز اندر آن داوه خیره ماند — دلش نامه راه اندیشه خواند
نه دانست آن داوری چون کند — بدان هر دو تن هرچه افسون کند
وز آزار زن نام زشت آمدی — بعطر اندرون آشکارا شدی
که مسکین زلیخای فرهنگ جوی — برین بنده خود سیه کرد روی
بیوسف بر آزار واجب ندید — بخاصه چنان آن گواهی شنید
بلی از پی حشمت و نام زن — بشوریده بر یوسف پاک تن

نصیحت

بدو گفت کای کودک بخرد — همی رای تو نام بد گسترد
بپرهیز از این رای و راه تباه — تو استغفر الله بگو بر گناه
تو از بی رهائی خطا کرده — بلاه بلا دام گسترده
بآهرمن بد عنان داده — بگفتار دیو از ره افتاده
اگر باز گیری از این جاده — بیا مزدت این خطا و گناه
وگرنه شود جانب جفت هاک — شود نامت از نامه عمر پاک
سخن آهی جا فرود آمد — زبان را ازین داستان بسته کرد
بترسید از گفتگوی دراز — که بیرون فتد شان بهر کوی راز
عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد — خبر را همی هر زبان راه کرد
سخن شان هم آخر برون گسترید — هم آخر شد آن ماجرا شان پدید
نماند و نماند سخن در نهان — چنان کش نگفت و نگوید از آن
سخن کز زبان تو آید برون — بپرسید بدین گر دو گیتی درون
بگوش همه هر کسی در شود — همه نیک و بد آن سخن بشنود

آشکار شدن راز زلیخا در مصر و غیبت کردن زنان مصر

سخن تا نگویند نهان بود — چو گفتن بعالم فراوان بود
چنین آگهی دارم از راستان — که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک — ورا پرده صبر کردند چاک
بگفتن گرفتند راز نهان — بگسترد زان آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز — که بعد گردش زمانه بشتیز
نیاشفت بر بنده خویشتن — نه دل پاک ماند است و پیرانه تن
بصد دل بر عاشق و مبتلاست — روانش گرفتار بند بلاست
چنان ماند از آن عشق مهجور شد — که در مصر مشهور و معروف شد
ز آغاز دیدش اندر ملال — ملالش کنون شد بسر در ضلال
زلیخا دلیخا بهر انجمن — که شد عاشق بنده خویشتن
بهم کرد نام و نشان عزیز — شنید از و خان و مان عزیز
بهر انجمن در همه بر زنی — همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد — رخش زعفران گونش گاه شد
نه بجید بر خویشتن همچو مار — که شد راز پنهان وی آشکار
سوی چاره جستن یکی ساز کرد — نگر تا بحیله چه آغاز کرد

دعوت کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن بدستهای شان

فرستاد هر سو رسول تمام — کجا بد زنی نیکوی نیکنام
بمهمانی آن خواند و بنواخت شان — بجز تنگه نغز بشناخت شان
همه آن زنان ماه منظر بدند — جدا هر یک از همه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته — همه جا یک نغز پیراسته
همه زیر زیور بر بنج اندرون — همه زیر جامه بگنج اندرون
ملون قصبها در اندام شان — همیداشت رخشان چو بهرام شان
شد از چهر آن ماهرویان سرای — فروزان بسان بهشت خدای
نهان هر یکی را دل خویشتن — گمان برده بود اندران انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر — باندام تر نیز و خوشبوی تر
زلیخا بآئین و رسم جهان — بدان میزبانان در داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج — ببر هر زنی کش بود لطف و غنج
بچنگال شان کاردها در نهاد — ثنایت سخن را بسی کرد یاد
شنیدم که یوسف بهار بهشت — نگارنده نقش و نگار بهشت
بدانگه یکی خانه در فراز — گشاده نشد بر کس آن بسته راز
چو میخواست هر یک بریدن ترنج — زلیخا برون خواند ویرا ز گنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد — فروغ رخانش علم بر کشاد
زنان را دل و دیده آشفته شد — دل بخت بیدار شان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب سپهر — بچشم و دل آن زنان بسپهر
بجای ترنج آن بنان نازکیش — ببریدند یکسر بکف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون — نشان درد کردند و دیدند خون
پس آنگه زلیخا بدیشان نمود — کز آشفتگی دستها پاره بود
خجل گشت شان دل ز کردار خویش — فگندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت — زبانشان همه حالش گفت چند
که این نیست از گوهر آدمی — فرشته ست پیدا شده بر زمی

سخن کردن زلیخا با زنان انجمن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنگه زبان بر گشاد — بدان انجمن اینچنین کرد یاد
که این کودک است اینچنین خوش منش — که گردید زو مر مرا سرزنش
از و یک نظر تان بچشم آمدست — دل و دست تان هر دو پاره شدست
مرا چون نگیرد دل از عشق بیش — که باشد شب و روزم این ماه پیش
همی بینم آن چهره دل فروز — که تاریک شب را کند همچو روز
شما را نبود ست از و آگهی — که شمسش منیرست و سرو سهی
چو آتش رخش بر فروزد همی — دل من به آتش صبر سوزد همی
اگر بوی او مردگان بشنوند — بهم اندر زمان پاک زنده شوند
همه پاک رویان فرهنگ یاب — سبک بازدادند او را جواب
که ای بانوی مصر جفت عزیز — گرامی تر از عمر و جان و چیز
سخنهای تو راست اندر خورست — که آن چهره یوسف دلبرست
خرد را برو جای عشقست و مهر — که چون او نزادست زیر سپهر
بچند آنکه ما دیده بروی زدیم — بلا گونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک ز بریدیم صد جا ز دست — نبودیم آگاه چون بیهشست
دل پاک تو را دل و منصفست — اگر عاشق چهره یوسفست
هر آنکس که یکره برو بنگرد — مپندار کز جان و دانش برخورد

اظهار نمودن زلیخا از خویش بر زنان مدد خواستن از انها

زلیخا ز نو بر گشادش زبان — چنین گفت کای نیکوان جهان
شما تان به تن مر مرا خواهرید — ز جان بر تن من گرامی ترید
ز راز من آگاه شد هوش تان — شنیدید این داستان گوش تان
یکی برنهادم کنون شرم خویش — که آرام و حالم نماندست بیش
شب و روز ترسم از آن بود پاک — که گردد ظاهر پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من — پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا باک و از دیده شرم — بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت — ورا باک نبود ز باران زشت
مرا ز نیمه مردم شهر و کوی — بجز در شما نیست امید و روی
چو شد راز من بر شما آشکار — چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
دلی دوستی را چنین ست راه — که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون او دوستی دلپسند — شود در بلای چو من مستمند
بجوید سامان و دوستان — کنندش فدا مال بسیار و جان
شما سر بسر دوستان منید — بهار من و بوستان منید
فریضه است تا جستن چار من — مهیا نهاده ببستن درین کار من
اگر بخت من بر گراید یکی — بیاید دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام — که بد خواه جان و روان گشته ام
شده جانم از عشق این حور زاد — چو کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم که او را بدید — دلم را به پیوند او بر گزید
بصدق تمامش همی خواستم — ز دل صحبتش را بیاراستم
ولیکن وی از من تن اندر کشید — نکرد از منش مهربانی پدید
کنون هر یکی از شما با توان — همی رنجه باید شدن هر زمان
بنزدیک یوسف به پیغام من — ازو جستن صحبت کام من
مرا در سخن گفتن از هر دری — مگر بدهد این تخم من زو بری
مگر بشنود گفتگوی شما — شوم خرم از آرزوی شما
دگر نشنود هیچ اندرز و پند — دهندش اشاره بزندان و بند
که در بند و زندانش چندان کنم — کز آن پیکر پاک بیجان کنم
بریزم گل مهر وی از بهار — برو خواری آرم برون از شمار

درخواست کردن زنان مصر از یوسف علیه السلام آرزوی زلیخا

پس آنگه بنوبت از آن انجمن — شدند آن زنان پیش آن سیمتن
همی گفت هر کس که ای سرفراز — که ای رویت از نیکوی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است — دلش روز و شب خواستگار تو است
ز بهر تو خواهد همی جان خویش — بدست تو داد ست سامان خویش
بچشم ابر بندست باران چو او — همی بارد از دیده جان ابر او
ز عشق تو در مصر پیدا شدست — میان زنان مرد رسوا شدست
عزیزش که بد تا بجان دوستدار — یکی دشمنش شد کنون آشکار
نه کس را چو رفتار او رفتن است — نه کس را چو گفتار او گفتن است
شکر بار داد لب گه گفتگوی — کشی پا از و تو گه جستجوی
همین نیکوان خاکپای وی اند — بفرمان و پیمان و رای وی اند
ترا جست باید کنون کام وی — که با تست پیوسته آرام وی
و گر دل بتابی ز گفتار اوی — نگردی بگفتار ما یار وی
از و بند زندانت خواهد رسید — بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی بر گزین — بچشم دل خویش نیکو ببین
همیگفت یوسف که زندان بلاست — دلم را سوی بند زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته — ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا بجوید دلم — براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی همی کن که راست — که یزدان من بر من تو گواست
زنان چو شنیدند گفتار او — ندیدند شاید ز گفتار او
ندیدند با او دلش مهربان — برایشان چنان آمد آنگه گمان
که مهر زلیخاش در خور نیست — ورا با زلیخاش آن درد نیست
دلش سخت و چون گراید همی — کسی جز دلش دوست باید همی
بدین طعنه زنان جمله دیدند فرض — برو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی — کسی جز دلش دوست باشد ترا
همی گفت یوسف مرا هیچکس — نباید بجز مهر دادار و بس
زلیخا بسی از شما بهتر است — بسی کامران و بسی مهتر است

چو دل سوی او هیچ نگرایدم / شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه / چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان / چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند / گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون / بزیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی / که خواهد همی هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین و زندان تنگ / گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن / برنجد پس آنگاه یزدان ز من
خدایا ز من کید شان دور دار / همه کید ایشان بر ایشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب / هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگهدار بر دین درست / نشد بند فرهنگ او هیچ سست
از او کید آن دلبران دور داشت / برحمت عنایت بروی برگماشت
خدای جهان آفرین حکیم / سمیع و بصیر و رحیم و علیم
خبر او را نباید پرستند کس / که خبر وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست / جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین / ز ما باد بر وی هزار آفرین

ناامید شدن زنان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زلیخا آمده جواب دادن و باز حیله ساختن زلیخا به فرستادن زندان

چنین آورد راستگو آگهی / که چون منع کرد آن سو آگهی
زنان باز گشتند از و ناامید / شد از رز رخشان روی سرخ و سفید
بنزد زلیخای فرخ شدند / ز یوسف بر او داستانها زدند
بگفتند ای بانوی با نوا / شگفته گل و سوسن ارغوان
ز دل کار یوسف بپرداز پاک / مکن خویشتن را بعشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست / وزین داستان بر دلش بند نیست
نگردد دمی گرد پیوند و مهر / نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا ایست و بیم از خدای / ندارد ز دانش سوی عشق رای
ترا زو نیاید بجز درد دل / دل از مهر و پیوند او برگسل
همه بند و زندان کند آرزوی / بس آشفته روییست و شوریده خوی
بزندان ورا چندگه باز دار / که فرجام نرمش کند روزگار
چو چندی بماند بزندان درون / کند سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رای ترا / ببوسد لبش خاک پای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان / پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس ای شفیقان من / بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن / یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا / گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خوانم شما را بنزد عزیز / مداریدم خوار گنیدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید / وزین غم دلم را رهایی دهید
پذیرفت از و این سخن انجمن / نهادند دلها برین تن به تن
زلیخا سبک جامه بر تن درید / خروشی عظیم از گلو بر کشید
غریوید بسیار از درد و خشم / طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
خبر یافت از آن بانگ و زاری عزیز / دلش را نه هش ماند نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود / بپرسیدش و گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای بیخرد / مرا از تو رنجست و تیمار و درد
ستمگاره بر من جفا کن من / تباه از تو گشتست سامان من
بدل گنج اندیشه کم کردهٔ / که با شیر در بیشه‌ام کردهٔ
خریدی غلامی چنین بیخرد / مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او / که مه کار باداد نه بار او
ازین بیشتر کرد آهنگ من / که حاصل شود زو غم و ننگ من

بصد چاره جستم من از دست او / بنزد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوی کرد این بی‌هنر / سخنگوی گم کرد و شد شیرخوار
بدان غره گشتی و بفریفتی / بسحر چنان سخت بشکیفتی
نگردی مرا این بنجیره ادب / از و والا جرم روز من گشت شب
دگر باره امروز زین بدنشان / مرا تیره شد جان و بخت روان
درین خانه رفتم بکاری کنون / درآمد پس من بتیزی چو دود
چو دیوانه در من آویخت باز / مکابر بحیلتش در آویخت باز
حمایل بگردن در آویختش مرا / فضیحت همی خواست کردن مرا
زدم بانگ و آگه شد این تازنان / نهادند سر سوی او تازنان
برسید و پس او ست کوتاه کرد / از آن پس که گردش ز من سست کرد
از و جامهٔ من همه چاک شد / شکیب از دل و جان من پاک شد
دلم را تبرزین نماندست چیز / از آن انجمن زیر پای عزیز
که در من در آویخت آن خیره سار / مرا خواست کردن چو نخچیر خوار
نگردد مرا از تو خرسند هوش / اگر همچنین بود خواهی خموش
گرفتم که آید ترا زان دریغ / که جان از تنش بگسلانی به تیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند / مرا در بزندان چو دزدان ببند
ببندند وی را به بند گران / بماند درم سال چند اندران
چو بشنید گفت زلیخا عزیز / دلش را نماند از غمش صبر چیز
گواهی برسید از آن انجمن / بگفتند یکسر زنان تن بتن
که گفت زلیخا همه راستست / نه بر یوسف دست و نه کار رستست
ز یوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا فرش آزرمش اندر نوشت
مرا در سخن گفت پیش ایشان گمان / بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه / اگر با گناهست اگر بیگناه

بزندان بردن یوسف علیه السلام را

بزندانش بردند زار و نژند / نهادند بر پای او زود بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار وی لاله رنگ
که چون تیره زندان بی رنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار اوی
هم اندر زمان یوسف پاکدین / بزندان درون جست تخت زمین
عبادت همی ساخت و آنجا نشست / دل اندر جهان سوی یزدان ببست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با آن پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / چنین گفت کای یوسف پاکدین
که گوید همی کردگار جهان / که ما با توییم آشکار و نهان
بمارستی از چاه و بند دراز / ز زندانت هم بار یابیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود / کز انبر دوران حکمتی کرده بود
مران میوه را پیش یوسف نهاد / دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه بسجود خداوند کرد / مران میوهٔ جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد هم جواب / مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نو روی بر خاک تازی نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای / خداش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گریستی شب و روز با ناله و زار / نگرید بدانگونه ابر بهار
بزندان درون هر که بد پیش و کم / بساعد بدندش در اندوه و غم
گرستند با هم بدرد از زار / برآمد برین چندگه روزگار
دگر خواب دیدی کسی سخت دست / پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی بد آنسان بدی / کم و بیش از او زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد نابلد / دل از ظلمت و بت پرستی بشست
همه دین برست موحد شدند / بایمان درون پاک زاهد شدند

خنک آنکه یابد چو او رهنمای
شنیدم که از حکم جبار فرد
یکی بود خوان دار شاه جهان
قضای خداوند را آبدار
بدید این و بیدار شد در زمان
دلم دوش در دست خواب شگفت
سبک آبدار و خواندار وی را جواب
همانگه بنزدیک یوسف شتافت
بخواب اندرون می فشردم همی
دگر گفت من خواب دیدم چنان
تبادیل با ما برآورد می
چنین داد پس یوسف کامیاب
دگر بر سر دار خواهد شدن
پس آنگه چنین گفت با آبدار
یقین آنکه گفتم نباشد دروغ
چو آگاه گردد که من مستمند
ز یوسف پذیرفت پس آبدار
رساند جهان پاکیزه باز من
بجان دارش یوسف سرفراز
چنان دان که فردا شبا تا بجای
بیوسف چنین گفت خواندار شاه
بدو گفت یوسف قضا کار کرد
بزندان برآمد کسی بادشاه
سوی آبداری رسید آبدار
کند روی مردم در خشم سیاه

کش از بت رساند بپای خدای
بزندان درون هم دو تن مرد گرد
ملک بر خورش بود روشن روان
شبی دید در خواب خویش آشکار
ندانست تعبیر مرد جوان
ندانم چه اندازه باید گرفت
که من ساختن خواهم یکی نغز خوان
ابر من نا که ها همایون زدم
که ساغر بر شاه بردم همی
که بر سر کشیدم همی بره نان

بدینسان همی بود یکچند گاه
که بود اندر آن سرای ملک
یکی داشتی کار بیت الشراب
گز انگور بختی فشردی شراب
دگر روز با مرد خوان دار گفت
شوم نزد یوسف بپرسم از او
بیایم دهم من سخن را فروغ
بپرسید از و هم چنین آبدار
همی خورد شاه آن می از دست من
وزان نان همی خورد مرغ هوا

سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار

بران هر دو نای سایل جواب
یکی را ز شمار و شود رستگار
سر شرا روزی مرغ خواهد بدن
قضای خداوند این رفته بود

سخن کردن یوسف با آبدار مژده خلاص آوردن

ز تو کار های تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن
شدم بیگنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد

پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام

رسانم بگوش شه این داستان
ترا بیگمان گردد این غم فنا

حکایت خوان سالار

تن نارکت را کند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد
که نیکو درین داستان کن نگاه
که این خواب را ساختم من دروغ
چنین است تقدیر جبار فرد
دگر روز چون گنبد لاجورد

رسیدن آبدار

نکوهید خوندار بر شد بدار
هر آنکس که باشد دروغ آشکار
سوی دوزخ نمایدش راه
نه از راستی کس ندارد درخت

بزندان درون یوسف نیکخواه
میان بسته بر کام و رای ملک
شراب آور بر شاه برد و آب
ملک باز خوردی مر آنرا چو آب
که ای با خرد یار و باز ای جهت
که هم نیک ذات است و هم راستگو
بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
که ای چون خرد پاک پرهیزگار
مرا در دل از خرمی انجمن
به تعبیر این دارم دل هوا
که بیم است با خواجگان همی
خورد باده از دست دی شهریار
ندارد کنون هیچ گفتار سود
که فردا شوی خرم از شهریار
مگر بشنود شاه از من سخن
ایا رامشیم آشنائی دهد
که گر باز خواند مرا شهریار
ز زندان از بندی کردی نهان
چنین گفت معلوم است آن سرفراز
چو از حکم یزدان بمت لفسرد
همانا نباشد مر این را فروغ
پراگنده بر خاک یاقوت زرد
هر آن هر دو تن را از آن جایگاه
نکوهیده باشد بنزد خدای
که بار تن بهشت است و تاج و تخت

اگر خواهی از دوستان آبروی
روایت چنین دارم از هوشیار
که یوسف بیاد آمد او را نه بند
بدو گفت ای سایه حسن و زیب
کنون چون بمخلوق کردی پناه
همی بود در سجده تا دیرگاه
همی کرد بر دیو نفرین بد
تو با من مکن آنچه با من سزاست
نشد یکزبان از گرستن خموش
بدینسان همی بود تا هفت سال
ز بیم خدا قیس دل باز تن شس
بیوسف چنین گفت زاری مکن
شدت نوبت بی نوائی و رنج
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
بدو گفت جبریل آن خواب نغز
هنرمند یوسف ز روح الامین
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس
بیزدان بخشنده داد گر
بدو گفت روح الامین غم مخور
بگفت این و از دیده شد ناپدید
هوای درخشنده روز سپید
گذشت گردون گردان ز بر
هر آنکس چو جان داد خوابش گرفت
دگر روز شبگیر شاه جهان
چنین گفت شه کای خردپروران

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

که چون شاد شد آن دل آبدار
نه زندان تنگ و دل مستمند
که یزدان تنگ دل خواهم عجیب
بزندانت تا بد بدان چند گاه
غریوان و نالان ز شرم گناه
کز دیو بیهوده شد این راه بد
که حکم کریمی و رحمت تراست
همی کرد از دیدگان اشک خون

زیادش ببرد اهرمن این سخن
شنیدم که آورد روح الامین
که میگویدت یاری از آبدار
کسی را که چون من خداوند هست
همی راند خون دلش بر زمین
همی گفت الهی خطا کرده ام
شنیدم کزان پس بسی سال و ماه
همی ریخت باران ز مژگان خویش

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

بر دمار تیمار خرمن شش
مبادا شک و این سوگواری مکن
رسانیمت اکنون بشاهی و گنج
نشانیم بر تخت از روی خاک
شد آگه از و یوسف پاک نغز
چو بشنید پیغام جان آفرین
که کس کرده نتواند آنرا قیاس
که آگاهیم ده ز حال پدر
که زنده است یعقوب شیخ کبیر
دل یوسف از دردیاس بکفید

چو بگذشته بد هفت سال تمام
که پذرفته شد پوزشت نزد ما
گناه تو یکبار بگذاشتیم
که آید ز خرطوس فرهنگ را
بدانست تعبیرش اندر زمان
یکی چهره بر خاک تازی بود
سر از سجده برداشت از جبرئیل
که تا شد کنار روا از من تهی
نه بیند همی چشمش اکنون ولیک
همه روز تا گریه و ناله بود

خواب دیدن پادشاه مصر

بدریا در افگند زرین سپر
ز کار خدا این نباشد شگفت
بخواند از همه کوشها بخردان
بهر دانش اندر خرد گستران

جهان تیره شد چون دل کافران
همه مصر آن شب یکی خواب دید
بکاخ اندرون انجمن کرد گرد
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو

همه راستی کن همه راست گوی
که یوسف بدو گفت بد یاد کن
بیوسف سلام جهان آفرین
چرا خواستی زین که کرد اختیار
نباید مرا او را به مخلوق دست
همی خواست عذر از جهان آفرین
از ابلیسان شهوت بیازرده ام
مرا در چنین بود آئین و راه
همی خواست پوزش ز یزدان خویش
جدا گشته آرامش و هوش و حال
سرش آمد از داد گر با سلام
همی کرد خواهیت از غم رها
ز تو بار تیمار بگذاشتیم
همی دیده خواهد یکی نغز خواب
بدان خواست آرامش بندگان
جهان آفرین را تضرع نمود
بپرسید و گفتا ای ستوده خصیل
هنوزش نیامد ز من آگهی
و یا دیده ش باز فرجام نیک
رخش لاله و لاله پر ژاله بود
بر آید از جهان ساعتی چند امید
چو دود سقر شد کران تا کران
کزان خوب یوسف بشاهی رسید
بجا بد یکی دانشا مند مرد
همه فربه و نغز و باز در تاو

بجز آن خوشهٔ گندم سبز رنگ / هم از هفت تا دانه آگنده تنگ
بنزدیک شان هفت خوشه دگر / همه خشک و زرد و سیاه بی اثر
شما هوشمندان همه تن به تن / بگوئید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه / شد از عجز و از شرم شان رخ چو کاه
نبود اندر آن انجمن هیچکس / که بودش به تعبیر آن دسترس
ز نادانی آن خواب را خاص و عام / نهادند اضغاث احلام نام
چنین گفت هر کس بنزد شاه / که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردنکشیم / بتاویل احلام بی دانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید / که داند که او را چه اندر رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن / که اکنون چگویم بدین انجمن
مرا تا بمصر اندرون شاهی است / جهان از عدل من آگهی است
بدین مردمانم نبد هیچ کار / نیارم بدیشان نهد هیچ بار
از آغاز تا روی شان دیده ام / جز این خواب ایشان نپرسیده ام
نیارم همی بد بدین انجمن / وزین نیز نومیدی آید ز من
ندانند تعبیر خوابم همی / دهند از گزافه جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا / خطا کرده اند این جواب مرا
دریغا امیدم برین انجمن / که شد سرد ز ایشان دم گرم من
همی بود غمگین دل شهریار / قضا را فرا آمد آن آبدار

اظهار کردن آبدار معجزات و تعبیرها که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود

خبر یافت از خواب شاه جهان / بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا / جهان شهریارا ای فرخ بنا
چه پرسی از این قوم نادان سخن / که نه سر شناسند از آن نه بن
من این رهنمائی کنم شاه را / نمایم تاویل این راه را
مگر فکرت از بهر این خواب نیز / که شخصی بزندان فرخ عزیز
که او نیست از ماه تابنده تر / ز دلها و دانش نور یابنده تر
به نیک و بد هیچ کس ننگرد / ز زندانیان پر سخن گسترد
سخن هرچه گوید بدانسان بود / نه افزون بود زان نه نقصان بود
ز شغل جهان جمله بر یکسویست / بدین علم خوابش روان جادویست
من و هم رو خواندم آنگه که شاه / بزندان که بد داشته بد تباه
شبی خواب دیدیم هر دو بهم / خدا آگه است اندر آن شب دژم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم / بگفتیم خواب و زمانی بدیم
و آن گفت شاهت بخواند بگاه / تو باز بخشید همان پایگاه
بگفت اندر آن گفتار که شاه جهان / ز تن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که او گفته بد پادشاه / دگر روز خواندی من و او براه
مرا باز کردی همان آبدار / بیاد دو بختی مطبخ را بدار
کنون هفت سالست زین داستان / بزندان در است آن غریب جوان
اگر رای باشد ملک را کنون / کند گفتگوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخن زان جوان / ز رامش رخش گشت چون ارغوان
برو گفت بشتاب چون همچو باد / بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد
بگو پس که ای یوسف راست گوی / چو تعبیر آن خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس آبدار / رخ از خرمی چون گل کامگار
بنزدیک یوسف شد و سجده برد / برو پوزش بیکران بر شمرد
چنان شرمسارم همی از تو من / که آید همی خشم از خویشتن
که در هفت سال این سخن پیش شاه / ز یادم فرو شد به بیگاه و گاه
فرو مانده ام کاین چه حال بود / که گوئی زبانم از آن لال بود
دو صد ره بگیرم سخن بر زبان / که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بیاد کسی / همی بر زبانم گره زد بسی
یقینم کنون از تو پاکیزه پیر / که اینک ز من بنده پوزش پذیر
برو گفت یوسف که ای مهربان / ترا نیست از این خود گناه ای جوان

که بر من چنین رانده بد کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستگار
تو زین بیگناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / که ای مایهٔ علم و گنج وقار
ترا روز از بند و غم رستن است / ترا وقت با کام پیوستن است
که دید است شه دوش خوابی شگفت / کز آن خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانش وران / سراسیمه و عاجز اند اندر آن
زبان من امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد / که یاد تو آن خواب اکنون بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب / ز تعبیر این باز گوئی جواب
همی گویدت شه که ای راستگوی / تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردند شان پاک و پرداختند
جز این خوشهٔ گندم سبز رنگ / همان هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر / همه خشک شان ز دانه بی اثر
چه گوئی و تعبیر آن خواب چیست / دل ما ازین خواب بیتاب چیست
بگو تا چو کردم بر شاه باز / چه گویم بر خسرو سرفراز
دگر آنکه شاه از تو آگه شود / جهانا بگفتار تو بگرود

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب پادشاه گفتن

بخندید پس یوسف پاکدین / چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون که نزد شه شوی باز گرد / بگویش که ای شاه با هوش و مرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست / همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال خجسته و نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
که چون گندم و تخمهای دگر / اگر کشته شود در زمین سربسر
یکی صد بر آید ز روی قیاس / غله دانه را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه پر / که آن خوشه بهتر ز صد دانهٔ دُر
پیاپی چنان تا شد آن هفت سال / جهانرا ز نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / ز آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت باقی نگهدار پاک
بانبارها در نهش استوار / نگهبان بحکم برو برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود پاک و سست
که آن هفت گاو نزار و نژند / بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد درو دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند / برین علم و عدل تو زنده شوند
چو آن هفت سال دگر بگذرد / خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین / ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج / ز دانه فزاید ترا نیز گنج
وز آن سال باران بی مر بود / درخت و زمین هر دو پر زر بود
همه مردم از دانه خرمان کنند / وز انگور و خرما فراوان کنند

آمدن آبدار نزد پادشاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود بیان نمودن و پادشاه خوش شدن همان آبدار را برای اخلاص یوسف فرستادن

بشه گفت زایشان که دید و شنید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماندند هر دو در آن داستان / بفرمود پس شاه روشن روان
همان آبدار خردمند را / همان مایهٔ نیکی و پند را
که شو زود برا ز او بند سخت / نویدش ده از نیکروزی و بخت
بنزد من آرش که من در جهان / از او به نیابم بکار آگهان
شد آن آبدار هنرمند شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

چو برداشتش بند سنگین ز پای
بدو گفت برخیز و نزد وی آی

که شاه آرزومند دیدار تست
به بسیار نعمت خریدار تست

نکو گشته خواهد ز شه کار تو
همه بیگمان گل شود خار تو

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه
بگویش ز گفت من بی‌گناه

پیغام فرستادن یوسف علیه السلام نزد پادشاه بدست آبدار

که ای دادگر شاه فیروز روز
فلک را اختر تویی دلفروز

خداوند مصری و شاه بزرگ
جهان را بدولت پناه سترگ

ترا شادی و شادکامیست هست
بهر کام تو هست یزدانت دست

کند هر کسی آهنگ دیدار تو
شود هوش هر کس خریدار تو

مرا گوش هر سوی فرمان تست
دلم بستهٔ رای و فرمان تست

ولیکن و حال من بی‌گناه
نه آگاهی‌ای داور پادشاه

کنون هفت سالست گر هست بیش
که پایم همی گردد از بند ریش

گناهم جز این نیست ای پادشاه
که پرهیز کردیم ما از گناه

نکردم بفرمان ابلیس کار
که ترسیدم از داور کردگار

چو از دام ابلیس کردم حذر
در آمد بکینم جهان سربسر

زنان همه مصر گرد آمدند
مرا بیگنه پاک دشمن شدند

مرا با زلیخا بگرو به کید
ببستند تا یافتم بند و قید

بدادند بر من گواهی دروغ
سخنشان چو خورشید بد با فروغ

عزیزان گواهی ایشان شنید
مرا زان غم و بند و زندان رسید

زنان را کجا آن دستهاشان ببین
که با من چه کردند ای پاک دین

چه بود آن که مرا ازو چه خواست
همه دستهاشان بریده چراست

کف دست ایشان گواهی درست
سوی راستی رهنمای منست

دل تیره شان کید با هم براست
خدای جهان ز کیدشان آگه است

اگر شاه را رای باشد یکی
بجوید دلش کام من اندکی

زنان همه مصر گرد آورد
کف دستهاشان همی بنگرد

بپرسد که این دستهاشان چه بد
چه دستان و نیرنگ و افسون بدست

که زیبا نباشد که شاه زمین
نه آگاه باشد ز کار چنین

بیامد هم اندر زمان آبدار
بگفت این سخنهای بر شهریار

ملک را شگفت آمد این داستان
ز یوسف که بد قبلهٔ راستان

از آغاز و انجامش آگه نبود
دل پاک وی را از آن غم فزود

که بر یوسف آن کید با ساختند
بدان انجمن در سرا ساختند

که هرکس که در مصر بود است زن
بکاخ ملک شد همه انجمن

زلیخا و چندان زنان زبردست
که شان بود مجروح کفها و دست

ملک دستهاشان همه بنگرید
نشان بریدن سراسر بدید

بپرسید ز ایشان همانگاه شاه
که از چیست چندین نشان تباه

شما را چه افتاده بود از نخست
دل بدگمانتان چه نیرنگ جست

چه فعل بد است این و آیین بد
چراتان بدینسان پسندد خرد

که او را شما خواستاری کنید
بدین گونه تا هوشیاری کنید

میان زلیخا و یوسف سخن
بگوئید همچون که افتاد بن

اگر راست گوئید با من سخن
عقوبات کنم کرده‌های کهن

وگر در سخنتان بود بیش و کم
دهم پشتتان را بشمشیر خم

نمایم زنی را بمصر اندرون
نگر گشته افگنده خوار و نگون

زنان چون ملک را چنان یافتند
سوی راستی راه بشتافتند

بیک روی شه گرد کردند روی
زبان همه حاش لله گوی

جواب دادن زنان مصر به پادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علیه السلام

بیکباره با شاه گفتند ما
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا

ندانیم بر یوسف از ما اثر
ندانیم ازو جز به نیکی خبر

فرشته است یوسف ز هر عیب پاک
نه آتش نه آب نه باد و نه خاک

زلیخا بر او شد بسیار میل
بد از عشق یوسف دلش را دلیل

بگفتار او یوسف آزره نشد
بفرمان ابلیس همره نشد

چو او را ز یوسف نبد هیچ کام
درآورد ما را بحیلت بدام

نمودش بما روی آن دلفریب
ز ما نیز بستد قرار و شکیب

غرض آن بد از دل ایشان کنش
که از ما نباشد بر او سرزنش

بکردار او ما بریدیم دست
که یوسف دل و دست ما نیز خست

زنی نیست از ما درین انجمن
که عشقش نکردیم آن و زمن

اگر یوسف آیین ما داشتی
که تخم مراد و هوا کاشتی

نبودی کس از ما که ناچار جان
نگشتی بر او عاشق مهربان

ولی یوسف از بیم آن نداشت
بدل در بجز بیم یزدان نداشت

گواهی چنین است نزدیک ما
نهان چیست گر دادگر پادشاه

تو شه راستی جوی پاکیزه تن
چو بشنید گفتار آن انجمن

دگر با زلیخا سخن گفت نیز
که ای بانوی مصر جفت عزیز

چگویی که این دلستان نیست راست
دریا این سخنهای باد و هواست

اظهار ساختن زلیخا پیش پادشاه سرگذشت خود

بگو آنچه رفت و بیندیش نیز
چنین گفت با شاه جفت عزیز

که شاها کنون راز گشت آشکار
سخنهای باطل نیاید بکار

نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست
بگویم بدانسان که رفتست راست

گنه نیست کس را درین گفتگوی
گناهی که من کردم از من بجوی

که پیوسته یوسف بمن راستم
من او را بمهر و هوا خواستم

چنین بود آن که هست اندرین داستان
چراغ جهان یوسف از راستان

بانکار کردم نراندم سخن
بجز راستی را نجستم ز بن

اگر نیز یوسف کنون غایب است
سخنهای من زو نه ناصوابست

بجوییم ره کج نهان آشکار
نیارم خیانت پس وی بکار

اگر مر خطا بان را یکی خدای
هدایت نه بخشد بهر دو سرای

بترم امید از خدای کریم
که هست ایزد من غفور و رحیم

همانا که آخر ببخشایدم
وزین بند دشوار بگشایدم

بگفت این و بگریست از کار خویش
که کج دید گفتار و رفتار خویش

سیه روی شد در میان گروه
تبه گشتش از آب جاه و شکوه

هر آنکو بود دل بچنگال دیو
نیاید بجز درد و داغ و غریو

زلیخا چو با دیو همدست بود
پشیمانی و داغ دل کرد سود

ملک چون شنید آن سخنهای راست
دلش را ازین داستان خشم خاست

زنان را و وی را بیکسو براند
ز بن آب و آزرم ایشان نماند

گسسته شد آن رشتهٔ کامشان
ستُرده شد از نامها نامشان

زنان پادشه چون بود پارسا
بد و رسته باشد ز غم پادشا

درش پیشه ناپارسایی بود
هلاک همه پادشاهی بود

بدینسان زلیخا بر آمد عزیز
از آزرم او از حشمت و جاه نیز

مبادا کس اندر جهان هیچگاه
که خرسند باشد بجفت تباه

شنیدم که زان پس عزیز ذلیل
بشد جفت نیک کثیر و قلیل

یکی گوشه بگرفت ناگه سترگ
ز سامان بدش هیچ پیدا نه برگ

زنان دوی زلیخا بمصر اندرون
نهانی شد از پیش مردم برون

خود و یک پرستار شد ناپدید
نهان شد بمصر از همه کس برید

همی بود با عشق یوسف بهم
شب و روز در محنت و درد و غم

چو شد شاه فارغ ز کار عزیز
تبه شد از روزگار عزیز

بسامان یوسف به پیوسته دل
در آیین بدرام او بسته دل

که آن راستیها که از وی شنید
نه از کس شنید و نه از خلق دید

بدیدار یوسف شه کامیاب
همی داشتی همچو تشنه بآب

چنین گفت آنگه ملک در زمان
بگردن فرازان فرخ نشان

که یوسف بیارید ازان جای تنگ
که از تنگی و بسیاری آنجا درنگ

ببایدش شدن با بزرگان خاص
ورا دادن از بند و زندان خلاص

که شایسته من چو تو نیست کس من او را به بندگی دهم دسترس مرا او را کنم خاتمه آن خویش به بخشش نهم جمله فرمان خویش
بفرمود پس دادگر شهریار

بیرون آوردن یوسف را از زندان

بسیچیدن آیین آن روزگار
ز هر گونه تشریف ها کرد نغز ز زندان بگردون برآورد سر بصطر اندرون اندران روزگار چنان رفته بد عادت شهریار
که هر چون کسی را بخواند و نواخت چو گردنکشان تخت و خود را بساخت یکی نغز گردون بپیراسته بفرش و بدیبا بیاراسته
برند و نشانند ویرا بران کشد گاو گردونش اندر زمان بگردون بر شاهوش برنهید بچشم بزرگی در او بنگرید
ببرند گردون تشریف شاه سوی پاک تن یوسف دین پناه بیاراستند ز سر تا بپای فراز یافته جامهٔ دلگشای
بگردون نشاندند او را چو ماه فرازش سرش خسروانی کلاه به پیرامنش بر بزرگان شاه همه فیلسوفان با دستگاه
بمصر اندرون هر که بد مرد و زن برو گشته از خرمی انجمن همه زر و گوهر برآمیختند از آن خرمی بر سرش ریختند
همه خلق شادان و دیده نظاره بود همه دستهاشان با نثار بود بر شاه بردند ویرا چنین ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید در درج فر که آنرا نه اندازه بود و نه مر یکی شخص دیدش که اندر جهان نبد چشم وی دیده هرگز عیان
چنان شادمان شد بر شهریار

سخنها گفتن پادشاه با یوسف علیه السلام

که گفتی دو جان یافت از کردگار
نخستین که با وی سخن گفت شاه چنین گفت کای یوسف نیکخواه توام مرد ز هستی ملک را مکین همیدون بملک من اندر زمین
گرامی تری بر من از جان من هر آنست پیدا و پنهان من ترا نیست کس ایمن این روزگار نداری یاور بجز فرهنگ یار
ز داد و ز دانش سرشته توی مگر آسمان را فرشته توی چنان با توام گشته پیوسته مهر که از تو نتابم شب و روز چهر
اگر تخت خواهی ز من دادرم هم اکنون مرادت بجا آورم چه میخواهی اکنون مرا گو تو چیست ز کار جهان دلگشای تو چیست
چنین داد یوسف ملک را جواب

پاسخ دادن یوسف پادشاه مصر را

که ای از تو بنیاد دشمن خراب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست کم و بیش عالم برین جستنیست مرا جز پرستیدن کردگار نیاید همی از جهان هیچ کار
که کار جهان پاک رنج و بدیست سر انجام کار زنده و بیجودیست بلی گر همی باشدت رای آن که باشم ترا کهتر و مهتر آن
کنم بخشش های تو دارم نگاه برد آنچنی باشدت سال و ماه مرا بر همه گنجهای زمین نگهبان کن ای شاه با داد و دین
که گر یاوری یابم از کردگار بوم گنجهای ترا گوش دار که شه را چو ایمن شود دل ز گنج نیارد دست ملک او دست رنج
ملک را بود گنج انباشته ز دیبا و دینار و از خواسته که امسال تا هفت سال دگر بود تحفه های جهان بار در
چو آن هفت گاو چنان تندرست که دیدی بخواب خوش ای شه درست ولیکن از آن پس بود هفت سال جهان بر برد ناخوش و تنگ حال
چنان هفت گاو ضعیف و نزار که هیچ کس را نیاید بکار نشه آن به که این هفت سال نخست بیارد بدست و بدارد درست
که من گفتم آن هفت سال دگر ازین هفت دل بیارم مگر نه بیند کس آنگاه سختی دراز نیاید دل کس نهیب نیاز
علفگار گندم شود نا دبرت بدل مرد بخشد جهان داوت بدینجا بیاید کس بشتاب ابا نعمت و گنج و هر گونه بار

کنند بر تو رحمت جهان آفرین رسانند ترا سوی خلد برین هم اندر زمان کرد ویرا عزیز بدو داد فرمان جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ همان پایه و دستگاه فراخ همان لشکر و گنج آراسته همان زینت و نعمت و خواسته
همان ساخته جای زیبا سرای بزرین کمرهای رومی قبای همان ماه منظر کنیزان که نیز چو ایشان نبد هیچکس را کنیز
همان حاجبان و دبیران همان دبیران همان نقیبان همان همان شهرها و نواحی همه همان ملک معمور با آن همه
همان مهر و انگشتری و قلم که عالم بدانرا عبید و خدم زلیخای تنها نبد در میان ولی بود ملکش همه سر همان
جز این هفتصد بار رومی کلید که از انس و جن کس بدیده نه شنید از آن هر کلیدی یکی گنج را بران گنج دیده بسی رنج را
بیوسف چنین گفت من زین سپس ترا دانم از خویش پیوند بس وزیر و همه هوش و آرام تو شمشیر و همه راز دارم بتو
کلید در گنج و فرمان ملک سپردم بتو پاک سامان ملک تو دانی بد و نیک و درمان درد تو دانی غم و شادی گرم و سرد
کنون و بیا و به بند و گشای توئی ملک امروز را کتخدای بگفتار و کردار تو ایمنم وجود ای نهاد گستر منم
چو این پایه و دستگه ساختش فرستاد و بر تخت بنواختش بیوسف شد آراسته تخت عاج جز او کس نبد در خور تخت و تاج
بدان تخت آنکو در همچو کن سپهر فروزان از آن چهر یوسف چو مهر بزرگان آن مملکت سر بسر بفرمان او بربسته پیشش کمر
چنین بست تقدیر یزدان خدای زبانی دل و دیده را بر گشای چنین گفت یوسف نبی الله که یزدان همی گویدت در تباه
که کردیم تمکین یوسف بسی چنو در زمین نیست دیگر کسی بود هر کجا رای کامش بود مراد دل از ما تمامش بود
همیشه خدای جهانرا پرست

آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر

که در مانده را افگنند پیش دست
شنیدم که یوسف بحکم عزیز چو بنشست بر تخت عاج عزیز
نخست آفرینهای دادار کرد مراد التحیات بسیار کرد چنین گفت کای خالق ماه و مهر پدید آوریدی زمین و سپهر
تو دانی ز ناچیز چیز آفرید هم از تو شود چیزها ناپدید سپاس تو ای دادفرمای پاک که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک
کس از سر این حکمت آگاه نیست درین پرده مخلوق را راه نیست ببخشیدی اکنون تو انعام خویش ببخشیم اکنون بشکر انعام بیش
بداد ای داور داد گر بجز شکر یزدان ندانم دگر همی کرد پیوسته شکر و سپاس بانعام آن خالق با سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین زبان و دل یوسف پاک دین بمصر اندرون بود زندان چهار بهر یک درون مردم بیشمار
بیک جایگه دست شان بازداشت همه کار ایشان بیزدان گذاشت خنک جنگ آن یوسف هوشمند که مر بستگان را رهاند ز بند
جز این آن چراغ و ستون بدی همان روز فرمود کردن ندی که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک بوایه شدن کس ندارند باک
همه بر سر کار و سامان خویش بجویند آیین آسان خویش که از شاه دادست بیداد نیست ز بیداد شاه جهان شاد نیست
هر آنکس که او داد خواهد ز شاه در ما گشاده است گو داد خواه چو این کرده بد بعد از ان خواند نیز ز هر ناحیه کاردانی که بود
ز اندرز شان گوش مالید سخت با اندرز خرسند شود نیکبخت از ان عاملان جمع عمار بجوی سخن زین بمغز دو شان هم نکاست

قوی کرد شان پشت بازو و تاو / ببخشید و دادشان زرع با تخم و گاو
ز یوسف جهان جمله خوشنود گشت / زیان همه مصریان سود گشت
زبانها همه شد ستایش گرش / روانها همه شد نیایش گرش
وزان پس همه کاردانان بخواست / ازین پیشه تا خوانده کس نام
ازین کار کل پیشه مرد هزار / عمارت بکردند بسیار کار
که استاد را نغز و فرزو ورز / که چابک بدندی بر آرایشه
درم دادشان فرد یک مه نخست / بدان تا نباشد در کار سست
چو بر گل گران ر یا بخش کرد / یکی رنگ رخسارشان زرش کرد
ز هر اوستادی یکی خانه خواست / درازی پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز بیش و کم / اساسش قوی همچو کوه زجم
دورش محکم و بند با استوار / چنان کس نداند چنان بود جای
گرفتند کاری گران کارش / نرفت اندران کار سنگ بیش
هزار دگر بود خود ساخته / ز کار دگر مغز پرداخته
وزان پس شب و روز را قسم کرد / چنین باشد آن کو بود نیک رای
همه روز بودی بر شهریار / تدبیر ملک و بسامان کار
شب تیره تا روز بودی بپای / گرفته عبادت ز بهر خدای
شب و روز کار یوسف جز این رد و / بجز بر صلاحش نجنبند لب
از و شاه خوشنود و کام تمام / به نیکی پراگنده در دهر نام
چو آمد زمینهای کشته ببُر / دل آدمی خیره شد سر بسر
که اندازه آن ندانست کس / بجز آفریننده خلق و بس
دل یوسف آیین و رای آورید / ره کدخدائی بجای آورید
ازان پیکران غله بار گرفت / یکی خوشه ضایع بکرد ای شگفت
ازان قسمت کشتن و قسم خورد / هم اندر زمان هر خوری بخش کرد
دگر هر چه بد فضله برداشتن / با نبارها در بنیا داشتن
بگون دون چون گهر در صدف / نه با کش زنم بد نه بیش از [illegible]
شنیدم که آن غله بود هزار / شد آگنده از خوشه دانه [illegible]
بیختی شد آگنده هر دو جهان / که سوزن نبفتی [illegible]
دگر سال ترتیب او بد همین / امیدش به یزدان جان آفرین
همان گل گراناز نو باده داد / همه خانها کرده خوشه تمام
چنین بود آیین و هفت سال / همایون ترش بود هر ماه حال
همان سال هفتم ز بس خرمی / بگنجید گنجش همی در زمی

رفتن بادشاه نزد بت برای پرستش نمودن

آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باری تعالی اینکه این گمراه را براه آر قبول شدن دعای یوسف و آمدن سروش غیبی و مژده دادن که دین اسلام را برین بادشاه عرض نما که از معجزهٔ نبوت تو مسلمان خواهد شد و مسلمان شدن بادشاه با جماعه مردمان

چو یوسف پر از هنر پاک دل / خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی / بدست آمد او را یکی کد خدای
بجز کدخدائی و فرزانگی / جز آن دین پرستی و نغزی جواب
بنزدیک بت سبک شهریار / جز آن حسن و آن نیت و نیکوی
جز آن راستیهای رای صواب / بد انسان که زو دل بماندی شگفت
مرا و را همیدست چندان سپاس / با استاد چون خرم پرستکار
به پیش بت اندر پرستش گرفت / خدای من اندیشت و فریاد من
باندازه ریگ دریا درود / که نشناسدش جز دل حق شناس
همی گفت کای داور دادمن / که زو ملک و من یافت درج بها
بدنسان و ساعت شه کامران / ترا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا / همی کرد شکر بت بی زبان

زمین را همی رفت پیشش بسر / همی سوده کافور و مشک اندرو
قضا را درآمد رسولی چهی / بند بادشا را از و آگهی
بر بت بسجده درون بد سرش / چو ابدال پیش جهان یاد رش
چو یوسف چنان دید با خویشتن / چنین گفت کای داور ذو المنن
ز درگاه این بنده را رانده / بجنگال دیبا اندرش داده
بنجشائی این دل از زود در کن / دلش را به رحمت پر از نور کن
بدل در همی گفت یوسف چنین / همی کرد رحمت جهان آفرین
چو شد شاه زان کار برداخته / بیامد ز پیش بت ساخته
بر او گر یوسف آمد نشست / دل و دانش خویشتن یافتی
به یوسف چنین گفت کای سرفراز / بگویم کنون با تو پوشیده راز
چنین دان که این بت خدای منست / بهر نیکوئی رهنمائی منست
پرستش همی کردمش از جان / بسی شکر کردم و را بیکران
که درج سن از خدا بگذاشتست / بجوی تو کس را نیم داشتست
همه چیز و ملک من از آن منست / هنر بخت نیکان تو پای تست
دلم با تو همچون در آمیخت است / که گوئی در و مهر تو ریختست
درین بود آن شاه با ناز و دین / که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را به پیوست زود / ز یزدان سلام آور نید درود
بد و گفت یزدان جبار فرد / بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو / طریق هدی یاد گیرد ز تو
که چون او وید بت تو اسلام یافت / وزین بیرهی جانش آرام یافت
ترا گشت مهر نبوت درست / شود بندهٔ هر سنت پاک تست
بگفت این و از دید شد ناپدید / دل یوسف از خرمی بر دمید
بسر اندرون شکر دادار کرد / ثنای فراوان در اطوار کرد
وزان پس یکی گوشه کرد رود / بفرمان جان بر ور داور جوی
بد و گفت کای پر هنر شهریار / دمی دل بدین استان بر گمار
بگوشش لت بود از من سخن / که خواهی شنیدن یکی گفت من
تو ای شه بدین دانش و هوش و رای / خرد را دل پاک داد خدای
یکی قامتی داری آراسته / بدین نیکوئی چالاک برخاسته
دو پایت روانست گیر و دود است / همت هست بر خاستن هم
سرت را دو چشم و دو گوش و زبان / دمانست و بینی و نطق و روان
بتن در دولت هست اندیشه در / که از هفتمین چرخ گوید خبر
بد و نیک عالم بدانی همی / بهر سخت دست و توانی همی
تو با اینهمه آلت ساخته / چنین نغز و شایسته یزدان ساخته
اصابت نداری که دانی در / که این بت نداند که یزدان نیست
یکی سنگ بی آلت و بی روان / نه چشمیست بینا نه گوش و زبان
نه جنبد نه در زد نه گوید سخن / تراشید سنگی است نو یا کهن
تو چون بنده باشی به پیشش بپای / سجودش بری عمر اندرو خدای
خدائی که او را تو برداختی / تو او را شمر شدی ساختی
خدائی که هر دم نگونش کنی / بخواری بریزش بجز انگنی
بماند چنان بر نخیزد ز جای / بگو نه توان خواند او را خدای
خدائی که گر بخت بختش کنی / بهر گوشه یک لخت ازو بفگنی
نه دست آید از و ترا و نه بخت / نباشد خدای چنین شور بخت
بدان شهریاران که یزدان تو / پدید آورید ه تن و جان تو
یکی کردگار است کش یار نیست / جز او را خدائی سزاوار نیست
تن و جان و عقل و روان آفرید / زمین اختر و آسمان آفرید
همه چیز را خالق و بادشاست / همه شکر گیتی مر او را سزاست
چو امر خدای همه کرد شاه / بجنبید یا دل از جایگاه
ز یوسف بپرسیم در زبان / که ای پاک جون عقل خور [illegible]
بدان کردگاری که یزدان پرست / نگارندهٔ صورت جان تست
که با من بگوئی تو آیین خویش / نهاد و ره دانش و دین خویش

زردری که داری بسر پشت و پنا — در آغاز کار تو چون افتاد
بوی گفت یوسف که ای نیک‌بر — منم کمترین بندهٔ دادگر
پدر بر پدر هر که دارم نیا — همه بسته دارند بند رضا
همه بندهٔ ایزد داورند — ولیکن همه پاک پیغمبرانند
ازان خوان من برزن آمد ستم — که لفبر و خقندم به شهر درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم — ازان تخم پیوسته شد گوهرم
چنان آن که یعقوب ز اسحق زاد — که پیغمبری را همین داد داد
فرخ اسحق آن پدر پیغمبران — پسندیدهٔ داور داوران
براهیم کش خواند یزدان خلیل — فرستاد نزدش همی جبرئیل
نبیرهٔ براهیم پیغمبرم — پرستندهٔ خالق اکبرم
خدای خدایان خدای منست — سوی راستی رهنمای منست
مرا در پرستش خدا فرد بس است — جز او نیست یزدان فریادرس
ترا نیز خواهم که تنها ستیش — نتابی از راه واز راستیش
که چون شد دولت نیز یزدان شناس — بدو نیز ز تو پاک یزدان سپاس
ز دوزخ رها یابی و جای بهشت — نمود شه یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون چنین ها شنید — ز یزدان دلش را محبت رسید
روان را بطاعت بیارا ستیش — بنور محبت دل آراستیش
هدایت بیامد نزد خدای — سبک داد فرمان شه نیک رای
ندا کرد اندر همه برزنی — که مردی مبادا ازین یا زنی
که تا یدهم اکنون بمیدان شاه — چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
که شه را خدایی فراز آمدست — بگفتارش آن نازنینا آمدست
منادی ندا کرد شد مرد و زن — بمیدان شاه اندرون انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد — بر فراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر — نشاندش بر فراز تخت دگر
همه مرد مصری بمیدان شاه — نهاده همه دل بفرمان شاه
نهاده همه گوش تا شه چه رای — چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت برپای خاست — بیاستاد و دل کرد یکبار راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک — ز یزدان بترسید و دارید باک
که من نیز ترسیدم از دادگر — بجستم ز بند ضلالت دگر
پرستیدن بت ز دین نیست — که این ای آئین اهرمن است
بت از سنگ یا از چوب پیراستست — بدین صنع رایش مردم آراستست
هر آن چیز کو کرده باشد بدست — خدائی نباید بران چیز بست
خدا آن بود کو مرا آفرید — نه آن کز تو یا از من آید پدید
خدای که نقش آفریننده ام — چو صنعت خویش راننده ام
خطا بود دانستن دین ما — نبد راستی کار و آئین ما
من از بت پرستی بریدم جدا — وزین پس ندارم بمردم رجا
خدای من اکنون یکی قادرست — که مقصود مایم وی قادرست
خدای که ارض و نبات آفرید — بقدرت حیات و ممات آفرید
تن و جان بیکجای پیوسته کرد — شب و روز را در هم آهسته کرد
رسولان برانگیخت اندر زمین — بدان تا نه گمره شود آدمی
همانا که نشنیدتان گوش سر — نه فرزانگان جهان را خبر
براهیم کو بد خلیل خدای — بیزدان همی بادی و رهنمای
پسر داشت اسحاق فرخ نژاد — که پیرامنش دین گستر و داد
پیمبر بُد و هم پیمبرنسب — روانش پرستندهٔ دین رب
ز اسحاق یعقوب آمد ز اد — که تاج شرف بر سر وی نهاد
رسول خدا یست و بنیاد دین — سر رحمت بیکران آفرین
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست — که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر راه او — زخش فضل او در و جسم نور
ازین پیشتر نام او بنده بود — بلی بندهٔ آفریننده بود
هم آگه از حال وی هیچ کس — ز گیتی بن گفتش این بار و بس

بچشم سر و دل بگو بنگرید — خرد را هم اندیشه گسترید
همیشه ازو همه راستی و وفاست — جمال و کمال و بها و صفاست
به پاکی و پرهیزگاری و دین — نرفتست همتای وی بر زمین
ورا معجزاتست و علم و بیان — بهر چونکه خواهد بباشد چنان
بجز معجز و علم و حسن خوب — خدایش بداد است و تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر بر سرست — گواهی دهم من که پیغمبرست
مرا دین فرخ کنون دین اوست — ره و رسم دانیم آئین اوست
شما را اگر باهم مراد و ست بخت — بر نیکتان داده خواهد درخت
درآیید یکسر بدین خدای — که بیشک بود تان بفردوس جای
چو این داستان گفته بد شهریار — نظر کرد یزدان پروردگار
بدلهای آن خلق چندان سپاه — همه بت پرست و همه پر گناه
بیک روز بت چهره برتافتند — سوی دین دادار بشتافتند
گوائی بدادند پاک انجمن — سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین توانایی است — که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبری یوسف دادگر — گواهی بدادند سرتاسر
و دیده بتها شکستند پاک — فگندند شان همه نگون سوی خاک
بت و بت پرستی سراسر همه — بود هیچ عصیان برابر همه
بتوفیق دادار و ز ذوالمنن — بگسترد دین در دل مرد و زن
شنیدم که آنروز سی صد هزار — زن و مرد برگشت زین استوار
بجز آن زلیخای اندوه زد — باران غمزده جان ماتم زده
به تنها هم او بد که کافر بماند — سراسیمه پیدا زد او در بماند
دگر هر که بد پاک مومن شدند — ز دوزخ بجان و تن ایمن شدند
عنایت بدو باشد و دلگشای — نجاسه که باشد ز نیز و خدای
خدایا خدائی ترا در خورست — که از جرم بار رحمت افزون ترست
از آدم درون تا بحشر گناه — ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا بجا است گردان سپهر — همی در فشان بود ماه و مهر
ز ما بندگی باد و فرمانبری — ترا لطف و رحمت و یاوری

در صفت سال قحط

چنین جمع اندر از نامهٔ باستان — چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر — ز هر گونه تنگی در آمد بمصر
نبد خوردنی شان بغیر فی کم — گسستن همیخواست از خلق دم
من دانه را بود صد مشتری — برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه — ز زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمی — وزان کشور و آن بلاد و زمی
فروشنده تنها همو بود و بس — سوی طعمهٔ خلق را دسترس
دگر سال خرند یا قوت و در — ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش قصب — که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم ضیاع و بساط — ز هر گونه ملک شادی فزای
به پنجم نماندش بکس چیز هیچ — همان قحط بود و همان تاب و پیچ
فروختند چندانکه بد مرد و زن — سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندرون هر چه مردم بدند — سر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند — تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس که اندیشهٔ جان بود — بهر چیز بخرند ارزان بود

وفات یافتن پادشاه مصر و یوسف را ولیعهد خود ساختن

دو سال دوم شد شنیدم که شاه — بیفتاد و بیمار گشت و تباه
شه مصر خرسطوس نالنده شد — ز نالیدگی فرش افگنده شد
فرستاد اندر و امر یزدان پاک — همیخواست رفتن از تنش جان پاک
ببالین شه یوسف دین پرست — گرفته بد دست اندرون شاه دست
بدو گفت ای مایهٔ راستی — خرد را بدانش بیاراستی
نهانی تو ئی افسر ارجمند — نیاید بدرج تو هرگز گزند

مرا تا تو اندر نهر آمدی
ز تو شمع دانش بپیغمبر ختم
ندیدم ز تو جز همه نیکوی
گرفتم ره اینک بخواهم شدن
ز من ملک بپذیر هم تخت و فر
سپه را گرامی و بایسته دار
تو به دانی از من نگهداشتن
ببوسید پس چهره یوسف عبهر
چنین است فرجام کار جهان
بد و نیک را پیش از رزم هست
شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه
شد آن پادشاهی مراد را درست
بفال همایون و تایید فر
کس آنگه نخواندش جز او را عزیز
بفر و دهشش یکی از هزار
هر آنگه که بر بارگاه آمدی
چو داد از بر داور اخیان دادگاه
همی کرد شکر جهان آفرین
همیداشت مر مصر یار نکو
بماهی ورش پای دیر ماه مهر
بدان قبه در تخت زرین نهاد
از و در جهان آگهی گستربد
جهان سر نهادند سوی عزیز
ششم سال مردم شدند انجمن
بدین پنج سال اندرون حال و مال

بجای آمدم فره ایزدی
ز دستت مسلمانی اندر و ختم
مرا مایه نیکو بُهیا تو ای
نماندستم اینجا امید سخن
ندارم جز این یادگاری دگر
بملک اندرون مرد شایسته دار
بکار آنچه باید همی کاشتن
نهادش بنالان چهر بر نور چهر
بنا شد خردمند یا بجهان
بخشیمش خداوند بنده بکیست

بمن بر همایون شد چون بجای
درست از تو شاهی و کیش و ایمان من
هر آنچه ز تو دیدم از نیکوی
پس از من تو فیروز و بهروز باش
ترا دادم این ملک در خورد
تو محتاج اندر زما خود نه‌ای
شنیدند گردان لشکر همه
ولیعهد خود کرد و دل بر بداد
جهان گر یکی را بگیرد ز جا
ترا تا بود در تنت جان بجای

همه کام من از تو آمد بجای
ز دوزخ بتو رسته شد جان من
همی بر دعا خواهم از پیش خدای
همیدون همه نیکی اندوز باش
وز او بر بخور خرم و تندرست
که خود تخم نیکی ز بن کرده‌ای
سخنهای آن پادشاه زهی
پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
هم آخر بخاکش فرو افگند
حذر کن ز بد سوی نیکی گرای
بکیوان بلند افراشت مهر کلاه
ابر دگل سرخ خسش از نوک خار
بمظر اندرون داد را داد داد
ابسان بهشت برین دلگشای
که برقع فرو هشت بر چشم و رو
ز دیدار پیغمبر درین پناه
همی سود بر خاک رخسار پاک
نیاز از دل مردمان برگرفت
چو دولت نکو جوان دجانفزا
و آن قبه داد کرد نام
نبد خالی از داد بیگاه دگاه
دل هر کسی بُد بکام نهنگ
نکوئی همی کرد بیش از شمار
که ای شاه پیغمبر سرفراز
تن و جان تو نیز بفروختیم

در بیان پادشاهی یوسف علیه السلام گوید

دل آمد گردون اهرمن گشت سست
ببایدش ستاز بر تخت زر
خداوند گردش بدانسان نخست
جهاندار روزی ده کردگار
رخ روشنش زیر برقع بدی
بشاهی بسر بر نهادش کلاه
همیخواند بر کردگار آفرین
زن و مرد خوشنود بودند ز او
چو از رنگ معنی همه پر ز نور
بدان خسرو تخت بنشست شاد
شد آمیختش از منفعت کشور تمیز
بسی آوریدند هر گونه چیز
بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن
ز دار فقر نه حال ماند و نه مال

بجا آمدن وعده کردگار
مرصع یکی تاج بر سر نهاد
یکی ملک دادش توانا خدای
ز خوبی جهان گشت دیدار او
بدان تا دل کس نگردد تباه
بسجده درون رفت بر تیره خاک
وز آن پس نهادند پیش در گرفت
یکی قبه بر ساخت اندر سرای
چو آن قبه آراسته شد با نظام
در داد بگشاد بر داد خواه
و لیکن از آن قحط دانسیان تنگ
همی داد مر خور دشان جای
نیایش نمودند و گفتند بای
چو از ما شد هر چه بود و ختیم

که و مه کنون بندگان ایم
یکی چاره سازیم ما بندگان
گرانبار باشد و بهر تهی
اگر مصریان را کنم برگ راست
ز من ناامید روود کاروان
ندانم چه آیین و سامان کنم
فرستاد جبرئیل را نزد اوی
که چاره ز رزق شان ساختیم
که هر کس که بیند ترا او و دیر
فرو برد یوسف هم آنگه سجود
پس از آفرین تازه خندان
که سیر دید تان برحمت خدای
از و باز گشتند خوشنود و شاد
بر آورده یکسر ز سنگ رخام
بیار استندی کانرا الفرش
یکی برقع از زری بر داشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان
عزیزا که بُد یوسف پاکدین

اگر چه نزیبد گر آن نوامیم
بدینسان بدار سر افگندگان
ببارند خلق جهان آگهی
شود خوار و بار همه زود کاست
بگیرد بداغم خدای جهان
مر آن درد و غم را چه درمان کنم
که شو یوسف مهربان را بگوی
دلت را از این شغل پرداختیم
شود شاد گر روز خوشنود سیر
بدانکس که دیدار هر دم سجود
چنین گفت کای مردم سیر باد
کُنید بر شما بر نعمت خدای
شده فکرت آب و نان شان ز دل
و را راه پنهانش بدر بهشت گام
نبد هیچ شه را بدان گونه جا
بجهان تار بدیدار بگذاشتی
که دل شان نه آیین آشتی و نه آن
بنزدیک یزدان جان آفرین

ششم سال تا بیست سال تیز
فرو ماند یوسف از این کار زمان
ز هر گوشه آید همی هر زمان
چو آید ز شهری گروهی عز
دگر باز گیرم از این انجمن
در اندیشه بُد یوسف پاک دین
که اندیشه خلق ما بر تو در
بروزی یکی باز بنمای روی
بیاید بسبک جبرئیل امین
بشکر و تحیت زبان برگشاد
بیائید هر بامداد انجمن
بگفت این و انبوه خرم شدند
دکانی بُد اندر سرای عزیز
شنیدم که هر روز چون آفتاب
ز دندی یکی تخت زرین بدان
شدندی همه خلق مصر انجمن
بزرگا خدایا کش این قدرت است
که دیدار او را غذا کرده بود

پس از جان و از تن نداریم چیز
همی گفت با خویشتن در نهان
بامید غله یکی کاروان
اگر شان نباشد ز دانه نصیب
بیک هفته بجای شمع دمرد و زن
بجشنود یزدان جان آفرین
دلت را نباید کنون درد خورد
برین پیکر آن مردم چاره جوی
بگفت این به پیغمبر پاک دین
هزاران هزار آفرین کرد یاد
زمانی به بینید دیدار من
بیکبارگی شغل و بیغم شدند
که بودی گه بار جای عزیز
کشیدی ز رخسار تابان نقاب
نشستی بران یوسف کامران
بدیدندی او را همه مرد و زن
بر دم مراد را چنان رحمت است
بدان آدمی را بپرورده بود

قحط افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

خبر چنین داد ما را خبر
به کنعان چو شد کار مردم تباه
که بسیار دارد ز دانه عزیز
نفر بود تا صد شتر بار دار
یهودا و شمعون و آن دیگران
بدروازه بر شان فرود آمدند

که آن قحط بود هر جا گزند
همی جست یعقوب سامان راه
فروشد همی هر کسی را بچیز
بسنجیده کردند و بستند بار
کشیدند بر مصریان کاروان
سوی شهرشان هیچ نگذاشتند

ز شام اندرون سوی کنعان زمین
خبر یافت از مصر فرجام کار
هم اندر زمان ده پسر را بخواند
ز ر و غنم ریحان کشک و پنیر
رسیدند فرجام روزی ز راه
که فرموده بُد یوسف دین پناه

بسی خلق با رنج و سختی رسید
که آنجا توان یافتن قوت بار
ز مصر و عزیز این سخن باز راند
یکی کاروان ساختن مرد و پیر
بدروازه شهر بادشاهگاه
که کس را سوی شهر نهید راه

چرا آنکه گر زایشان بجویید بار بدانندشان هم اسب هم جای بار
چو دانسته باشند زایشان سبق بیایید و گویید با من نخست
بفرمانم آنگاه ره شان دهید سپاس فراوان بدیشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر زوادی رسیدند نزدیک در
بپرسید زایشان یکی ترجمان که با من بگویید نام و نشان
که ایدر کجا آمدستی فراز بدین اشتران هرچه داری نیاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز نگوییم سخن تان بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن هم سریم که اسباط یعقوب پیغمبریم
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز گزین کار و بارست از اینها
چو گفتار آزاده مردان شنید سبک ره با آن سوی یوسف دوید
بدو گفت کای دادگستر عزیز ندیده جهان چو تو کشاده نیز
ز کنعان رسیدند ده سرفراز مر آن ده جوانرا صد اشتر فراخ
سخنها در آیین شان درخورست نسب شان ز یعقوب پیغمبرست
وز ایشان یکی یکی بسی هست بهر چو گویی گذاریم شان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد ز دانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان خویش مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی ولیکن بگفتار ما این بگوی
سوی شهر شان هم کنون راه ده ولیکن بر ایشان سپاسی منه
بدروازه آمد سبک راهبان بگفتار شان خوش گشادی زبان
مر آن ده جوانرا نوازش نمود چنان کش خداوند فرموده بود
سوی شهر شان راهبان راه داد بشهر آمدند آن گروه بخت شاد
بمهمانی وز فر رفتند آن جهان که بد مشتری را سوی او نیاز
نهادند بستند و بسپردند باز همال ابر آمد درم سی هزار
دگر روز برداشتند آن هم بدرگاه رفتند هر ده بهم
بگفتند با راهبان راز خویش نمودند انجام و آغاز خویش
سبک راهبان شد بر عزیز بگفتش چنین حرف کوتاه نیز
چنین گفت کای خسرو سرفراز رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه زیک پشت فرخ برادر همه
همی دانه خواهند لختی خرید همه راز کردند باما پدید
چو یوسف شنید این سخن شادمان بدو گفت شو نزدشان بازگرد
سخنهای بیاد خوش گوی شان مراد دل و آرزو جوی شان
بجا آورد فرزانه رای بسی یکایک از ایشان دور وای بسی
چو فردا بیایند یا بنده راه بدیدار ما شان بود شبگاه
بشد مرد و بسیار گرمی نمود بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش روانها بپرور شان بگفتار شیرین کسی کرد شان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد که فردا چو آتش کند لاجورد
بیایید تان هر چه کام شماست بجا آورد گو خداوند راست
برفتند هر ده جوان شادمان پر از شادی و شکر و کام زبان
بفرمود پس یوسف شهریار پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر بر کشد ز مشوخ برکوه چادر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه بمیدان درآمد خیل و سپاه
بدانسان که فرموده بد شهریار شد آمیخته پیل و اسپ و سوار
دو رویه کشیده سپه صف زده دو فرسنگ میدان سپه ایستاده
شمردند پیلان چو کوهسار شنیدم که صد حکم بودی هزار
سوار و پیاده همه نیکبخت باندازه رنگ برگ درخت
سواران و پیلان و بر گستوان باستاده چون کوهسار گران
کشیده صف پیل چون کوه نیل دمان آن گله پیل بر پشت پیل
هم آراسته هم ز هندی درای خروش نوا رفته تا دور جای
که میدان چو گنجی شد آراسته ز پیل و سپه دار هم خواسته
بفرمود پس یوسف پرشکوه که بر هفت پرده بیالید گروه

به هر پرده بد محتشم صد بپای یکی کلاه زر دی قبای
چو خورشید پس جامهای ثمین که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی سلیهای زر بافته چنان ... چو ماه نافته
سوی قبه داد شد نیک بخت چو خورشید بنشست فراز تخت
کشیدند ترک سرای زده بدو رویه گشتند صفها رده
همانا نه کمتر بد از شش هزار بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست بر هم دره شهریاران نشست
فرو هشته بر قبه رخشنده ردی که بس فتنه انگیز بد چهر اوی

پرسش کردن یوسف اسباط را

مؤلف از ایشان گذارد خبر ز گفتار گویندگان این خبر
که اسباط یعقوب کان کرم بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدند شان کاخ درگاه شاه نهادند شان پایه در پایگاه
چو بیجاست پیل و سپاه گران بدانسان که دل خیره ماند در آن
بر گستوان ها و جوشن و دن مغرق بفولاد و روشن درون
تو گفتی زمین گشته باغ و هوا یکایک درخشان ز پیل و سوار
شد اسباط یعقوب را تیره هوش ز دیدار پیلان پولاد پوش
ز دران پیکران کوه پیکر سپاه که آسیب وادی بجای ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت که مانند این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست ز پیلان کوهند با پا و دست
ز میدان گذشتند فرجام کار روان شان سراسیمه دل خیره ماند
نهادند هر ده قدم در سرای سرایی که بد چون بهشت فراز
ز هر هفت پرده گذشتند نیز بقبه رسیدند نزد عزیز
یکی شاه دیدند با تاج و فر چو خورشید گردان بر او درنگار
در آن قبه داد همچون بهشت چو باغ بهشتی در او دوی بهشت
صف بندگان صف حور عین از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبه رفتند لختی فراز بده دو جای بردند هر ده نماز
بر تخت رفتند هر ده جوان نیایش گری را گشاده زبان
بسی آفرین خواند هر یک جدا بران پاک پیغمبر و بادشا
عزیز همایون فرزانه رای بنزدیکی تخت شان کرد جای
بیا ز رم بسیار بنواخت شان چو فرزانگاه جایگه ساخت شان
پس از روی بر دوخت لختی نقاب پدید آمد آن روی چون آفتاب
بماندند آن خیره هر ده جوان تو گفتی برآمد خور از آسمان
نیایشگر همایون گشت شان ستایش ز اندیشه بگذشت شان
در افشان همی کرد یوسف نگاه فرو ماند در صنعهای آله
چو خورشید شان یک بیک چشم ... ولیکن ره آشنایی نساخت
بپرسید شان پس بفرهنگ و شرم ز هر در سخنهای خوش گفت و نرم
ز رنج ره و رفتن ناگزیر ز نیک و بد و هر دگرگون بپرس
نیایش فزودند هر ده جوان گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن که ای شاخ آزرنگ را بیخ و بن
همه نیکیان آمدیم و درست همه نیک زاد و ز نژاد درست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا چه راست را کو مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما بدانم بر و بوم و زاد شما
بدانم گهر تان که از تخم کیست سفرتان بدینجا از بهر چیست
که گفتند جاسوس بد گوهران بجاسوسی آیند هر بد نزین
اگر گرد این تهمت بد درست شود بند غم شما پاک و سست
بزیر پی پیل تان افگنیم بن و بیخ تان از جهان بر کنیم
دگر راست گویید همچون که هست ز من تان مراد دل آید بدست
کسی تان کنیم با همه کام دل همه رامش و ناز و آرام دل
بگوئید زین آنچه گویید راست اگر تان سخن نیک بختی هواست
پس آنکه زبان برگشادند راست سخن گستریدند بی ترس راست

چنین یاد کردند کای شهریار / پناه جهان از بد روزگار
چنین باده تهمت که بر ما نهند / که از ما همه راستان آگهند
نه زان شاخ رستست ما را درخت / که از زیر ریزیم در چشم بخت
بنسبت همه پاک پیغمبریم / سر دین و فرهنگ را افسریم
پدرمان ز اسحق فرخ تبیر / ذبیح الله الحق بود آن گهر
براهیم آزر خلیل خدای / که در دین نیامد چو او کدخدای
نشستست بر و بوم و ما بر سپهر / بکنعاد رستای سپه پر ز مهر
به سختی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون مانده شد هر کسی
خبر یافتیم از تو ای شهریار / که داری بمصر اندرون خوار و بار
بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم
فرو خفتیم شادمان اینک هواست / کنون ما سوی دانه تشنی هواست
بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه
چو این گفته بودند هر ده جواب / ز گفتن ببستند یکسر زبان
چنین گفت یعقوب را اختر شما / نبودست فرزند فرخ لقا
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او نبود و نه هست اندکی
یکی سرو سیراب و ماه تمام / سر نامهٔ حسن یوسف بنام
پدر فتنه بر چهر او بود سخت / بدیدار او فرخش بود بخت
نبد در جهان کس چو او دیگرش / بد از جان شیرین گرامی ترش
به هیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز با او قرارش نبود
فلیپید زمان گشت یعقوب پیر / برو تیره شد روی مهر منیر
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفتست یوسف علیه السلام
دد و دام با وی بتاب اندرند / ز دیده بخون باب اندرند
درین حال اگر نیستی یک سبب / شدی روز یعقوب از مرگ شب
پسر دارد از نام یوسف یکی / که باشد چو او آدمی اندکی
بدو زنده ماندست یعقوب پیر / چو طفلست یعقوب او همچو شیر

اگر بشنوی گفتگوی بدان / که بنیاد از وحد خرابی روان
بجا سوی اندر ندانیم راه / نگردیم هرگز بدین ره تباه
بدان ایزد اوند تاج و سریر / که یار اگر ایزدست رب قدیر
گهر ما ز یعقوب پیغمبرست / که فرخ سر اسرائیل را دادرست
پسندیده اسحق و شتر داوران / نه تخم براهیم فرخ نشان
کسی که باشد بد غیبان بنا / تو مشمار شاها مگر ز انبیا
چو این باد قحط از زمین بردمید / چنان ان که تختی بکنعان رسید
سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
به بسیار اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی
جهار آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز ریحان کشک و پنیر
اگر بنید از رای فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین مایه چیز
هر آنکس کزان دانه نانی خورد / بر شهریار آفرین گسترد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید / زبانش بنرمی سخن گسترید
چنین داد شمعون همانگه جواب / که ای پر هنر خسرو کامیاب
یکی آدمی پیکرش خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
ز آدم درون تا بدین روزگار / چو تو آدمی کس ندید آشکار
بجز چهره دلفریبش نبود / از و نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان او داشتی / زمانی ز آغوش نگذاشتی
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
ببارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم هر دو کور
بکیسان پدر خون بجا ند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی
همی نوحه تلقین کند رنگ را / همی رحمت آید بر و سنگ را
ولیکن هم از حکم جان آفرین / که او می پسندد خرد را و دین
یکی نیک بخت ابن یامینش نام / که نیز دلش او دست هرگونه کام
گرش ابن یامین نبودی پسر / ز یعقوب ماندی نبودی اثر

ز یوسف بدو غمگسار و بهی / جوی کش وی دست دارد همی
همه قصهٔ یوسف پر هنر / فرو خواند بر یوسف دادگر
دل و چشم شان را همین بست / ببند رشتهٔ آشنائی درست
هنرمند یوسف ازین گفتگوی / چنان شد که بگشادش از دیده جوی
بفرمان بدان گفت هم در زمان / بآیین فرخ نهادند خوان
مر آن ده جوانرا بآیین شان / نشاندند بر خوان فرخ نشان
چه گویم که از خرمی چون شدند / نه چندان که اندیشه بیرون شدند
بدان روزگار اندرون آن درم / بده از بهای دو خروار کم
ده فرزند بودند خلق از عزیز / از آن بار چندان بدان مایه چیز
اگر چه نه آگاه بد زان کسی / برو آفرین کرد هر کس بسی
باندازهٔ آسمان و زمین / زبان شان همی خواند نغز آفرین
دهد حسن عالم سراسر بدوی / کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

دگر دختری هست هم زان نهفت / ز راحیل باندست او را خلف
عجب آنکه نشناختش پیش و کم / نه او بلکه هر ده برادر بهم
چو شمعون بپرداخت این داستان / زبان را گره زد بهم اندر زمان
ببارید بر چهره چندان سرشک / که زان آمد ابر بهاری برشک
بخوان بر ز هرگونه خوردنی / نپرداخت خوان گران از خوری
زمانی بجوانی دستها آختند / بخوردند یک لخت و پرداختند
کز آن نعمتی بود بس شایگان / که شاه جهان بد یوسف کامران
چو تنگی بود دانه چون جان عزیز / برابر بگوهر هم ارزان نبود
بدانست تفسیر آن هیچکس / بدانست دل را بدان دسترس
چو اسباط را برگ شد ساخته / روان شاه شان از رنج پرداخته
کسی را که یزدان بپرورد گار / ز نیکان به نیکی کند اختیار
از و فر و احسان نباشد شگفت / ازین قصه اندازه باید گرفت

ز نیکان نیاید بجز نیکیی / بسان بدان زشتی بدخوی

مبالغه کردن یوسف برای آوردن ابن یمین

شنیدم که یوسف شه نیک کیش / دگر بار کاسباط را خواند پیش
بران پیر یعقوب اندوه زده / دلم آتش است تن آتشکده
من آگاهم از حال یعقوب پیر / که چون خورده دارد دلش زخم تیر
کنون از شما چشم دارم یکی / اگرتان بود مهر من اندکی
شما مهتران تن به تن هر کسی / ز من باز پرسید دیر و بسی
شما مهتران تن به تن سرفراز / بجایید بشتاب آیید باز
بنزد من آرید با خویشتن / که جوید همی چهر وی چشم من
کاورا نبینم چنینم هواست / ز یوسف بویدم ز یکسر نشانه است
شما را امن از هر بدی جوشنم / همین مهربانان تا نگنجی منم
دگر چون بیایید نزدیک من / برادر نیارید با خویشتن
نه ره تان بود سوی این بارگاه / نه در مصر تان حشمت نان و جاه

بآیین نیکان نشاند و نواخت / بگفتار شان پایه و مایه ساخت
که فرزند و بودش از خلق فرد / بدان زاری کودکی گرگ خورد
چنان و زکس را بگیتی مباد / چنان تیرگی کس بروز مباد
که چون نزد یعقوب فرخ شوید / دهیدش بمهر دل از من نوید
دهیدش بیوسف ز من آگهی / که چون شد ز رامش دلم تهی
برادر که تان از پدر همسرست / بدان گرگ خورده یک مادرست
دلم سوی مهرش گراید همی / کز و بوی آن دیگر آید همی
بیایید و آوردنش چاره هست / درین داستان چاره بغیار هست
دهم تان ازین بیشتر خوار و بار / گل سرخ تان بشگفانم ز خار
نباشد ز من تا به نیکی امید / سیه تان شود این گلیم سفید
میایید ازین پس بنزدیک من / مجوئید بی آبی خویشتن

آمدن اسباط در کنعان نزد یعقوب و شکرگذاری ملک مصر نمودن و قصهٔ طلب ابن یامین را ظاهر ساختن

چو گفتار ایشان بدینسان شنید
نهانی به بنگاه ایشان برید
اگر سوی ما بازگردند باز
دراندم سر بار یاوه ختند
سبک توشهٔ راه برداشتند
شب و روز در راه پویان شدند
بسی تن کز و خواست بشکسته دم
بکنعان در دین پیغمبر بماند
چنین خواندم از نامهٔ کردگار
که چون بازگشتند نزد پدر
همه همسر همدم و هم زبان
ز ما هر یکی گر بعمر دراز
از آنگه که یزدان جهان آفرید
فرشته ست گویی سرشته ز نور
بوصفش درون گم کند راه دل
ز میدان چو مانی قدم در سرای
فلک پیش ایوان او کوته است
بزرین قبا و بزرین کمر
بکیوان رسانیده ایوانهاش
یکی خسروی قبهٔ دلپذیر
از آن چیز کش نام گوشی نشنید
ز هر جانب از در یکی باغ
بر آن تخت بنشسته جمشیدوار
یکی صورت از نور یزدان پاک
دگر یوسف ما بدی در جهان

بدل در شدش گنج شادی بدید
کم و بیش را سوی آن بنگرید
چو در بارها دید مال جهان
نکونامی و نیکی اندر نهفتند
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
سرانجام خرم بکنعان شدند
قوی شد تن رسته از درد و غم

که آن خورد مایه بضاعت بُد ما
با هستگی چارهٔ آن کنید
بگیرند همچون که فرمود شاه
چو کام دل یوسف آمد بجای
زمین بوسه دادند نزدیک شاه
شد آباد کنعان از آن کاروان
بسی کس که بُد خسته بیمار و سست

رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای بادشاه کردن بحضور وی و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست بادشاه

حدیث شه مصر گوییم باز
تن تیره و پاک جان آفرید
ازو گشته هر ناحیت پُر ز شور
ز نور خدایست نه از آب و گل
به بینی معین بهشت خدای
دران هفت خانه بهر جا بجاست
بدست اندرون روی شاهان فغفور زر
توگویی که پاره از کانهاش
ز فرخانش پیش ایزد برنا و پیر
بدان قبه در صورت آن دلپذیر
ز گلها همه باغها پر چراغ
یکی شاه کش چهره خورشیدوار
نه از آب و آتش نه از باد و خاک
نبودی جز آن شاه روشن روان

ندانیم گفتن ز صد هم یکی
بشهر یوسف پاک و پاکیزه دین
نتابد ز رویش همی فرخی
سپاه است پیش چو دریا و کوه
نه تنها سپه را بل هشت هفت
بهر جایگاهی از آن پرده‌ای
از آن پرده‌ها چون گذشتی بر او
یکی قبله در میان سرای
همه سقف و دیوار آن قبه زر
بزر بافته فرش گسترده بوم
یکی تخت زرین میانش زده
بگرد وی چو ماهی بپاکی روان
بزیر فلک بر فراز زمی
هر آنکو بتشبیه زو ننفست

گرفتیم از ایشان بحکم بها
که در بارشان نغز پنهان کنید
درم را نبارا اندرون جایگاه
نفرمودشان توشهٔ جانفزای
برفتند باز و گرفتند راه
بسی خلق را شد قوی بند جان
از آن باز شد روزمند و درست
که بر شاه مصر آفرینها بخواند
ولیکن ازین به نشاید بکار
ز نزد شه مصر آن ده پسر
بگفتند کای باب روشن روان
اگر پُر بگوییم دیگر اندکی
ز رفعت چون او ملک بر زمین
ز بویش بهشتی شود دوزخی
شود کوه دریا ز خلقش ستوه
وز آنها بیاید دو فرسنگ رفت
بهر پرده استاده حاجب دویست
برندت بفردوس یزدان برون
سر قبه بر ساق عرش خدای
فروزان از آن زر او درج و فر
همه فرش آن واز خز و چین و روم
سر فهای آن تخت بر سر شده
بیالنگی همچو بخت جوان
ندیدیم هرگز چنان آدمی
چو بینید ورا گویی او یوسف است

بدین وصف یعقوب خسته روان
بچندانکه مردی و فرسنگ راه
ز داغ دریغ و فراق پسر
که آن وصف بُد وصف فرزند او
پس آنگاه گفتند کای پر هنر
ز ما قصهٔ ما شنیدست پاک
حدیث تو و قصهٔ زار تو
ز ما باز پرسید و از دهمه
بسی گفت مسکین بسی گفت آه
ولیکن چو از ابن یامین سخن
چنین گفت کز حکم یزدان سخت
مرا دل بدیدار او مایل است
گر او را نیارید با خویشتن
کنون ای سر راستان باب ما
بجز گریه بحکم گریه دهر
تفضل کن ای باب یزدان پرست
ز تیمار یوسف گرستن گرفت
وز روی یوسف مهربان بسته بند
چنین گفت پس کای سر بر سران
بدانسان که کردند تا پیش ازین
که این داستان را نگویید نیز
به تیغ جفا یکره آزرده اید
بزنهار یزدان زمین بسته اید
بهانه بمصر است و خر دار بار
مرا در جهان هیچ دیگر نیست و بس

ز درد دو دیدگان گرد و دریا روان
بپوید همی بود زانسان تباه
که از هجر وی خسته بود بن جگر
امید جهان یوسف ماه چهر
سؤال خداوند ما را پدر
همه خیلها ایم بدیدست پاک
چنین سال و ماه چشم خونبار تو
بتدریج بشنید و دارد همه
ز تیمار یعقوب دانش تباه
همیرفت بشنید سر تا به بن
دلم بر شما مهربانست سخت
که گویی که با وی منم هم گل است
نباشد دگر آب تان در دهن
نگه کن یکی اندرین باب ما
سوی ما کنی مهربانی بچهر
مرا او را بدین تو با ما فرست
دل خسته را باز جستن گرفت
بجایش فکندند و باز آمدند
دل من نگه دار بد باگران

بیفتاد و هوش از تن او رمید
برخ بر زدندش همی آب سرد
زمانی همیریخت از دیده خون
چو پیچید از دیدگان خون چکید
بدان تا شه مصر با تاج و کیان
ز یوسف بدو تا بدین روزگار
خبر دار از ابن یامین نیز
نه تیمار تو نیز چندان گریست
که در بند هجر پسر بسته شد
خوش آمدش از سخنهای او
بخاصه بدان ابن یامین فرد
که جان مرا سوی او آرزوست
یکی دانه ندهید از خوار و بار
زمین بوسه را منع کردش عزیز
کنی ابن یامین با ما کسی
بر آن شه پاک و نیکش بریم
بیاد آمدش آن تبه روزگار
بنالید بسیار و بگریست زار
نو ادراست این شمار آبان

تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
در آمد از آن بیهشی پیر مرد
بر افراز آن ریش کافور گون
شد آهسته و یکزمان آرمید
که بسته است خورشید را در میان
نهانها بدو کرده ایم آشکار
بر آن شه نهفته نماندست چیز
چه آزاده و مهربان آدمی است
به تیر فراقش جگر خسته شد
چو بشنیده بُد سوی ما کرده روی
که گر گرگ از برادر را فرد کرد
بدان تا بدانم که او بر چه خوست
کنم تان برون از در مصر خوار
نیابیم از و هیچ رامش بجز
گزین راستی را نپذیرد بسی
چو دیدش نه نزد تو بازآوریم
که آن ده پسر را نه کردند زار
ز هجران آن نو شگفته بهار
بدین ابن یامین فرخ نشان
بیفتاد و هم زار او بر زمین
نگویید دیگر در دشمنی
که بُد رشک رنگ و بهار نگار
چو یوسف نخواهید تن از من بکین
کنم دور فرزندم از خویشتن
ندارم از و یادگار جز این

منع کردن یعقوب علیه السلام سباط را

مرا این آرزو را مجویید نیز
ز جان و جوانی برآورده ام
بکردش بپرید و باز آورید
بمصر جوانمردی شهریار
ندارم جز این مهربان یکسر

مرا بر شما نیست این ایمنی
چو یوسف یکی مهر خورشید بار
کنون نوبت ابن یامین رسید
مبادا ازین روز هرگز گزند
دگر آنکه از یوسف پاک دین

ببوی زندگانی که دارم همی
خدایست بهتر نگهدار و بس
چنین است قول خدای قدیر
چنین خواندم از نامهٔ کردگار
که اسباط یعقوب پیغمبر کار
به پیش پدر تاختند آن درم
زبان برگشادند هر ده پسر
جوانمردی و نفس فرخ عزیز
اگر چند بد مبلغش سی هزار
وزین دانه کمین بکمین درم
نداریم ما را چه موقع فتاد
بضاعت که از ما پذیرفته بود
نکر بست از زین خنج تر هیچ چاه
برادر که ما را بجان دوست
بیفزاید از بهر وی آب ما
تو بمش نگهدار و فرمان پذیر
مکن ای پدر صورت بد بلند
دگر یاوری ما کند داد گر
چنین گفت یعقوب دلخسته باز
همی بینم آن نیکو بها که کرد
اگر ابن یامین فرستم برش
ولیکن ندانم فرستادنش
بمیرد پیش از من بامر خدای
بگفت این اسباط گشتند شاد
چو جان و تنش گوشداری کنند

بدیدار وی ام برآرم همی
ازو به نباشد خداوند بس

نباید دل چون تمام گوشدار
خدا یکه هست ارحم الراحمین

سخنها کردن اسباط با یعقوب و اسباب خود را گشادن و یافتن نقد خود را

چو از بند بسته گشادند بار
فرو ریختند آنچه بخشش کم
بگفتند کای رنج دیده بکم
ببین تا چنین دیده هیچ چیز
نبود آن بهای دختروار را
به لابه همی خواستند و ستم
نزدیک آن شاه فرخ نهاد
بمعنی آن نان سخن رفته بد
ایا باب فرخ بهانه مخواه
بدو چشم خلق جهان روشن است
بسازد ز تو برگ با انفاق
شود در روح و مان غم و دیگر
ز ما برادر نیاید گزند

بضاعت ما را اندرون یافتند
که ره کرده بد یوسف کامران
ز غیبت گر آییم و نه راست گوی
ببینی این بضاعت که وا داشتیم
چو ما مشتری بود در مصر شه
هر آنکو خریدی بما بر بسیم
گر این صد شتر دار بار گران
بیار اندرون نقد بنهفت مرد
هنر و گوهر بجوی درش اندرست
فرستش با ما بسوی عزیز
برادر که با ما بود در سفر
بر دل ما رسته باشد ز رنج
براه اندر او را نیاید گزند

گفتن یعقوب با اسباط که قسم یاد بخورید

که گشتست با من سخن تان دراز
ز رود و از رخ ماه و خورشید گرد
ز مخبر به آید مگر منظرش
نیارم بدست شما دادنش
نگهدار باشندش و رهنمای
به پیمان و میثاق دادند داد
بمهر اندرون استواری کنند

سخن تان دراز شما هست از دو سال
بدین خاندان مهر دار دی
یقینم که با وی کنید نیکوی
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید
بخنجر گر بود ... از آسمان
بخوردند سوگندهای گران
ز پیمان و میثاق در نگذریم

که خود گوش دارد ورا کردگار
نگهدار هفت آسمان و زمین
حکیم و علیم و سمیع و بصیر
دران ایزدی قصهٔ نامدار
سبک بر گرفتند و بگشاد تنگ
ز اسباط فرخنده اندر نهان
سپید است ما را بهر باب روی
بدادیم در مصر و بگذاشتیم
ایا بدرهٔ سیم و دینار و در
سپاس بدی بر سر ما عظیم
بما داد بی منت و رایگان
بیار اندرون در شتر بار کرد
که چون او بدنیا بگیتی یکی
مگر دار داز بهر وی نان عزیز
بود ما گرامی تر از چشم و سر
رسانیم ازین حال را گونه رنج
نشانیم بر دیدهٔ خویشتن
بکام دل ما بود این سفر
که همواره با دانش ایزدان پناه
ازو مهربان تر نباشد کسی
بکار آورد همت خسروی
بسوگند محکم تن و جان کنید
که بیچاره مانید و خیره دران
بجان آفرین داور داوران
همه حکم خویشی بجا آورند

چو خوردند سوگند و کردند عهد
بدیشان سپرد ابن یامین را
چنین گفت ای ایزد عدیل سمات
فرزند برد سر پیش یزدان پاک
توئی آفریننده بندگان
تو دانی نگهداشتن بنده را
شب و روز اندر نهان آشکار
بگفت این و از خاک برداشت روی
چنین گفت کای پاک فرزند و پشت
ز یکدر نباید شدن تان بهم
دیار دگر راه سمائی کند
توکل تبه کرده دارم بسی
بگفت این و پس کار غاد و خانه جو

سپردن یعقوب ابن یامین را به برادران و بدرگاه ایزد بیچون زاری کردن که سلامت باز رساند

برین گفتها بر وکیل من است
رخ در وی نهاد بر تیره خاک
تو روزی رسانی بهر کس نگاه
به نیکی رسانی تو بیچاره را
نگهدار باش ای کردگار
جهاندیده یعقوب فرهنگ جو
ز بنیاد تا دیده و روز در گذشت
اگرتان ز چشم بد آید الم
دیا نقص حکم خدائی کند

چو لشکر یوسف ز اسباط جوی
چنین گفت ای پاک از شبه یار
بهر قدرتی مر ترا بازیست
سپردم من این ابن یامین بتو
همیدون در تنش بمن باز ده
با ندر در کردن بهانه تشاد
چو از ره بمصر همایون رسید
بدانید کاندر ز روی پند
نگردد با ندر ز حکم خدای

نامه فرستادن یعقوب علیه السلام بجانب مصر مع اسباط خود بشاه مصر که یوسف باشد مشتمل بر حقیقت سرگذشت خود

به یهودا که فرزانه را پیش خواند
بدو گفت بردار این خامه را
سر نامه بنویس نام خدای
خبر او کس نیم اند چنین ساختن
یقین آنکه تشناسد جز پاک رای
خدا ایست مثل و انباز و جفت
به هستیش جمله دلیل اند پاک
خداوند شاهان تخت بلند
گشاده جهان را بعدل و برای
بدان ای جهاندار فرخ عزیز
که بر دین پاکیزهٔ ایزدی
بیان حکم یزدان جان آفرین

نویس از من خسته دل نامه را
جهان آفرین ایزد رهنمای
ما در او شگفت است نشناختن
بچشم و زبان هست و بیای
دلائل بهستیش بر شگفت
همه منکرانش ذلیل اند و خوار
بختش باستاده بخت بلند
که شد همتش زیر عرش خدای
چو دولت شریف و چو دانش عزیز
ز تو هست یزدان پرخندگی
تو دادی همه جان خلق زیست

الف فرخ عزیز آفتاب زمین
سپهر آفریدست خورشید و ماه
نباشد خرد سوی او رهنمون
بر او نیست یزدان حد صفات
ز چرخ و نجوم و مه آفتاب
شه مصر بنیاد دولت عزیز
همه تخته تخت وی زر ناب
قرین شادمانی و غم کاسته
که از دیرگه بار جبار فرد
توئی سایهٔ حق بخلق خدای
درین قحط و این تنگی روزگار

نماند اندران واد هیچ جهد
ز آن جان هوش و دل و دین را
جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش
نگارنده هر چه دار نگار
بکردار ساحر ترا کار نیست
اطاعت پرستندهٔ دین تو
سر انجام آنهم چو آغاز ده
مر اسباط فرزند را بند داد
جدا هر یکی از دری در شوید
دهد بی نیازی شما را اگر
چنین خود اند آنکس درست است رای
که بر تو توکل کند هر کسی
در این هر دو را زین نامه جواب
با آزرم در پیش خویشش نشاند
که دارای ملک است با داد و دین
به پیوست با هم سفید و سیاه
به شخص و منطق و بجنبد و بجان
چنین گفت آن صاحب معجزات
بقعر است ماهی دریا آب
که چون نبود نباشد به نیز
و رخ بخت وی چون رخ آفتاب
بدین خلایق دل آراسته
مرا مایل و دوستدار تو کرد
مبادا ز تو خالی شب و روز جا
اگر جز تو بودی کسی شهریار

بمصر و بشام و بکنعان زمی — بطرفه نماندی یکی آدمی
تو شان را ده زندگانی و جان — پس از داد گر داور داوران
بدان شهریارا که اسباط من — که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار — بنزد من از حضرت شهریار
زبان شان ز شاه جهان شکر گوی — روان شان بنزدیک او راه جوی
بگویم که چند آفرین خوانده اند — چه از شکر شه بر زبان رانده اند
بعرض سخن ز اسباط خویش — شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده دارا خبرهای من — که بر من چه گذشت درد و حزن
خبر داری از حال فرزند من — که بد مونس جان دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان — که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران شود در هوا — ازان مرغ من گشت ناگه جدا
ازان روز مشئوم و تاریک بد — که مهجور شد یوسف با خرد
ندارم خبر زو بشادی و درد — بجز آنکه ناگاه گرگش بخورد
ایا کاش چنگال شیر دژم — جگر بر کشیدی مرا از شکم
تن خویش را بی روان کردمی — مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
ازان روز مشئوم کامد خبر — شنیدم بگوش دل و گوش سر
نبردان که هرگز شب و روز من — نبد نیم لحظه دل افروز من
درین چند سالم یکی روز من — درآمد عرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد چشمم نشان — که در مصر دیدم من او را عیان
دل ریش ما را ازان خوش خبر — روانم ز شادی برآمد بسر
دران پس نبودم دگر هیچکس — که او گفت او را و بر زند یکنفس
ندانم که چون است خود حال او — که خواست جان من از گفت گو
همه روز من گشت چون شب سیاه — شبم شیون و زاری و درد و آه
به بیت حزین غریب و حزین — همی گریم از هجر آن پاک دین
ز بس گریه کز دیدگان شد روان — بباریدیا خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور — روانست بر دو رخم آب شور
بلی با چنین رنج و تیمار و درد — سپاس است بر من ز جبار فرد
که از مادر یوسفم دیگر است — ازان شاخ فرخ دلم را بر است
یکی پور هست ابن یامین بنام — پدیدار فرهنگ و دانش تمام
نه بینم همی چهره این پسر — که بینائیم نیست در چشم سر
ولیکن از و قانعم من ببوی — که آید همی بوی یوسف از وی
از و دیگرم نیاید شکیب — نبادا میان من و وی حجیب
شنیدم ز اسباط این قصه نیز — که خواهد همی آن فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش — بدان تا ببیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت — همایون خداوند فیروز تخت
که هر چند من زین گرامی پسر — شکیبا نباشم چه از خواب و خور
برای دل شاه در نگذرم — همه کام خسرو بجا آورم
ازین پس مرا تا بود رای و هوش — سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ز هر در که فرمان و بند من — کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه — دل و دیده خویشتن را براه
چو آید بر داد گر شهریار — پرستش کند شاه را بنده وار
پس آنگه خداوند شاه عزیز — که هستند ویرا بسی بنده نیز
عزیزش ندارد بیکهفته بیش — که باشد ورا نیز بر بنده بیش
فرستد با هر پسران سوی من — که در دهر او دست دارد روسن
من از گفتن خویش پرداختم — سخن را بسوی خسرو انداختم
کند هر چه داند که از وی سزاست — که داننده و پیش بین پادشاست
جهان تا بود بادش پیش عزیز — نگهدار پشت و پناهش عزیز
بگفتا و دیبا سطر بر نوشت — چو پرداخت شد نامه در هم نوشت
پس از نامه آیین ره ساختند — بروز سوم برگ پرداختند
سوم روز چون کاروان برگذاشت — جهاندیده یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک پرورده کرد — بگفتار شان شاد و خوشنود کرد
چو شب شد سوی ابن یامین رسید — شنیدم که ویرا ببر در کشید
در آغوش بگرفت ویرا بمهر — ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای نیره فرزند — مرا عیش و آرام با تو نکوست
تو ئی مونس جان من سال و ماه — امیدم سوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف ابن یامین بهم — تو ئی آگهی از دلم بیش و کم
گرفتی همایون ره مصر پیش — فراموش کن محنت باب خویش
ببخشای بر باب و دادی ورز — که گر دیر مانی مرا کار بود
ببردان سپردم ترا ای پسر — نگهدار از وی بیابم دگر
بگفت این و بسپرد بر زبان — کشید اشتر و رانده شد کاروان
چو رفتند در مصر با درج و فر — بدانسان که فرموده بد نامور
وز ایشان چنین گشت خشم خرد — بدیشان نشد کار گم چشم بد
نه آنرا که یعقوب شان داد پند — وز ایشان نیاید بجسم گزند
که یزدان ازیشان نگهدار گشت — برحمت عنایت برایشان گماشت
که هر یک تن از یک در اندر شوید — ز هر یاد وه اندر دگر در شوید
غرض آنکه تا بس نباز چشم بد — رسند آگهان اندران بخردان
بکار آمد آن پیش بینی که کرد — که داننده و پیش بین بود مرد
ببین تا چه گوید همی کردگار — ازان پر بها نامه نامدار
که یعقوب را ما بیاموختیم — ورا دانش بیفروختیم
ولیکن فزون تر ز خلق جهان — ندانند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن تجمل خود

گشتند جایگه شان برسید — خبر شد سوی خسرو ارجمند
که کنعانیان شاد و باز آمدند — ز نو با فراوان بها آمدند
ازینجا چو رفتند ده تن بدند — به بازآمدن یازده تن شدند
برایشان فرو دست مرد جوان — برخسار همچون گل ارغوان
ازان ده برادر بآزرم تر — نکو روی و زیبا و پر شرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت — روانش ز بند غم آزاد گشت
که دانست آن ابن یامین اوست — پسندیده همزاد و شیرین اوست
بجوشید خونش ز نهفت جان — به پرده درون اندکی گریست زار
چو بگریست از خرمی یکزمان — برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بر ان گفت فردا پگاه — بمیدان بیارید پیل و سپاه
بیاید یکی نغز ترتیب جست — فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را به بینیم ره خویشتن — همی روی تابد درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان — پراگنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان و سوی سپاه — که هر هفت میدان بود پر سپاه
همه چون بهار و نو آراسته — چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب — ز رخسار بگرفت دیگر نقاب
شد آن هفت میدان که فرموده بود — پر از پیل و پر لشکر شاه زود
بمیدان دل افروز صرّه بود — صفاتش بگویم چنان کم شنود
سپه بد درانجا درون صد هزار — علم بر علم یافته زرنگار
فگنده بسی کرسی سیم و زر — بهر یک نشسته یکی نامور
بمیدان دیگر سر افگنده سر — درخشان بکردار بدر و نهر
سپه صد هزار اندر آنجا فزون — نهان سر بسر زیر آهن درون
صف لشکر اندر صف آراسته — بگردون بهر سو فغان خاسته
بسی پیل در قلب لشکر بپای — ابا برانند درون بانگ هندی درای
صد و بیست رایت منقش بزر — ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چارم ز دیبای سبز — فگنده سراسر خیان خوب نغز
سواری مقابل صد و سی هزار — بهر گوشه صف کشیده قطار
بمیدان پنجم ز زادان سپاه — همه آلت و مغفر او سیاه

سپاهش سراسر سیه پوش بود
زمین همچو دریا پر از جوش بود
بصد و چل هزار از سوار جهول
بسی زنده پیلان بکوس و طبول
بمیدان ششم لباس نقش
بسی آلت گاو دم با درفش
ببوده هزارش سپاه قوی
سلبهای ایشان همه خسروی
بمیدان هفتمش و دیبای لعل
زمین گشته چون صحن آهن ز نعل
صد و سی هزار اندر آن جنگجوی
که بر شبل شیران یلان بند بود
بهر هفت میدان چنین زینتی
بیاراسته لشکر از هیبتی
همه لشکر و پیل چون نوبهار
چو از زنگ مانی برنگ نگار
بمیدان ستور و بمیدان سوار
نهان گشته در آلت کارزار
تباع سواران چه ازرق چه برق
ز مغرب فروزنده تابان شرق
پیاده به پیش سوار اندرون
بآرایش کارزار اندرون
بدینگونه هر هفت میدان شه
درخشنده چهر چو خورشید و ماه
نکوتر ز میدان سرای عزیز
بخاصه پسندیده جا عزیز
بجلسوج در دیبا فرش عظیم
بزر بافته جامه های ظمیم
بهر پرده بد حاجت لشکری
که هر حاجتی بد سر کشوری
بیاراسته قبه داد و نیز
بزر بافته فرش شاهانه چیز
زده برگل و تاج گوهر نگار
بآیین در آویخته شاهوار
زده تخت زرین گهر افکند
شمر قماش چون قدرش شایان بلند
یکی پرده بر تخت بنشست شاه
چه در خیمه بر چرخ گردان کلاه
وزیران حضرت بنزدیک تخت
نشسته همه فرخ و نیکبخت
بدینگونه بنشست فرخ عزیز
که نیز دانش بد کرده چو جان عزیز
کسی کش ز نیزان سد غرور جاه
نهند بر سر چرخ گردان کلاه

رسیدن اسباط و ملاقات نمودن بیوسف

چنین یافتم آگه از راستان
چنین گفت گوینده داستان
که اسباط یعقوب هر یازده
بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو دیدندشان حاجبان هم ز دور
دویدند با رامش و با سرور
گرفتندشان سر بسر در کنار
نوازش نمودندشان بیشمار
کشیدندشان مرکبان پیش زود
شه مصر فرمان چنین داده بود
نشاندندشان بر ستوران شاه
گرفتند ره رو بر بارگاه
وزان هفت میدان چنین خیل خیل
چو دریای جوشان و چون کوه نیل
گذشتند اسباط فرخ چو باد
بدرگه رسیدند فیروز و شاد
بدرگه ز اسبان فرود آمدند
بدهلیز شاهانه اندر شدند
گذشتند از هفت دهلیز باز
چه دهلیزهای بآیین و ساز
نه دهلیز تنها که با آن سرای
سراهای چون بوستان عدنی
در و درگه هر یکی بر سپهر
فروزان و پرده ها همچو مهر
بهر درگهی پرده بر کنار
پس پرده استاده حاجب هزار
چو از هفت پرده نهادند پای
بر تخت رفتند نزدیک جای
پس آن پرده شاه برداشتند
جهان را که خورشید بگماشتند
پدید آمد آن چهره نورمند
نکوتر ز خورشیدش آن درخشید
چو دیدند اسباط رخسار شاه
بخدمت شدندش سالار دو تاه
چو دیدند یامین را سرو ند پاک
ابر وی آفرینها شمردند پاک
کرا دانکه چند آفرین خوانده شد
ثناهای آن شاه چون رانده شد
چو حق تعالی نمایش نمودند شاه
یکی کرد با ابن یامین نگاه
دل ابن یامین هم اندر زمان
بهمزاد خود برد و بیرا گمان
گواهی بدو بود دل چشم و دین
که آخر بدانست حق الیقین
بداغ مهرش بجوشید خون
همی خواست از چشمش آید برون
ولیکن نگهداشت از شرم خلق

دادن نامه یعقوب علیه السلام اسباط بیوسف

که بسیار بود آب آزرم خلق
شنیدم که چون ابن یامین مه
که شاه جهان سوی او بنگرید
زمین را ببوسید شد پیش تخت
بسی آفرین خواند آن نیکبخت

پس آن نامه نغز یعقوب پیر
نهادش به بر شاه روشن ضمیر
نگه کرد یوسف بنام پدر
که بنوشته بود پس بدان نامور
دلش خسته شد پس اشارت نمود
سوی پرده داران فشاند زر و در
فرو هشت بر پرده را پرده دار
ببوسید پس نامه را شهریار
از آن نامه عنوان و نام پدر
ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
هم اندر زمان نامه را هم گشاد
دل و دیده در خواندن آن نهاد
چو برخواند یک بهر صبرش نماند
چو باران سرشک از دو دیده براند
در آن نامه یا پیش بنهاده شاد
بدیده ز دل اشک را داده راه
ز دو دیده چندان ببارید آب
که ساکن شد اشکش دل از آن و تاب
کسی را که در دل بود درد و غم
گرستنش درمان بود لاجرم
گرستن سبکباری آرد بمرد
از آن کو دلگیر بد خاطر درد
چو بگریست یوسف بزاری زار
سبک شد مرا درهم آنگاه بار
چو شد فارغ از گریه آن نیکنام
فرو خواند آن نامه را پس تمام
چو برخواند شد نامه در دستگاه
شستند اشک را از رخ و دیده پاک
پس آن پرده را برگرفتند باز
شد از تخت پایه سر افراز
بپرسید اسباط را تن بتن
از ریخ ره و شغل آمد شدن
بپرسید یعقوب دل خسته را
مر آن پیر امید بگسسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز
شه پاک دین یوسف سرفراز
بپرسید از دیگران بیشتر
که نزدیکتر بود وش خویش تر
بزد مهربانی فزون تر نمود
کش از هر دو پیوند سر خویش بود
تو آنی که با یوسف پر هنر
هم از مادر و پس زاده هم پدر
تو آنی که همزاد را گرگ خورد
برادر برادر چنین فرد کرد
دریغا بسی بر تو بیداد هست
ز نحب بدرت سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش
از آن جفت همتا و دل شاد خویش
زبان برگشاد ابن یامین بگفت
که ای ملک فرهنگ را جفت شاه
عزیز همایون سپهر ملوک
بفر فرشته به چهر ملوک
منم ابن یامین ثناگوی شاه
هوادار خاک در بارگاه
منم آنکه با یوسف پر هنر
برادم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم گرگ کرد
منم آنکه همزاد را گرگ خورد
چنین کرد حکم ایزد کردگار
بجز شکر با حکم وی نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت
نبودم خرام و ز دلشاد سخت
که دیدم دل افروز دیدار شاه
خداوند تاج و کیانی کلاه
سر تاج تو گیتی افروز باد
شبت تا قیامت همه روز باد
که گوئی یکی یوسف دیگرست
ز یوسف بعید پایه نیکوتر است
دراز نده شد یوسف مهربان
که بینم همی روی شاه جهان
چنین بود از خود نه آگاه بود
که یوسف بدان شه که پر گاه بود
ازین در زمانی سخن رفت چند
درابا همایون شه ارجمند
سرانجام خوان خواست شاه جهان
نهادند شش جا شایانه خوان
یکی پیش شه پنج دیگر خدای
بسنجید از بهر آن اولیا
بفرمود شه تا بدان پنج خوان
نشستند اسباط فرخ نشان
ولیکن نه دو برده از یک شکم
به بین علم آن شاه فرخ نسیم
گزان جمع آن ترتیب آسایش چه بود
به فرهنگ و دانش چگونه نمود
نشستند همچون که فرمود شاه
بماند ابن یامین جلالش پناه
که او را نبد هیچکس هم شکم
به تنها فرو ماند بد لاجرم
ملک بر برادر یکی بنگرید
برادر به تنها درمانده ید
چنین گفتش آنگه که ای هوشمند
چرا مانده سوگوار و نژند
همانگه جواب فلک باز داد
چنین گفت کای پایه دین و داد
تو فرموده تا بدین پنج خوان
به قسمت نشسته ده میهمان
نشستند ایشان دو هم شکم
مرا هم شکم نیست آنم ز غم
اگر مانده بودی برادر مرا
که پیوسته بود او ز یک مادر مرا

به تنها نماند ستم زار زار / خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن / بگفت ای راحت جان من
نگو اندرین کار کردم نگاه / تو همچون منی تا ته بیگناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو / تو یکتا و من نیز یکتا چو تو
چه باشد اگر نیز تنها شویم / زمانی نخوان نیز تنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است / هر آن تن که تنها بود بی‌مهر است
نخواهد همی مرگ هرگز کسی / اگر چه بلا بیند و غم بسی
از آنم که در مرگ تنها نیست / به تنها بدل ناشکیبا نیست
بیا ای جوانمرد تنها بیای / یکی سوی این مرد تنها گرای
بیا تا من و تو دو تا ایم نیز / که در وقت زین به نیابیم چیز
ببوسید زود ابن یامین زمین / زبان را به بوسید آفرین
شتابید و شد نزد فرخ عزیز / چو گردش بدانگونه شان عزیز
بنزدیکتر شد بدانش نشست / کشیدش سوی خوان نور شنگ دست
فرو هشت پس کدخدا پرده را / بدانگونه بر عادت شهریار
پس پرده جز ابن یامین و شاه / نبد هیچ مردم سپیدیز شاه
یوسف دو تن نیز تر شکر / بجشنید دل چشم صد قش پدید
بدادش گواهیها روان لطیف / یقین شد در ابن خوان لطیف
که آن شاه خورشید رو تو سفت / بدان درج حسن و بها منسفت
دلش در تن از مهر شوریده گشت / سبک فرش نان زان اندر نوشت
نیاید دل نیز نان خوردنش / نبد کار را آنگه کردنش
بدان چهره با جشن حور و پری / فرو دان از آن فرخ هنری
همی کرد یوسف نهان نگاه / بدان نیزه همزاد دانش پناه
همی دید کز نان گرفتن دو دست / سراسیمه کردست چون مرد مست
بگفتش چرا ماندهٔ خیره سار / چه اندیشه‌ها بر دلت کرد کار
بخور نان که اندیشه کار بست / دل هیچ دانا درین بار نیست
زمین بوسه داد ابن یامین / چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر / جوابم ده و دست من باز گیر
چو آید بگوشم ز خسرو جواب / خورم خوش هم اندر زمان نان و آب
بدان کردگاری که جان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید
اگر یوسفی با برادر بگوی / غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم / که مهجور کرد ابر تو منصفم
منم ویژه همتا و همزاد تو / که راندم چهل سال بر باد تو
ترا مهربان تر برادر منم / ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش / بشادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهل سال درد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب و هجران تو / مرا آزمودن که یزدان تو
سر آمد کنون روز هجران ما / به بخشود بر ما نگهبان ما
ولیکن کنون آمدن و جان / بسیار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ / مکن سوی این راز گفتن بسیج
که من رای دارم یکی در میان / ولیکن کنون نیست هنگام آن

شناختن ابن یامین یوسف علیه السلام را و شادمان گشتن ابن یامین از حد زیاده

بگفت این و پس هر دو برخاستند / غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند مر یکدگر را به بر / شد از ابرشان دیده بارنده تر
به پیوسته دیده به رخسار هم / شد اندامشان از هجر و تیمار غم
که اندر همی ابن یامین چه کرد / ز شادی طرب را دلش چند خورد
چگونه دلش واله و خیره ماند / زبانش چه شکر خداوند راند
چو بختی بر شد اندر آغوش هم / سپرده هم دانش و هوش هم
گشادند آغوش هم هر دو دست / ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین / از آن شادکامی دو رخ بر زمین

بسجده در افتاد و پس با خدای / روانش ز نازش نیایش سرای
باندازه هرچه روی زمین / پذیرفت منت جان آفرین
که از بند نومید آزاد گشت / بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد / بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
دل اندر تنش گنج شادی بناز / شده کونهش و رود داغ دراز
دو همزاد دو فرخ پاک دین برست / بهم نان بخوردند و شستند دست

خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیله ساخته من ترا پیش خود خواهم داشت و ملاحظه نخواهی کرد

چنین گفت پس یوسف او را دگر / ابا ابن یامین فرخ سیر
که خواهم یکی چاره جستن کنون / که مانی بر من بمصر اندرون
براهی که برده برادر دران / بماند دل و هوش خیره ازان
برادر چنین داد وی را جواب / که رای است این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی دگرنه کنون / نخواهندم از مصر بردن برون
ببر و مرا از تو اکنون سپهر / نه هنگام کین و نه هنگام مهر
بگفت این و از پرده شهریار / برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود او ده برادر همه شادکام / به هنگام رفتند با درج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر / بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای / بفرمود فرخ شه نیک رای
بکاری که آن مایه نبد و بار / تمامی نهد اشتر همه خوار و بار
بگردند آن چاکران کار خویش / بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند / ببستند رخت و بپرداختند
شنیدم که یوسف هر آن کس نهان / سوی رخت‌ها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهر نگار / که ارزید دینار پنجه هزار
ازان گاه گاه آب خوردی عزیز / نبد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش / گزین ابن یامین پاکیزه کیش
سربار همچون که بد بار بست / سبک بازگشت و بجفتی نشست
ازان قصه جز یوسف پاک رای / کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام روز درخشان بپای / بگردون شد تباریک خای
بشد اختر شنگرف براه جور / بدریای مغرب درش غوطه گرد
بمغرب فرو شد جهانتاب خور / بر آمد خود از جانب باختر
شبه رنگ شب سوی هامون دشت / گرفته شد و شب سوی هامون گذشت
بارام در شد همه دام و دد / بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام / بر آمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین بر برنگ هلال رنگ داد / جهان از نو فر و رنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند / دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند / زهر در بسی داستانها زدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد / چنین گفت کای نیک تن گنج داد
مرا با شما سخت خوبست کار / ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدار تان عیش با من خوشست / سخن تان عجب خسیم دود کشت
ولیکن ز ران نامه‌تان نامدار / که کردست یعقوب پروردگار
نوشتست صد جایگه بیشتر / که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا ابن یامین نباشد شکیب / که هجرانش از غم آرد نهیب
نباید که در مصر پابد درنگ / که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس / ندارم خبر او راه بر هیچکس
مر این سخن بر مرز دهی / دل من بدان تیز روبهی
نخواهم که تا باشد اینجا مقام / که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر مگر دل گرانی کند / با ایزد دعای نهانی کند
عقوبت رساند مرا کردگار / اگر کام من گردد آنگاه خار
هم اکنون شتر زیر بار آورید / به بیهودگی روز را سر برید
یکی سوی کنعان شتابید باز / بنزدیک یعقوب شایسته باز

بریدن این را باز وی / مگر ایمنی باید از راز وی
که راز دل او خدایت پاک / بود بی خبر از چنان راز پاک
شد اسباط اول چنان شادمان / که شان چهره شد سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند گشتند باز / از آن بارگاه و شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود / ببستند بار گران را چو دود
ز دروازه مصر بیرون شدند / که دانند که از خرمی چون شدند
شنیدم که از خازن نیک خواه / طلب کرد صاع از پی آن شاه
گمان برد کنجور فرهنگ یاب / که دارد دل پادشه میل آب
درو دید از همه گوشه صاع جست / نیامد بکف شد تن مرد سست
در اندام وی هیچ قوت نماند / غم عشق آتش بدل در فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای / چنین گفت کای شاه این جای
که آن صاع بدان اندرین پیش گاه / میان سفید و میان سیاه
ز بیگانه و آشنا جای تنگ / ندانم که آلوده شد زان به چنگ
یکی کاروان نیز شد زین سرای / همانا بمنزل گرفتند جای
مگر کرد دانا ایشان کسی این گناه / بجا آورم گر بود رای شاه
چو خازن بگفت این سخن آشکار / نفرمود هم در زمان شهریار
بدان راهبانی که آورده بود / که شو کاروان را فرا آر زود
همه رختهاشان نگه کن بجوی / مگر صاع یابی در آن جستجوی
که آن صاع زرین گوهرنگار / که بودیم زد گه گهی آب خوار
نه پیداست تا کسی [illegible] / بدزدست چون یافتش با شکوه
اگر باز یابند در بارشان / کنیم آنچه باید سزاوارشان
برایشان یکی بانگ زد سهمناک / که ترسنده گشتند زان بانگ پاک
چنین گفت کای بازکاران زرد / شما را بره خوشتر آید ز خرد
ندارید شرم از خدا و عزیز / که از بارگاهش بدزدید چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش / بشوریدشان زمان مغز و هوش
بدان هر و گفتند با آن گروه / که ای از تو دین را جمال و شکوه
چه بدتان چه ضایع شدست از شما / بدینسان چه خواهید جستن بما
که تان بدرا زو گمان کرده اید / فغان تا بگردون بر آورده اید
چنین داد گوینده آنگه جواب / بدان بیگناهان فرهنگ یاب
اگر گم گشت صاع ملک ناگهان / همانا که هست اندرین کاروان

سوگند با خوردن اسباط

که تا صاع جوئیم وزین بیش نیست / دل ما بجز نیکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوب دانش پناه / شنیدند آن داستان تباه
بنزد آن بخوردند سوگندها / فگندند بر جان و دل بندها
که دانید و بر ما گواهی دهید / ز نیک و بد ما شما آگهید
بگوئید زین در سخنها خطاست / چنین تیره تهمت نه آئین ماست
نبودیم دزد و به هرگز بدست / نه در تخمه ما ازین دزد هست
بگوئید ازین پس چنین داستان / نباشد بدین هوش همداستان
بدین تهمت بیهوده کردگار / بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه با تیغ و بن / چنین دادشان پاسخ آن سخن
اگر صاع شه پنهان کرده اید / برخت اندرون با خود آورده اید
بود این سخن تان سر سر فروغ / شود چهره تان زمان بی فروغ
هر آنرا که دزدیده باشد خراب / چه پوزش رساند مرا در شتاب
بجمله بگفتند کز جمع ما / که بودیم در خانه پادشا
هر آنکس که در رخت صاع شاه / بیابید گه دوزخ و تیره جاه
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم / سیاست کند شاه [illegible]
پس آنرا جزا آن بود بیگمان / که باشد خراب همه ظالمان
بدین شرط گشتند همداستان / گشادند پس بارها در زمان
شد آنکس که در صاع فرخنده جست / سوی بار آن ده برادر نخست
بجست آن همه رختها او نیافت / پس آنگه سوی رخت یامین شتافت

سر بار بگشاد و جستن گرفت / ببار اندرون صاع دید ای شگفت
برآورد صاعی ازین خوار بار / شد اسباط را رخ چو زر عیار
روان شد ازین ابن یامین خجل / گل سرخ شان تیره شد همچو گل
زبان و دل و دست شان گشت سست / ازان رخ روان شان همه خسته گشت
سر افگنده گشتند و تاریک بخت / فتادند در خاک تیره ز تخت
گشادند بر ابن یامین زبان / که ای بی خبر ناکس و بدنشان
چه بود اینکه کردی بجای عزیز / که کس را مباد اینچنین رای نیز
گشتیم رسوا بدین کار بد / عزیز از بر ما و حرمت را هنر
جهان کز تو ما شرمسارم پاک / گرفتار در دام بیم و هلاک
که هرگز نه آب و نه آزرم باد / تنت شیفته آتش شرم باد
بگفت ابن یامین سخن بیش و کم / بیکسان کشیدند هم یک دم
که آگه خدا و بود از روز کس / ندانست تعبیر آن هیچ کس
چنین خوانده ام از نامه کردگار / تواند خداوند روز شمار
که یوسف ازان کید آن راه و روی / نهان کردن صاع و پس جستجوی
چو با ابن یامین همراز بود / که از چهره از غم و شاد بود
همی خواست کز دوست بگذاردش / شب و روز نزدیک خود داردش
وگرنه نرفتست در دین شاه / بدینگونه دزدی کسی در گناه
چه نیکو ببینید از ریب بین / درین نیست جز حکم جان آفرین
کسی را که ایزد کند ارجمند / دهد پایه و پایگاهی بلند
ندانند شنید این سخن جز کسی / که او را بود هوش و دانش بسی
بگیتی هر آنکس که داناترست / ورا مایه و پایه بالاترست
بود مایه و دانش خود بهست / که بالای هر دانشی دانش است

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف

فرستادگان ملک در زمان / کشیدندشان پیش شاه جهان
بجز بدان صاع و گفتند راز / ترا گشت خود اگر رفتن بکار
ورا اندیشه بختی همی بد ز شرم / نمودش همی از دل خویش غم
سرانجام گفتا شما را چه بود / پلید اهرمن تان چه صورت نمود
که پاداش نیکی بدی کرده اید / چو من دوستی را بیارسته ام
کسی کو کند با شما نیکوئی / چرا بینید از فعل تان بدخوئی
بگوئید کز پشت پیغمبرید / که گوئید کز آدمی دیگرید
شما را من از مردم مصر و شام / فرودن داشتم پایگاه و مقام
چو نزدیک ما بر نوشتید راه / بیاراستم هفت میدان سپاه
بیاراستم شهر و میدان و سرای / سراپرلبان بهشت خدای
دو ره بر شما کردم این نیکوئی / مرا از شما بد جزا بدخوئی
[illegible] ببردید صاعم ز کاخ / مبادا شما را ازین بیخ و شاخ
ز عار که یعقوب فرخ سیر / بدینگونه از ده برادر پسر
بدانستتان داد کز شرم داد / شما بیرهان راز من شرم باد
چو بر گفت بسیار زین در عزیز / زبان را گشادند اسباط نیز
بگفتند کای خسرو نیکوئی / بگفت آل بخشش و دولت داد جوی
بجمهور ما را مگو این سخن / بیکجای پیوسته تا انجمن
که ما نیکنامیم ازین کار بد / که این کار بد آمد از یار بد
بدین ابن یامین سخن گوی بس / که جزوی خیانت نکردست کس
بیارد و اندر بدان صاع شاه / خود او دست از جمله باگناه
زاده برادر کس این کار نیست / ملک را بدین جای پیغار نیست
گناه ابن یامین بدبخت راست / چه باید زما جملگی کینه خواست
برادرش یوسف همین دزد بود / هم او دل در افتاد و زین [illegible]
نیاکان ما را اگر هر یکی / بران بدفشانده گهر اندکی
بدزدید یوسف مر او را درست / بنادانی اندر میانش ببست
بجنبش پس آن عمه مهربان / پدید آن کمر بسته اندر میان

دو سالش بخویشتن باز داشت / نه هر سو نگهبان بر برگماشت
چو یوسف ز اسباط تنها نشست / از ایشان جدا گشت ... نشستند
بجنبید لختی دل اندر تنش / بشیر مردی گویی دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن / بکرد آشکارا میان انجمن
بدیشان نگفت آنچه راز نهفت / بپوشید زانسان که بیدار گفت
بلی از تف دل ایشان ببرد / چنین گفت پس آن چراغ جهان
گواهی بجزی چنین میدهید / کز آغاز و انجامش آگه نه اید
خدای جهان اندرین داستان / کر آنرا صفت میکند این نشان

گفتن یوسف علیه السلام باسباط که ابن یامین دو سال در خدمت بماند

چنین کرد یوسف سپس انگهی یاد / که ای یاد گویان پیدا تن نژاد
از آن تا نپرسد سخن هیچکس / گناه شما خود همین بست و بس
مگویید چیزی کز آن گفتگوی / شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام / پرستنده باشد مرا والسلام
شما باز گردید با یار خویش / بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگویید با باب ... زیان / بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگاه ازین داستان / شود کام و ناکام همداستان
دگر باره اسباط بسیار دان / بگفتند کای خسرو کامران
ببخشایش از بندگی در خورست / که بخشایش از وصف جان پرورست
ببخشای بر ما که ما سر بسر / به پیمان پذیرفته ایم ای پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته است / بما بر بگفتار امین شد است
اگر باز گردیم بی وی برش / مگر جا برآید روان از تنش
مرا در پدر هست پیر و بزرگ / نباید شدن با جوانی سترگ
خداوند را مهربانی نمای / بحکم شفاعت که بر ما گرای

عرض احوال خود نمودن اسباط برای ابن یامین

فراوان رسیده کنون نزد پدر / بدیدار او جان پاش بجر
یکی را بجای وی از ما ستان / روان کن به نزدش اندر نشان
ز نیکانت بینید همی چشم ما / ز نیکان بجز نیک نبود سزا
تو اینکی دست پاکیزه نیز / که با داد و قدرت فزون تر عزیز
زبان باز بگشاد آزاد وار / جواب سخنشان چنین باز داد
معاذالله از من بدین داستان / شوم هیچ خرسند همداستان
که گیرم جز آنکس که دارد گناه / کز او آمد این کار زشت و تباه
اگر چه بر دگر نه بنگرم / بنه رای و بیدار گر داورم
بود داوری تان چو حکم صدم / همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خاین شد آهنگری / ببرد در زمان گردن دیگری
نباید ز ظلم از من این داوری / بگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نباید مرا / جز این داور خود نشاید مرا
دو سالش بر خویش باید همی / پس آنگه بکنعان تواند شدن
شما را سخن کاست باید همی / رهی خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخنهای شاه / شد از خشم آنگاه رویش چو کاه

در خشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید درست / ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند / قوی تر بد از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر تنش / گسستی کس از بیم پیراهنش
نشان آن بدی کش همه موی تن / برآوردی بودی سر از پیرهن
چو خون گشت از خشم چشمان خویش / بغریدی از رعد غرنده بیش
اگر دیدی آن هنگ پیل دژم / تنش را به نیرو گسستی بهم

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن / که خشم چنان جوشش اندر بدن
بجز آل یعقوب کس در جهان / نماندی بر خشم او یک زمان
از آن خشم آنگاه فاتر شدی / گر از تخم یا پشت کسی آمدی
نهانی نهادی بر پشت دست / شدی آتش خشمش اندر نشست
چو یوسف به شمعون نکو بنگرید / مر او را چو دیوانه آشفته دید
همی گشت خشمش چو دریای خون / همی ملّه جامه مویش برون
بدانست کو را سر داوریست / در آن ساعت و زین خطا عبرتیست
ازین خشم جوشید خواهد همی / یکی بر خرد وشید خواهد همی
خبر داشتش بود در دل چند کس / به بیند بسی خلق ز آنان نفس
فرستاد پنهان پسر را بجوی / نهانی یکی راز در گوش راند
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد / کش از خشم گشت رخسار زرد
بپرسش ز آتش خشم گشت گرم / بنه دست بر پشت وی نرم نرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید / شود خشم وی کاهش آن ناپدید
تو آهسته بر پشت وی مال دست / که گردد ز خشم زور او دو دست
پس پشت وی آمد آنگه پسر / فراهم فرخ پی و پر هنر
فراهم فرخ پی نیک خواه / شنیدم که بود از کنیزی چو ماه
کف دست بر پشت وی برنهاد / شد آن خشم شمعون یکبار باد
فرو ماند زان قدرت خویشتن / شده خشک از اندیشه کام و دهن
بر اندام او چون فرو جنبشی / پس از دست بر داشت از اندام او
دگر بار شمعون از آن خشم و درد / رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
دگر بار چون تیغ زن آبدار / همی کرد جوشش ز جامه گذار
همان خشم و غریدن آنگه گرفت / بلای دغا را همی در گرفت
پسر دست بردش دگر سوی پشت / بر او نرم شد خشم و کین درشت
شنیدم که پنج یا هفت بار / بشورید شمعون چنین کینه دار
بفرمود یوسف شه دادجوی / همی گشت از خشم آن شور او
چو در ماند شمعون از آیین خویش / وز آن پس از آن خشم وان کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید / به تندی به صبری سخن گسترید
که ما ناز یعقوب فرخ نژاد / کسی دست بر پیکر من نهاد
که ده بار همچون شه خشمناک / بگفتم بهم بر زنم شهر پاک
ندانم همی سر این کار چیست / مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر نیستی اندرین مجلسی / بدین شهر شاه آوری گفتی
که گسترده گشتی در آن داستان / میان کهان و میان مهان
کنون زان که بد مست دل باز داشت / ز هر سو نگهبان بر برگماشت
چو یوسف شنید این سخنها از او / بدین گونه خشم و آن گفتگوی
بدو گفت ای مرد عبری زبان / همی تو منم ز تندی نشان
همی گرد دست از زبان تنگ رو / ز پیر منت بر دمید ست موی
همی بر زمین دیده چون خون کنی / ندانم چه کین بلا چون کنی
بعبری زبان نیز بگشاد لب / بگفتار داد سخن داد و هب
حقیقت ندانم چه گویی همی / وزین تند گشتن چه جویی همی
بلی از قیاس و ره آزمون / همی بخمیت هر زمان گونه گون
بدان نیک باید که در خویشتن / شدی غره ای سر کش انجمن
پر و بازو و بال خود دیده ای / تن خویشتن را پسندیده ای
مگر نیستی آگه از کار من / که هستی چنین عاشق خویشتن
هم اکنون نمایم ترا دست زور / که گر دد ز خشم بد اندیش کور
بگفت این و بر جست چون پیل مست / بیازید بر نزد دو کانی دو دست
بغرید چون رعد در روز کین / بنام نگارنده ماه و ...
دو کانی که بد عرض او شست گام / بکند و بینداخت بر پشت بام
بجنبش بیامد جهان سر بسر / ز نیروی پیغمبر دادگر
چو پیغمبران خاصه ایزدند / بدل ... و به تن ...
همه صلب و عوت و معجز بدند / نه چون ما بیالوده و عاجزند

برفتند خاک زمین را بروی / اگر رفته‌اند بر یک نیایش بری
به پوزش بپاها بپا خاستند / وزان پوزش بیکران خواستند
بگفتند کای شاه پیروزگر / به شمعون برین بدگمانی مبر
چو آمد ز شمعون چنان پایدار / بجز چاکری کردن شهریار
که دانند که چون گشت شمعون بهم / چو دید از عزیزان گمان عظیم
دل اندر تنش خون شد از بیم شاه / رخش را ستا چون کهربا گشت کاه
فراوان بمالید در خاک چهر / فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی / نگه دار گیتی ز دست بدی
که ما نیستیم اندر جهان سربسر / که بر ما شود پادشه کینه ور
هزاران هزاران چو من پیش شاه / چو ذره بود راست در جنب ماه
کنون جز بمنبر نخوانیم نیز / که هستی تو ای پادشاه عزیز
چو پیغمبران مر ترا معجز است / زمین زور دست ترا عاجز است
همه خانزادان مر ترا بنده ایم / بطاعت همیشه سر افگنده ایم
بکن هر چه خواهی بما رای تست / سر ما فدای کف پای تست
زمین در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل شاه از خشم و درد
شدش گرمی از مغز یکسر برون / چو گل گشت رویش که بد همچو خون
بدایشان ز اخلاق خویش کرد باز / بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت ملک کای هنرپروران / مدارید دلها بمن بر گران
که من بند بیداد نگشاده ایم / قدم از خط حکم ننهاده ایم
بلی داوری کرده‌ام بی ریا / بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتیم درست / بباید خیانت ازین در جست
شما را که دعوی به پیغمبریست / یا دزد پیشه همین داوریست
ز یوسف که این داستان گفته ایم / نه این نامه [illegible]
گر آن داستان راست بد یا دروغ / شما را سخن بود چون مه فروغ
کنون این همان گفت زان پیش نیست / خبر زین دری اندرین بیش نیست
شما را بباید شدن ناگزیر / بنزدیک آن پرهنر مرد پیر
بگفتن حکایت بدانسان که بود / نه زان کاست باید نه بر رو فزود
چو گفت این سخن با دگر تر عزیز / بگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدمان از برادر گسست / نیامد خلاص نجاتش بدست
یهودا که بد زیرک و مهربان / بگفتار بگشاد بند زبان
چنین گفت کای جمله همراز من / چراغ دل و شبت فریاد من
بدانید کان کار دیده پدر / چو مستور نیست از شما سربسر
که پیمان گرفتست و بستست عهد / بهر حکم‌ها نمود است جهد
باندر ز ابن یامین خویش / امیدوار دل و دین خویش
که از حکم یزدان دادار گر / رسانید بازش بنزد پدر
کنون حکم یزدان بهیگونه بود / ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیش در باب یوسف عزیز / ز تقصیر تا آن رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمساریم بس / بدیدست زین طرفه تر کار کس
پس اکنون گر ز میان تا هست کار / بجا آنست انم نهان آشکار
که دوری نجوییم ازین زمین / نبرم امید از جهان آفرین
خبر آنگه که ما باز خواند پدر / که نتوانم از امر او شد بدر
دیا حکم راند یگانه خدای / به بازار مدان کو بپیوند جای
که او بهترست از همه حاکمان / بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا شوم بر در شهریار / کنم که گهی بر برادر گذار
بیک هفته گر بینمش یک زمان / هم آنگه سکوده باشد ز بخشش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز / همانا که بهتر ببینند دو عزیز
شما اشتر و بار من سربسر / سپارید کهتر بدست پدر
رسانیدش از من که زان روی بود / برادر بگویید زیشان که بود
بگویند کای پرهنر باب ما / بدرج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه / بیفگندش آهرمن بد زراه

گواهیم دیدیم زانیم پاک / بسر بر علی خود بر پراگنده خاک
بظاهر نکو بود آیین او / پسندیده بد صورت دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود / چو آهن بد و در زرش اندوده بود
نهانش نبودست چون آشکار / بظاهر چو گل بود و باطن چو خار
ازان ده که بد منزل نخست / بپرسش آیدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سربسر / که بودند با ما درین راه در
بدان تا بدانی که ما راستیم / بگفتار راستی را بنیاد ایستیم
بگویید این داستان سربسر / که آخر بماند سخن تا پدر
چو این گفته شد پاک برخاستند / بنوعی شدن را بنیاد بستند
برفتند پیش برادر بهم / یهودا فرو ماند پخته دژم
بمصر اندرون بود هر بامداد / شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بچهر / زمین پیش شاه همایون بمهر
بدیدش برادرش را در سرای / به پیش عزیز ایستاده بپای
ولیکن چو بیژن شدی از سرای / چو او زمین بوسیدم آن پاک رای
خود بر تخت نزد برادر بدی / یکی جان بدی گر ده بپایش برای
ز بختش فروزنده بگذاشتی / بدانش بر خویشتن داشتی
چگویم من از ابن یامین سخن / که چون تو بد و مهر آن پاک تن
بیوسف چنان خرم و شاد بود / که گفتی که از مرگش آزاد بود
شب و روز با وی نشسته بهم / جدا گشته از درد و از داغ و غم
نیوا به بیژن به امید آن / که رحمت کند کردگار جهان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

چنین آگهی دارم از رازدان / ز یزدان پرستان آزادگان
چو اسباط فرخ نوشتند راه / بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر در شدند / بره داستانش نیایش زدند
پدر مهربان دار پرسیدشان / اگرچه بدیده بدیدیشان
سخنهای آن شه برادر شنید / بنود ابن یامین فرخ پدید
یهودا نه بد نیز در انجمن / فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش بارش مرده شد / اگر زنده بد نیز چون مرده شد
نپرسید از ایشان که فرزند من / چرا نیست پیدا درین انجمن
سخن گفتن از وی بباید همی / ز ما گفتن و چه باید همی
نپرسد همی باب دلخسته را / مرا این جگر سوخت مهر پیوسته را
بگویید با من که خامش چراست / وگر نیست اندر میان تان کجاست
چه کردید با ابن یامین من / چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که دیوانه خور دست گرگ / کاو هست مرد تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته و خامش است / دلم زین سبب خیره و بیهش است
بگوئید تا هر دو صحت حال / که اندر دل و جان نماندست حال
بد و گفت شمعون که فرزند تو / عزیز ابن یامین ببند تو
درستست با شادی و خرمی / بنزدیک آن پادشاه گمی
دو سالش همی بود خواهد درنگ / بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع در دید ز خوار و بار / نهان کرد چون مهره در مغز بار
بیاورد چون آگهی یافت شاه / فرستاد خرم پس ما براه
پی مردم شاه بشتافتند / بنزدیک مصر ما یافتند
دهی بود کردیم منزل دران / رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بیگاه و بار همه / ببردند زنبیان و قار همه
سرانجام دیدند در بار او / سیه گشت رخ زرد زان گفتگو
کنون آن بخدمت باز داشت / ز هر سو نگهبان بر و بر گماشت
بسی جهد کردیم بالابه زار / امید شست آن لابه و سوزگار
بخشم و سیاست رسیدیم نیز / فراوان ز ما خیره تر بود عزیز
بهستی دکانی ز سنگ تمام / درازیش بیهوده‌ام شنفگام
بر روی زمین چو نگه گشتی پرآب / بگند آن همایون شه کامیاب

بنید اختر با هول بر بهت گام　　گرو خیره گشتند هم خاص و عام
زمین لرزه افتاد در مصر از فغان　　که دیدست هرگز چنین داستان
که تنها شه و خسرو کشورست　　که شاه هست تاج پیغمبرست
چو ذلیل بدان قادری یافتم　　ز خشم و ز تهدید بر تافتم
زمین بوسه دادیم هر یک برو　　سراسر شدیم آفرین خوان برو
به بخشود بار خدا خوار و بار　　کسی کرد ما را سر انجام کار
چو این کار واژون برآمد ز دست　　یهودا نیز ز برادر شست
بدان تا بود موضعش گاه گاه　　اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین بیش و کم نیست ما را گناه　　ندیدیم زین خیره که روی سیاه
چو یعقوب زین قصه آگاه گشت　　مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتش افتاد اندر جگر　　که بگذشت آن راز یا نه ز بر
خروشید نالید و بگریست زار　　تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک دل دیده راندن گرفت　　ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
همی گفت کای روزگار درشت　　مرا باد تو شمع امید کشت
ندانم کنون کز که افغان کنم　　مرا این درد دراز که درمان کنم
مرا تیر یکسر ز فرزند هشت　　ز خشم و چراغ و ز پیوند هشت
ز فرزند بینم همه درد و تاب　　ز پیوند یابم همه نان و آب
ز پیوند پیوند بر من گشاد　　ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت یزدان جهان آفرین　　بجا آمد فرزند با داد و دین
بدان تا ز فرزند خرم شوند　　مدام ایمن از رنج بیغم شوند
مرا درد و محنت ز فرزند خاست　　عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد دیر جان مرا　　همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری　　درو بود دیدار پیغمبری
پسندید یوسف که چرخ برین　　ندیدست هرگز چو او بر زمین
ز پس فر یزدان که بد اندرو　　حسد خواست مر همسران برو
ببردندش از من تیز چنگ گرگ　　وزان پس نیامد مرا باد چنگ
نه آگاهم از کار آن پاک دین　　که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند　　بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگر چند بودم ز هجرانش زار　　بد آخر مرا او را یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او　　مرا سخت شایسته هم یاد او
پناه دلم ابن یامین که بخت　　بدو شاد بد همچو شاهان بتخت
بهمین همسران اشکال دراز　　ز من کشتندش تیز چنگ باز
ببردند و کردندش اندر کف بلا　　نهادندش اندر کف اژدها
چو دادند ویلی بدست بلا　　کنون سوی من بازگشتند پاک
ز درد ای صاع آوریده خبر　　بدین داستان شد مرا بی سپر
دریغ ابن یامین ز بیم عظیم　　که شان باز بر من قضا کرد گم
یهودا و مسکین هم از من شدست　　که از جمع ده کان هم او به بدست
گسسته ز من گشته کام من　　ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد　　بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زبان در از　　به پیوست پیغمبر پاک راز
چو تختی پرستش بجا آورید　　زبانی ببست شکر با گستر ید
بدل گفت خرسند گردم به رنج　　که در رنج باشد سر انجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت　　به شمعون و اولاد فرزانه گفت
گرای جمشید ستان داوری صبح　　وگر کارتان شد دل من سیاه
مرا نیست اکنون ره چاره هیچ　　کنم صابری تا بتو بر بسیچ
اگر خالق عرش و لوح و قلم　　دهد باز بر من سه شاهزادهم
ازو این عنایت نباشد عظیم　　عجیب ست قادر حکیم و علیم

زاری کردن یعقوب در فراق ابن یامین

بگفت این سخنهای نم درشت　　غریوان و آزرده همچو شب
شدش تن در دو غم باز نزدیکتر　　شدش چشم تاریک تاریک تر

همی گفت کای داور دادخواه　　یکی سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم　　به بند بلا گشته بسته دلم
ز رخ آن فروزنده خورشید ماه　　که از داغ وی شد جهانم سیاه
ز درد دل من تو آگه تری　　تو دانی در این درد داد آوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر　　بدانگونه دیدند حال پدر
بدل شان چنین آتشی برفروخت　　که آرام صبر خرد شان بسوخت
زبان برگشادند هر ده پسر　　بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی　　نخواهی که بی دام و دردم زنی
بدان کردگاری که از روی پدر　　توانائی و تنگ و زی ده هد
که از یاد یوسف نه بندی زبان　　خیالش بتبریح خود دگر مکن
نباید که دیوانه گردد تنت　　شود تیره در تن دل روشنت
دمانا که اندر رسد در هلاک　　برون آور از تنت جان هلاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی　　هلاک روان را بسیچی همی
بکامی که آید نشاید رسید　　چرا بیهوده رنج باید کشید
یکی ای پدر فرش غم در نورد　　ز بهر من غم کنون باز گرد
که گیرد تن و جان بغم در گداز　　نیاید بدست تو آن رفته باز
چنین گفت یعقوب والاگهر　　چو بشنید گفتار آن ده پسر

پاسخ دادن یعقوب علیه السلام بسباط خود

که ای تن به تن پاک پیوند من　　دلارام و شایسته فرزند من
ازین به نشاید من چشم داشت　　مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آید ز گفتار من　　وزین درد این ناله زار من
مرا این درد و داغ اخوان خویش گیر　　همی عرضه دارم بیزدان خویش
که از رحمت و لطف جان آفرین　　بسی چیز دانم بصدق و یقین
گزان چیز پایان آن آگه نیست　　درین داستانها درون راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب　　که روی پدر را در از دست شب

نامه نوشتن یعقوب علیه السلام بیوسف

سر انجام دفتر بر خویش خواند　　به تنها بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کای نیک اختر دبیر　　یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز　　که چون او نبود و نباشد دبیر
سر نامه از نام دادار گیر　　مرا او را به هر نیک و بد یار گیر
بجان داد تاریک تن را توان　　خبر او که کند تن توانا بجان
بیاراست گیتی بدریا و کوه　　چنان سهمناک و چنان با شکوه
تن پشه و پیل داند سرشت　　بد و خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین کن هزاران هزار　　پس از وی ثنا کن بر شهریار
عزیزا آفتاب جهان سر بسر　　عزیزی پسندیده دادگر
چنین گو که ای مایه راستی　　جهان را بدانش بیاراستی
سر تاجت از خور دلفروز تر　　ندیدست کس چون تو فیروزگر
چو چتر تو دیدند خورشید و ماه　　یکی زرد گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان　　که دارد ز نعل سمند تو نشان
اگر چو تو بودی فروزنده مهر　　به چشمش چو بخت تو بودی سپهر
بهر هفت کشور درون کس نماند　　که او نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی بطر سر لطافت فزون　　ز پیغمبران معجزات فزون
بدستی زمین را بلا می رهی　　گل معجزه شکفانی همی
شب و روز بادا چنین ارجمند　　ز چشم بد آفت مبادا گزند
سپهر برین گوی بخت تو باد　　ستاره گهر پایه تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ　　جهان را بدولت پناهی بزرگ
که از چند تن بنده شهریار　　که شان هست شاه جهان خواستار
ز درگه بنام بلند آمدند　　ز شاه جهان داستانها زدند
در انعام و اکرام و اعزاز و جاه　　که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زین گروه　　که بد بر تن من چو انبوه کوه

شنیدم که گر ابن یامین خطا / از او دیده شاه همایون جفا
پدر دیده از خانهٔ شهریار / یکی صاع زرین گوهر نگار
بر او پادشاه حکم بر پای کرد / دو سالش به بند اندرون جای کرد
ملک را همه کارها در خورست / ز دوش نکوتر ز کید دگرست
صواب است فرمان او سر بسر / سعید است کردار او در بدر
ولیکن ازان ای سر راستان / که درمانده ام من درین داستان
که گر ابن یامین چنین خوی / بدی کرد و پاداش آن نیکوئی
تو کردی نکوئی بآئین او / پدر دید او صاع زرین او
نباید همی این سخن باورم / که دانا بود ایزد داورم
من از ابن یامین چنان ایمنم / که گوئی مگر ابن یامین منم
همه عالم از زر و گوهر یکی / بنزدیکش از خاک کمتر یکی
ندانم چه او بازش آمد فراز / که دشمنش بصاع ملک شد دراز
گر این کار کرد ابن یامین من / معلم بدش بچگان اهرمن
نه او کرد آهرمن تیره کرد / وزین رنج من خاک اندوه و درد
نخواهد همی اهرمن ساعتی / که هر دم نباشد مرا آفتی
اگر حکم یزدان شود یار من / برآرم ز شر شیرهٔ اهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان / خود آگاهی از حال من خسته جان
نوشتم تو دوستان درست / وران نامه کز من رسیده درست
که ابن یامین و یوسف بهم / بیکجای بودند از یک شکم
بدان ابن یامین مرا غمگسار / ازان یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سر بسر / در و یاد کرده همه در بدر
همه خواریهای شاه دانسته / بمعنی دل از جوش پیوسته
گمان زد دلم ای شه کامیاب / که بنویسی آن نامه را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا / هم آزاد تیمار و درد سرا
کسی را که دروی بباید چشید / بناچارش از غم بباید کشید
زبس آنکه تاخیر بد در جواب / فزودی بمن درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من / ستون خرد ابن یامین من
یکی خسروا دست زد از داد / که بی او بباید ترا روزگار
نه محتاج آنی که شکر خدای / که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش گزار / که از وی بدان کار چابک ترست
گرفتم که خائن و بدکار گشت / بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش بمن بخش تا دین پرست / ببخشا مرا او برهمن فرست
که من بگسلم غیر از دست کس / زمن لابه بپذیر و فرمان رسان
ندانم که از من گرگ هم از او / که این پیش من بود بر یاد او
بمن باز بخشش بفضل و کرم / که از حیرتش زیر داغ اندرم
اگر دوست خواهی مراد از نگاه / بباید مرا آمدن پیش شاه
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش / همانگه بر شاه اسباط خویش

گفتن یعقوب با اسباط که این نامه را بمصر برید

بدیشان چنین گفت فرخ پدر / که ای جمله فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامهٔ دلپسند / بنوعی بدان بارگاه بلند
بر خسرو مصر شاه جهان / سخن گفتم از هر گران مایگان
نمودم بسی لابهٔ ناگزیر / مگر بشنود شاه پاکیزه دین
مگر کام ما را بجا آورد / بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن بی درنگ / رسانیدن این نامهٔ نامور
بدان پادشا لابها گستری / مگر کام ما را بجا آورید
مگر ابن یامین رسانند بمن / شوم رسته از داغ و درد و حزن
ز یوسف نشانها بگویید نیز / بجستن بهر سو بپویید نیز
که صحبت همی بندم هوش جان / که هست آن دل آرام من در جهان
مگر باز آید همان گم شده / از و شاد گردد دل غم زده
بگفت این سخنها و نامه بسر / برفتند در مصر آن نامه بر

رسیدن اسباط باز بمصر و نامهٔ یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن نه برادر بهم / بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند درگاه بر شاه را / همه سجده بردند مر شاه را
گرفته زبان شان ثناگستری / دل و جان و تن شان نیایشگری
ز یعقوب دادند پیرا درود / باندازهٔ ریگ و باد و رود
یهودا پس آن نامهٔ دلکشای / نهادش بر خسرو پاک رای
چو یوسف نگه کرد عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان او بر پرید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هر دو با یکدگر
دل مهربانش ز جوش بتافت / دو دیده و پس گره اندر شکافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت / ز دو دیده خونابه راندن گرفت
سرانجام رخ را ز خونابه شست / برون آمد از پردهٔ شه درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای / نشست او چو بر تخت با هوش و رای
بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرع / دل آسوده شاه و کلیخت فرع
ز یعقوب دلخسته پرسید باز / یکی نغز پرسیدن دل نواز
که آن پیر نومید برگشته روز / چگونست با آن غم و صبر و سوز
بگفتند کای دادگستر عزیز / نگفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه مدح و شکر تو گوید همی / بصد لابه فرزند جوید همی
اگر مینداز از رای فرخنده شاه / کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستند برو باز فرزند اوی / که یکبار بگسست از و رنگ و بوی
تو نیکی کنی ای شاه بگذار کار / بدارنده یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی / جزا باز یابد ز یزدان بسی
ز نیکی به اندر جهان کار نیست / بدان را خدای جهان یار نیست

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب‌نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف شنید این چنین بر زبان / بپیچید بخت دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش / بدی همگنان پاک باز آمدش
بدل گفت باشد که امروز من / بگویم همی راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند / چه تخم بدی شوم گسترده اند
اگر زین زنه بند خود در نهند / ز یزدان پیروزگر بشکنند
چنین گفت پس کای منیر پرور / نیائی شما پاک پیغمبران
بجا آورم هر چه کام شماست / شود تا همه کرده با جمله راست
دهم خوار و زاری کنم نیکوئی / نگردم بگرد در بدخوئی
کنم نیز یعقوب را شادکام / بدان نیزه فرزند فرخنده نام
ولیکن بشرطی که آن داستان / بر یوسف آئید بی باستان
بگوئید همچون که بد از نخست / شکسته نخواهم که خواهم درست
کز آن داستان شگفت است سخت / نگریید برین دیدهٔ نیکبخت
شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کای شاه با دید زن / چو خورشید باشی چو خورشید زی
بدان کز پدر باب یک بامداد / سوی دشت رفتیم فیروز شاد
در آن روز یوسف تماشا کنان / بدست آمد آن روز با همگنان
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش باندک زمانی نخورد
ز بازی چو ما جایگه آمدیم / سراسیمه و بی برادر بدیم
بهر گوشه‌ای روز بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم
نهی گشته زان جور همچو ما / سراسر سرشته بخون سیاه
بدان داغ و آن حیرتم اندرون / گل ما چه کاهست و شمشاد نو
پدر گشت کور و ضعیف و تباه / نداند سپیدی همی از سیاه

چنین رفت آن قصهٔ شرمسار	که من گفتم ای مرد دگر شهریار	چو یوسف ز شمعون شنید این سخن	بدو تازه شد باز درد کهن
به پیچید پس گفتن آغاز کرد	سر داستان کهن باز کرد	چنین گفت هرچند می ننگرم	نیامد همی این سخن باورم
شما را ازین این سخن ابتر است	سوی کار استیها دلم رهبر است	هم اکنون بگه شو تو این سخن	که آگه نماند این چو تو از اصل و بن
یکی جام دارم ز زر و گهر	نموده دران صنعها بیشمر	بپرسم ازان هرچه رای آیدم	همه کام دل زود بجای آیدم
بگوید هر آنچه بپرسم درست	بدانسان که بودست در داستان	بسبک خوش است آن علم گوهر نگار	نهادش بکف بر شه کامگار
گرفتش قصیبی بدست دگر	عزیز خرد پرور پر هنر	چنین گفت کای جام فرخ نشان	هر آنچه بپرسم بگو در زمان
تو خود راست گوئی سخن بیش و کم	بنا راستی بر مزن هیچ دم	قصیبی زد آنگه بر پادشاه	همیدا د آواز تا دیرگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جام	درست است لیکن شگفتست نام	بگفتار شمعون نماند هیچ	بگو این دگر قصه ماند هیچ
حکایت چنین کرد این جام من	که شمعون غلط کرد دیگر سخن	دروغست سرتا بسر گفت اوی	لمن خیره دل را بدان گفتگوی
که ایشان حسود برادر شدند	بدل هر یکی هیچ و کافر شدم	بخوردند باوی بجان زینهار	نبد شرم شان نیز از کردگار
که با او بهر گونه بد ساختند	بچاه عظیمش در انداختند	به یوسف بر از گرگ نامد الم	گر اسباط یعقوب وشد دژم
دگر باره زد جام آواز داد	تو گفتی جوابش همی باز داد	چو جام از نوا بست گفت شاه	فرو ماند گفتش دگر بار آه
که این جام سر شما بر شگفت	همه حالهای شما باز گفت	چنین گوید آن یوسف بیگناه	تو دسته وز شد باند در ژرف چاه
وزان پس یکی کاروان در رسید	مر او را ازان ژرف چه برکشید	همه کاروان خیره ماندند ازو	ازان چهره چون مهر آن نیک بو
شدند آگه اسباط دگر آمدند	ورا بر سر چاه تختی زدند	بگفتند با مهتر کاروان	که زد دستان بد رگ بد نشان
رسن زو ستد لشوری انگیخت	پدر دیده چیزی دگر بخت ست	بدشت و در و کوه هر گشته ایم	باندیشه جست و جو اندریم
کنون یافتیش درین چاهسار	همی گریه باید مرا او پدار	وگر بر قصیبی بران جام در	عزیز همایون خورشید فر
زمانی باواز او گوش داشت	خبر داد و دل ابر بر گلشت	ز تو گفت گوید همی جام زر	که اسباط یعقوب والا گهر
چو کردند با یوسف آن زشت کار	همی برکشیدندش از چون ز مار	ورا بنده درزد خواندند بشوم	نهادند مر بنده داریش سوم
ورا جامه در دو دم در دوختند	به هجده درم سیم بفروختند	خریدار او مالک غره بود	که نام و نشانش همه کس شنود
بدان بیع دیرا خطی داده اند	بنا بر بدان زشتی استاده اند	بگفت این و بنهاد جام و قصیب	چو بیمار شد کس نباشد طبیب
زمانی به پیش اندر افگنده سر	روان پر ز تیمار دل پر شرر	شنیدند آن داستان درست	کجا رفته آن حال بود از نخست
نهاده همه دیدگان بر زمین	همه خیره سار و ترسنده حزین	سرانجام یوسف بکرد و دسر	به اسباط یعقوب گردش نظر
بپرسید از ایشان که این داستان	چنین رفت بر یوسف این داستان	گشادند پس هر برادر زبان	بگفتند کای داور داوران
بیارید گفتن ترا پیش و کم	که تو شاه فرماندهی ما خدم	حدیث بد و قصهٔ منکر است	هر آنکس چنین میکند کافر است

دل پاک یوسف ز تن بر رسید	چو زانگونه انکار ایشان شنید	بیازوی خود دست کرد و زود	بر آورد آن خط که تعویذ بود
گشادش زبان و درآمد بجوش	بگفتا ستانید خطهای خویش	چرا شرم تان می نیاید ز من	نبود آگاه ازین گروه خویشتن
که با یوسف پاک همزاد خویش	چه بد کرده اید ای همه زشت کیش	ولیکن شما جاهلانید پاک	ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز اظهار نمودن

چو اسباط یعقوب دیدند آن	خط خویش و بد همچون عیان	سخن شان بسته شد و دل تباه	گشته شان رخ ز شرم و گناه
سبک جمله گفتند کای پادشاه	ولی پاک دل یوسف بیگناه	بیزدان که گر داد گر یوسفی	نکوئی و پیش آوری منصفی
رهانیده ما را ز فراق و ستم	رهانیده ای باز ما را ز بیم	فتادند در سجده مالنده رو	بخاک سیاه اندرون پیش او
ز خجلت غریوان و گریان شدند	بدان آتش شرم بریان شدند	سرانجام گفتند کای شهریار	پسندیده پیغمبر کردگار
چه گوئیم با زشتی کار خویش	چه پوزش توانیم آورد پیش	بما برگزیدست یزدان ترا	رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان ببرده ایم	اگر چند یکسر جفا کرده ایم	همه خاکیانیم کافرنما	چو ما در جهان خلق هرگز مباد
گران روزگار ای مهین تیره راه	دل و جان ما کرد انسان تباه	بجان تو آن قصد کردیم و جرم	دل ما بدان کار بودست گرم
یکی بر پیدا شدی در هوا	که با آتش بودی همه اژدها	بما بس بباریدی آن ابر تیز	بر آوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی آن هزار اژدها	ز زردی دل و دیدگان بیشها	ز بیم یکایک فرو ریختی	بخاک سیاه اندر آمیختی
نکو تر بدی زین که از شهریار	شدستیم ما تا چنین شرمسار	ازین در بسی انده شد گفتگو	که بس گشت بیهوده خاک در
سرانجام گفتند کای پاک رای	پسندیده داد گستر خدای	اگرچه گناه و خطا کرده ایم	ترا بی محابا بیازرده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم	گناهان ما را میاور بخشم	بیامرز ما را به فضل و کرم	که گر دست بر ما ترا هستیم
که اکنون بکامت ذلیل تو ایم	**در گذشتن یوسف از گناه اخوان و خوشنود شدن ایشان**		بدین شرمساری قتیل تو ایم
چنین گفت یوسف علیه السلام	که برداشتیم این عتاب و کلام	اگر چند تان بود زشتی بسیچ	کنون سرزنش بر شما نیست هیچ
بیامرزد ایزد شما را ازین	خدای که هست ارحم الراحمین	شما را درین نیست از این گناه	که آن سرنبشت بود حکم اله
ازین پس مدارید دل هیچ تنگ	که برداشتیم از میان خشم و جنگ	مرا با شما گر زده شد آشتی	نباشد کنون خشم و پنداشتی
چو یعقوب را باز بینم نخست	نخواهم ازین آرز و هیچ جست	که از حق بخواهد گناه شما	جهاندار گردد پناه شما
بگفت این و بسیار بنواختشان	به پیراهن خویش بشناختشان	جدا هر یکی را ببر در گرفت	ببوسید شان چشم و در بر گرفت
چنین باشد آئین نیکان چنین	چنین است رسم جهان آفرین	به نیکان اگر بد کنی صد هزار	دگر شان بدل بر نهی همچو خار
بجای تو فرجام نیکی کنند	ظلم را بکردار تو بر زنند	بجز کردی نیکی مگرد ای پسر	نکوئی کن و هر دو گیتی بخر
مکن بد میان نیز با بدگران	ز بد کرد و بدگران کن کران	نکوئی کن و سوی نیکان گرای	بدین از تو خشنود گردد خدای

شنیدم که یوسف سبک خویشتن خوان
دل پاک او پر ز تیمار و تاب
بدیدی که بارا پس از کین بخت
هنوز این سخن بد گفته با دل تمام
همی گوید تا بهای پدر
فرستش کنون جامهٔ خویشتن
دلش تازه و دیده بینا شود
بشکر جهان آفرین سجده کرد
پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست
از آغاز بنوشت نام خدای
خدائیکه از تیره یکمشت خاک
گرفتن مرا و انشاید بدست
در آب این روانی و نرمی سرشت
یکی صنع وی در جهان آشکار
که بنمایدم زود دیدار باب
که از تو مرا تا قضا دور کرد
گهی بند زندان و صعب و دراز
رهانید دل از بخت شادم نبود
بحاجت از و من ترا خواستم
بدان ای پدر آخر کار من
بسی روزگار است تا هوش من
ولیکن هر آنگه که چون سختی
سرش آمدی نزد من از خدای
که مانده است بگچند دیگر بلاش
عبادت گری کرده ام چند گاه

چو بر خواندش آن عتاب از میان
روانش شده آرزو چند باب
بهم چون فراز آید بخت
که جبرئیل آمد علیه السلام
که بر خوانده پیش از این پدر
بنزدیک آن پاک و پاکیزه تن
تن پیر وی همچو برنا شود
زمین ابر خسار رخشان بسترد

بخور زندان دستبند دست
همیگفت پنهان چه بود اگر
بر بیدار همچون شد نسیم شاد
بدو گفت گر من ترا مژده با
هم اکنون جواب شرح و بست
که چون جا به نهد بر خسار بر
بگفت این و بر آسمان شد و گر
ز یزدان بدیرفت چندان سپاس

هم آنگاه یوسف به کنجی نشست
رسیدی بمن رنج دیده پدر
شدی روزگار بدی ما زیاد
که یزدان همه بند غم بر گشاد
که یعقوب از اندوه مانده شکسته
فروزنده گردد مراد را بصر
دل یوسف از خرمی یافت جوش
که هم پاک یزدانش داند قیاس
ز دانش نگارین نامه خواست
که بود است همواره باشد خدای
ده و زندگانی و جان آفرید
که نتوان ستودنش نتوان چشید
که نتواندش جمله خلق دید
شب و روز امید داریم از دست
گرامی ترا ز جان از چشم و سر
بدل و بخواری وافکندگی
دل من از این جمله روی تو جست
بدرگاه جان آفرین ایزدم
گواه منت ایزد دادگر
خداوند تاج و خداوند تخت
که یزدان چه داد از نکوئی مرا
بگویم ترا سر گذشت اندکی
که بنویس نامه بنزد پدر
فرو ماندی زار و غمگین بجای
که بد بهر ترا رستگاری ز دام

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباط

چنین صورتی آفریدست
نشاید برو کار یکتا داده
در آتش درون نور و گرمی سرشت
بگاه خزان و بگاه بهار
بدو شاد گردم چو تشنه با آب
کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
به بیش و کم هر دو گیتی نیاز
بجز از در تو بیادم نبود
جز این آرزو را نیارستم
بجز آدر بدست آدار من
همو بوشدی باب پاکیزه جان
دل خویشتن را در آن بستمی
توانا جهان دار رهنمای
نباید هنوز از بلا بار هاش
نیاسوده ام از تمنای آنکه

خدائیکه آب روان آفرید
خدای که آتش پدید آورید
خدای که باد روان آفرید
خدای که امید داریم از است
بدان ای همایون فرخ پدر
گهی چاه ژرف و گهی بندگی
بهر سان که بودم ز بخت از
هر آنگه که اندر پرستش بدم
برین گفتها ای همایون پدر
بمصر اندرون شاهم و نیکبخت
که در نامه آگه کنم من ترا
که نزد تو نامه فرستم یکی
مرا گفتی از گفتن دادگر
چو بشنیدی این زامر خدای
همی جسته ام زد بحاجت بدم

سرانجام آن وز محمود و نغز
فرستاد رحمت خدای جهان
کنون جمع اسباط پیشش خوان
کسی شان کن اکنون بنزد پدر
فرستادم اینک بشارت کنان
شود دیدهات روشن و دوربین
تو با خویش پیوند بنگا درخت
ز تیمار م آنگاه راحت بود
بر و بود پیراهنی از بهشت
شنیدم ز گوینده گان نخست
چو نمرود می سوختن ساختش
تنش را نگهداشت آن پیرهن
بباید شدن تان همه سر بسر
مر این پیرهن را بنزدش بچه
بیاریدش او را بر شادکام
چو لاوی شنید این همه گفتگوی
به سجده درون رفت و بوسید خاک
از ایشان مرا پیشتر کن کسی
من آن دم شدم پیش دست گناه
کنون ظلب آن باشد ای بادشاه
نشش برده ام جامهٔ تعزیت
چو یوسف شنید این سخن بار تام
درین کوه کوبان بخشش چو باد
چو بر نیمهٔ راه کنعان رسید
همی آید اینک ز یوسف نسیم

که بنوشتم این نامه ز هوش مغز
به فرزند یعقوب و شیر روان
بده آشنائی به آئین شان
ایا نامهٔ سوزیان در بدر
که بر دست یزدان و غم باب
از آن روز بین که پیش از این
بمصر آی خرم شو از رنج تخت
که گر دیر او از راه پیدا شود
که کس تا آنجا به هر زمر شت
که گفتار شان راست بود و درست
بدر با آتش در انداختش
شد آتش همه نرگس و نسترن
بکتب و بشارت بنزد پدر
بر خسار و چشمش فرد گسترید

سر فرش ملاز نزد گیهان خدیو
بلا باله نبری قضا داده بود
میان تارشان گنا و قدیم
دو چشمش بران روشنائی دهد
فرستادم ای مهربان باب من
بخوان نامه و آمدن ساز کن
که من مانده ام بر سر ره مقیم
چو فارغ شد از نامه دلبر تو
برون کرد از تن مر آن جامه را
که پیراهنی بد که رب جلیل
در آنگه که آتش بخوشید بود
پس آنگه بنزدیک خود خوانده گفت
رسانید این نامه و پیرهن
که چشمش همانگاه بینا شود

درخواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیرهن را من برم نزد پدر

نیایش نمودن از دل و جان
که من گم رهام زشت کاری کسی
مرا نامه گشتست یکسر سیاه
که من بیشتر سر نهم سوی راه
همش من برم نامهٔ تهنیت
دو چشمش به خسار بر اشک راند
بدر را داد که میان بست شاد
بکنعان پدر بود شباگاه دید
گذشت اندلم روز اندوهیم

بیوسف چنین گفت کای شهریار
ازان پیرهن کور شد چشم باب
من ار فرد خشم دوزخ کرد گاه
که دل من او را بشر شوم
اگر داد گستر به بخشایدم
به بخشود بر گشته پاک تن
چو بشنید بر باد بنشست زانم
بخوشیشان در چنین گفت پدر
نشانیست این بس خوش و باز دم

امر الفت رستی ز دستان دیو
سر آمد همه بوده نی هر چه بود
که آن بود حکم خدای کریم
ز دان آشنا آشنائی دهد
یکی پیرهن از تن خویشتن
در روشنائی بمن باز کن
بچشم اندرون انتظار عظیم
بران مهر بنهاد و عنوان کو نخست
نوشت اندران جامه آن نامه را
بخلعت فرستاد نزد خلیل
مر آن پیرهن را بپوشیده بود
شما دانش در داد تان باد جفت
بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
برش بر درید ان توانا شود
ایا اهل بیت شما والسلام
همانگه شدش گهر بار گرد روی
بفرباد من رس یکی زینهار
ازان پیرهن بد درد و عذاب
مرا تیره تر از قضا دست کار
از آغاز من پیش او در شوم
اگر زانکش نیز نگزایدم
بدو داد آن نامه و پیرهن
بد انسان که از باد خیره بماند
که از یوسفم بوی آنگاه کرد
اگر زان نباید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند او شیخ و شاب — همانگاه دادند ویرا جواب
فراق پسر از تو بربست هوش — تباه است از او دل و چشم و گوش
بیزدان پروردگار حکیم — که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز گفتار یعقوب خاموش گشت — بدان داستانی بگفته در گذشت
هلا دست من گیر و دل شاد دار — ازین جا تنگم بیزدان گذار
که بوی برادرت نزدیک شد — ز ما محنت روز تاریک شد
سوی راه مصر شد زمانی کشید — پس از جاده آمد بجنبی پدید
زمین را بدانگونه بسترد همی — که گویی که در غست تیره دهی
چو لاوی نگه کرد یعقوب دید — همان پاک دین شیخ خوب را
فرو جست چون باد و پیشش دوید — ببوسید خاک و زمین گسترید
برویش برافگند پس پیرهن — بهشتی یکی خلعتی ذوالمنن
شدش چین چهره شدش ز چشم — برو نرم غم روزگار درشت
ز جان آفرین درج او رنگ یافت — از آن دردها او خوش رنگ یافت

که ای پاک سیرت سوی خدای — ترا داغ یوسف بنه کرد رای
ترا کرد ایام همچون کهن — همی خیره و یاوه گوی سخن
ز یوسف تو بیهوده چون بر خوری — که بد هفت ساله که گرگش بخورد
شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت — بلا … که ای باهش نیکبخت
به هنجار مصرم دمی بر براه — همی کن تو یک لحظه بدان سو نگاه
سبک سینه بگرفت دست پدر — ز بیت الحزن بر در او را بدر
چنین گفت دختر فرخ … — که آمد بجنبی انان راه در
چو این گفته بد بکرانی … — بجیب اندر آمد ز پهنای دشت
دو … چون باد مرکوب … — که بد دیده از دور یعقوب را
چنین گفت بابا بسختی گذشت — همه کار عالم بکام تو گشت
الف … هفت آسمان — شدش دیده پنهان هم اندر زمان
یکی دیده بر کرد چون بنگرید — دل افروز دیدار لاوی بدید
بگرد در آورد دستش چه باد — بر دلش لبی بیکران بوسه داد

پرسیدن یعقوب ع از لاوی خبرهای یوسف و شادمان شدن و بدرگاه حق سبحانه سجدهٔ شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزند من — بسی بر من از جان پیوند من
تفاوت عظیم آمد ای پاک تن — از آن پیرهن تا بدین پیرهن
از آن در عذاب و عقوبت بدم — وزین از همه رو امین شدم
ازین پیرهن دیدم صد نوید — شکفتم بهار و گل سرخ و بید
عفو کردمت زان گناه عظیم — بحاجت بخواهم ز رب کریم
ببوسید لاوی زمین چند بار — نیایش گری کرد بیش از شمار
بدو گفت لاوی که دل شاد دار — که او هم نبی است و هم شهریار
چرا نگه که پیشش رسی ای پدر — بدان جاه و فرهنگ و آن اوج در
بگفت این و پس نامه پیشش نهاد — بعنوان بر بیکرانی بوسه داد
چنان کز عمان دیده آب آورد — ز شادی چنان اشک تاب آورد
ز لاوی دگر باره پرسید باز — خبرهای اسباط گردن فراز

دو پیراهن آورد از نزد یار — یکی جانفزا دیگر جان سپار
از آن کور گشتی در و زار ای پسر — وزین شادکامی و نور بصر
از آن پیرهن کردیم ناامید — سیه شد مرا روزگار سفید
… گرانی کز آن داشتم — بدین ای پسر از تو بگذاشتم
که از تو بیامرزدت این گناه — سفیدت شود آن گلیم سیاه
بپرسید یعقوب ازو گفت این — خبر ده ز یوسف چراغ زمین
خداوند حضرت شاه عظیم — رسول کریم خدای حکیم
دگر زین اجشمت کام نام — ندانم بده سال گفتن تمام
گشاد شر هم باز یک یک بخواند — ز بس خرمی چشم او اشک راند
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — خبر یافت از رازهای کهن
چنین گفت اینک پس نامه … — همه با مراد دل کامها اند

زبان تا زمان گر نشان جز امید — بکنعان یکی کاروان بر رسید
شنیدم که یعقوب آنش پناه — سبک جست بر جا از آن جایگاه
بدان شکر پیوست از دل نماز — نماز نکو کرد و بغنود باز
بامید چندان دو روغ اینجاک — که رویش فسرده شد و دردناک
شده راست آن گفتگوی عظیم — که گفتش یوسف شنیدم نسیم
لبی از رنگ رویش تو گوی … — چو گل گشته رنگ رخ …
همه مردمانش که حاضر بدند — که … همه تهنیت گو شدند
تو گفتی که از یوسف آمد نسیم — نمود آن سخن نزد مالش عظیم
شد آن بوی یوسف … مصر راست — چنان شد که ما را تو گفتی نخست
بر آن پیرهن بوسه دادند پاک — بچشم و برخ برنهادند پاک
پس از دست لشاو باز آمدند — که دانند که از خرمی چون شدند

که از مهد و عماری زرنگار — شود خیره چشم دل روزگار
به یعقوب رفت نزد خدای — با شاد یکتا و مخلص بپای
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین — بشکر خدای جهان آفرین
در آن بود یعقوب فرخ سیر — که آگه شدن مردمان سر بسر
بدیدند چشمش درست و بصیر — ز لقد بردارنده رب القدیر
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام — سپهرش ثناگر ستاره غلام
بگفتند پس کای نیک خصال — از آن خام گفتار ما کن بحال
ز بیداد لیشی نادر ما … — جهان آفرین نزد بر یان …
پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد — گر اندام یوسف همه بو … داد
همه سجده بردند بر غیب دان — گشادند بر شکر یزدان زبان
بر و بوم کنعان از آن خرمی — همی فخر یا کرده بر هر زمی

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیب دان — چنین داد ما را خبر آن نهان
یکی کاروان ساخت چون نوبهار — ز الیس و مهد و عماری زرنگار
پس از لای آن پیکر دلفروز — بکنعان رسیدند بعد از سه روز
پدر را بکام دل خویش دید — ز اندازه شادی که بیش دید
قدش راست چون سرو افراشته — خداوند ز ضعف بر داشته
گرفتند مر یکدگر را ببر — گرامی پسر کار دیده پدر
ز دهر خرد پیشه هستی نمود — ز فرخ برادر سخن گفت زود
که یوسف که شاه است و پیغمبر است — بمنظر چو مه چرخ گردان خور است
اگر وصف او از هزاران یکی — ترا باز گویم بود اندکی
فرستاد چندان غلام و خدم — عماری و مهد و ستور و حشم
پدر زین بحق آنچنان شاد شد — که گفتی ز مرگش حق آزاد شد
چو یعقوب فرخ بپرسش درود — ابا ابن یامین سخن گفته بود
نشستند جمله سر افگنده پست — خجل اندر کار دیگر از خویش

که چون یوسف آن نامه و پیرهن — فرستاد نزدیک آن پاک تن
ملر سر آن ده برادر بسر — همه راه کنعان گرفتند بر
هم از گرد راه ابن یامین چو باد — بنزد پدر شد همایون و شاد
دو چشمش چو دو نرگس آبدار — رخش تازه چون بلبل اندر بهار
چنان شاد گشت ابن یامین از آن — تو گفتی تنش را دو کردند جان
از آن پیش با شین پرسید ازو — خبرهای یوسف بکرد جستجوی
چنین گفت کای باب روشن روان — مرا چشم روشن شد و دل جوان
پیمبر بنا شد چو تو آدمی — همانا که در هفت کشور زمی
تو صفش نداند زبان راه جست — چو او را ببینی ندانی نخست
که با خویش و پیوند و با ز … — ز کنعان سوی مصر رو از بنه
نهانی سپاس خداوند داشت — که گستردیا مون فلک بر فراشت
رسیدند اسباط دیگر بهم — به پیش پدر شرمسار و دژم
چو در مانده و تنگدل دیدشان — ز هر در فراوان بپرسیدشان

پس سباط گفتند کای باب ما ... یکی نیک بنگر درین باب ما
گنه کرده و مسکین و بد کرده ایم ... اگر بی بهانه بیازرده ایم
ز نادیده زشتی و بد رهی ... چگوییم دانی ز خود آگهی
بدان کار و زان گفتار زشت ... نماندست ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه ... غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی افگندیم تن ... تو جز نیکی و نیکویی را مکن
شد آن دل گرانی که من داشتم ... سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز ... ز دادار داور خدای عزیز
مگر تان بیامرزد ایزد به فضل ... کند تان عفو زان همه بافضل
که هست او خدای غفور رحیم ... شکور و عزیز و کریم و حکیم
بگفت این و پوشیدشان نی چشم ... بینداخت از دل همه کین و خشم
وزان پس بسیج شدن ساختند ... بیک هفته شان باز بر ساختند
ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه ... بکندند یعقوب شان از بنه
بشادی ره مصر بر داشتند ... بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین ... فرار ستوران زرینه زین
زنان شان بعماری اندر همه ... عماری بزر و بزیور همه
شنیدم که بد خسروانی دو چند ... بدان صانعان کرده بسیار جهد
سپرچهد چتر و گره پای زر ... ازان یافته برج خورشید فر
نشانده داطراف آن گوهران ... فروزان چو در نیمه شب اختران
به چهد اندرون عمه پیچید ... به چهد دگر دختر دین پرست
شب و روز راندند با کام و ناز ... خدای جهاندار شان کارساز
خبر شد بیوسف که آمد پدر ... پذیره فرستاد فرخ پسر
فراهیم با فر و درج کیان ... به بسته به پیشش بخدمت میان
سه منزل پذیره شد و با سپاه ... پسر زاده همچون و صد بادشاه
شنیدم که در موکبش بد سوار ... اجلای مصر و وزیران هزار
صد از خادم چابک چرب گوی ... پسندیده یاران فرهنگ جوی
چو نزدیک حد همایون رسید ... فراهیم از دور دیدار دید
فرود آمد از باد و ره نور جو ... دو دیده سوی جدش آهنگ کرد
بپوسید زان روز کابش نخست ... در اخبار همچون شنیدم درست
ز باره فرو جست یعقوب شاد ... که نتوان ازین خرمی کرد یاد
دو منزل بد دروزه رفتند راه ... رساند سر شادمانی بماه
چو یک روزه مانده بدی شهر ... ندا کرد یوسف شه نیک بهر
که هر چند هستند خیل و سپاه ... همه بر نشینند فرداگاه
که آید ز کنعان همی با بنین ... پسندیده یعقوب پاکیزه تن
منادی نداگر دو دم در کشید ... نگه کن کنون تا چه آمد پدید
سبک مردم شهر برخاستند ... همه مصر یکسر بیاراستند
ببستند آیین بازارها ... همه شهر شد همچو گلزارها
بجز بارها گوهر آمیخته ... بانبارها نافه در ریخته
ز بس خرمی عود و کافور و مشک ... بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس ... بغرید بر درگه شاه کوس
علمهای شاهی برآمد بماه ... همه بر نشستند خیل و سپاه
همه پیلبانان شایسته زود ... بیاراستند آنچه شان پیل بود
شنیدم که بد مرد پانصد هزار ... بموکب دران روز جمع سوار
همه بارهاشان به سیمین ستام ... فراوان بزر کرده زر در خام
سپاهی کمربسته بد ده هزار ... همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاکدل ... بهمن بسارش رونده چهل
به پیش اندرون حاجیان مقتصد ... دل پاک شان گنج علم و خرد
عزیز همایون یزدان پرست ... بدین ترتیب و تعبیه بر نشست
همه مصریان پاک برخاستند ... پذیرا شدن را بیاراستند
یکی روز بد بخت خوب و عظیم ... جهان پر ز گوهر بود در یتیم

خروشیدن کوس زرینه نای ... همی رفت تا ساق عرش خدای

شکستن زلیخا بت را و آمدن بر سر راه یوسف

خبر زد ازین قصه کرد دست و پای ... که چون برنشست آنچنان بادشاه
زلیخا بدان خانه اندر که بود ... ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته برو روزگار درشت ... شده روی پیر و دو تا گشته پشت
دوتا گشته همچون کمانی ز زه ... ز حسن همچو در مهرجان رنگ به
زخش کهربا رنگ و موش دوتا ... شکر بی نم و نرگسش مبتلا
بدان پیری و سستی و لاغری ... هم از یوسف او را نبد دلبری
هم اندر غم دل گرفتار بود ... هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله کوس و نای ... در آمد دل راز دارش بجای
پرستار گفتش که سلطان عزیز ... که در مصر چون او نبد شاه تیز
زلیخا بگفت ار بگویی نام ... که دانستن آن مرا هست کام
پرستار با دانش و داد جفت ... سبک نام آن شاه فرخ بگفت
زلیخا چنین گفت کین یوسفست ... که در دین خود عادل و منصفست
غلامیست آنکه بخریدمش ... بمهر دل از خلق بگزیدمش
ملک بود و او مرا بنده بود ... بفرمان همیشه سرافگنده بود
که این بنده عبری پاکرای ... که تر شد بد در و شب خدای
دل من بجست و مرا برگزید ... ز بیم خدایش همین منگرید
بر جنگ دل گشتم انجام کار ... بپرستیم و دیدی بپیدا ستوار
بزندان چندان درش هفت سال ... همیداشتم بی خور و خواب حال
پس هفت سال آنکه دستش خدای ... نه بخشود بر من و زان تنگنای
وز زندان و آن بند سخت برفت ... ز یزدان چو خمم و چنین تخت یافت
بتخت من و جای من بر نشست ... مرا سر بخاک اندرون کرده پست
بگفت این و چون باد بر پای جست ... ز نزدیک بت شد بر بت نشست
بدو گفت کای داور داد من ... امید من و پشت فریاد من
تو دانی و آگاهی از کار من ... ز دین من و راه رفتار من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد ... بدل بسته ام راه و دیم و خرد
پرستنده بودم ترا سال و ماه ... دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود ... بدیگر خدا و ندارایم بنود
ترا بردم از جمله عالم نماز ... نگشتم ز دین تو یکلحظه باز
بمصر اندرون هر که بد بت پرست ... بیکره و زبت کرد کوتاه دست
بامید آن کز تو بختم بود ... خداوندی و تاج و تختم بود
نه جاهم بجایست و نه گنج و فر ... نه تاجم بجایست نه تخت و زر
نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه تخت ... نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
ز من این همه چهره بر تافتست ... یکی بنده من همه یافتست
چه حکم بدست تو و چه قادرست ... بدین مادری مان بیاید گریست
خداوند یوسف گهر بهتر است ... گر از تو قادر تر و بهتر است
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج ... بد و داد بی سعی و بی تاب و رنج
خدایا منا گر تو قادر توئی ... چرا سوی کردار من ننگری
ببخشای بر من که آن تو ام ... پرستنده و مهربان تو ام
سر حاجت روا کن مرا هم کنون ... بدان تا نیایم ز دینت بری
دو بینا یم باز ده بیشتر ... که بی چشم تا نی نیرزد دو مهر
جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن ... جهانم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آوری ... ز یزدان یوسف تو قادر تری
پرستم ترا همچنین روز و شب ... نهم پیش تو بر زمین هر دو لب
دگر آنچه گفتم نیاری بجای ... ازین پس نگویم که هستی خدای
اشوم بر تو دار و نگونت کنم ... به سنگ گران بیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی نیک نو ... نیابد ازان جا نش هیچ زود
بر آشفت و شد تیز بت برگرفت ... بروی اندر افگند تیرای شگفت
دو دستی بزد نیک زد یا دو دست ... سراپای آن خورد و در هم شکست

چو بختش بدانگونه شکسته بود — زبیش بت آواز برداشت زود
بیا ای پرستار پاکیزه پیر — بیا و بهم اکنون مرا دست گیر

به بیژن برو تنگنای بدار — که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدان تا مرا ره ثنای کنم — بایام وی مردعای کنم

اگر بر من امروز رحمت کند — نکوکاری و فر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود — بجای که در خور دانیکار بود

قضا را سپاه اندر آمد ز راه — سپه گرد شان گرد بر چهر ماه
باندازه مور و ماهی سوار — گذشتند پیش زن نامدار

همی بود زن تا در آمد عزیز — بفری کزان پناه شد به نیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی — پرستارکش داد زود آگهی

بصد چاره برخاست آن مستمند — چنین تا که آمد بیابانگ بلند
که سبحان آن داور کردگار — که مر بندگان را کند شهریار

فسبحان آن ذو الجلال عزیز — که او دونی ذلیل چنین شد عزیز
فسبحان آن پادشاه جلیل — که شد زو عزیزی بدنیا ذلیل

بگفت این و از پس خروش سپاه — الم و بیش شنید فرخنده شاه
ولیکن بخشود جان آفرین — بدان پیر کور ضعیف حزین

نفرمود تا همدران وقت باد — سخنهاش در گوش یوسف نهاد
چو یوسف حدیث زلیخا شنید — عجب ماند و از هر سوی بنگرید

دیدن یوسف زلیخا را و التفات نمودن بخانه خویش و خود به پیشوائی یعقوب رفته ملاقات نمودن

قضا را بدید اندران کنج راه — مرا او جهان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پر چین شده — بیکبار نور از جهان بین شده

ضعیف و سر افگنده و سوگوار — در اکرده ادبار ایام خوار
چو یوسف مرا او بدانگونه دید — ز دو چشم وی اشک عبرت چکید

نفرمود تا حاجت نیکرای — مر او را همانگه برد در سرای
هم اندر سرای شه نیکنام — بود تا ملک باز گردد بکام

درا حاجب شاه فرزانه پیر — بدانجا که فرمود شاه منیر
جهاندار یوسف شهنشاه مصر — ز در رفت خرم سوی سنگ قصر

همی راند لشکر همه فوج فوج — چو دریا که با دو هنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار — که هر موکبی مرد بد ده هزار

همی کرد لشکر بهر سر شتاب — بدیدار یعقوب فرهنگ یاب
بدان کو کبی کو رسیدی فراز — جدا گشتی از اسپ بردی نماز

چنین تا همه لشکر شاه پاک — ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه در گذشت — پس آن موکب شه بدیدار گشت

علمهای عالی برافراشته — سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس زرین و زرینه نای — به نیزه یمانی و هندی درای

عزیز همایون بزیر علم — همه برکشیده ز نورش رقم
ملکزادگان گردش اندر هزار — همه درخور تاج و طوق نگار

وزیر و فرس چل هر یکی را جدا — سپاهی و ملکی و سامری روا
خرامان همه در یمین و یسار — سری اسپ شپ وی ده هزار

هزاران دگر خادم محتشم — که هر یک ز شاهی نبودند کم
همیرفت یوسف بجنبید جلال — بتوفیق دادآور ذو الجلال

دو چشمش کشیده سوی راه راست — همی موکب باب فرخنده خواست
قضا را بدید از دور باب — بدار او کرد یوسف شتاب

براند اسپ نزدیک شد با نبیا — هر روی بران کرد پا از رکیب
سبک داد سوگندش آن پاک دین — به پیران هفت آسمان و زمین

که از پشت ره نیائی فرود — هم از پشت باره فرستی درود
چو بشنید داد سوگند باب — نیامد فرود و مگر دان شتاب

ز پشت فرس مهر خدمت نمود — ببوسید چشم و رخ باب زود
ببوسید پیر از زمانی دراز — وزان پس دل آسوده گشتند باز

ره مصر آباد بر داشتند — به نیک اختری ره بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر — همیدون بدان انجمن سر بسر

آمدن یعقوب در مصر دیده و نمودن بیت الاحزان

که از ره بمصر اندر آیند پاک
که دادارتان از ره این بلک

چو آمد بدروازه مصر شاه — بایستاد یعقوب دانش پناه
بپرسید با پس گرد و بود — نگه تا دران کار کاش چه بود

سوی راه کنعان یکی بنگرید — اگر چه همی بود کنعان ندید
ندا کرد کای بیت الاحزان من — چهل سال داد زندان من

زمین باش بر دتا جاودان — نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا تو غم باز داد — همه کارهای مرا ساز داد

چو یوسف ز یعقوب چون این شنید — سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت ای مصر آباد باش — بدین مژده تا جاودان شاد باش

بسوی تو آمد رسول خدای — جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف بجهان بس بود — که اندر تو چون باب من کس بود

ازین هر دو گفتار رامش فزای — بباریده رحمت بر ایشان خدای
جهاندیده یعقوب دانش پناه — بمصر همایون درون شد ز راه

بهشت برین بدش آراسته — شاهنشهی گوهر خواسته
زهر گوشه کردند گوهر نثار — بران ویژه پیغمبر کردگار

بدان مرتبت آن گرامی پدر — شد از راه سوی سرای پسر
سرای چو باغ ارم در بهار — چو از رنگ هانی برنگ و نگار

هم آنگاه یوسف پدر را بداد — نشاند از بر تخت شاهانه شاد
همان خواهرش را که زیر سپهر — نبد هیچ همتا مر او را بمهر

پسر نیز بنشست در پیش باب — جهان زو منور چو از آفتاب
چو دارین ماه من آن ده پسر — همان مهربان دیده به سپهر

خمیدند یکسر برسم نماز — بخدمت بر یوسف سر فراز
زمین بوسه دادند هر یک بمهر — چنین را بدیدم خالق ماه چهر

چو یوسف چنان هم در زمان — چنین گفت با بار و خویشان
که اینست تعبیر خوابم درست — که من دیدم از روزگار نخست

تو شمش منیری قمر خواهر است — واسباط چون یازده اختر است
خدای جهان کار من کرد راست — خداوندی و راستی مرد راست

همه نیکوی کرد با ما خدای — بفرخنده مصر اندرون داد جای
بانعام احسان و فضل و کرم — رسانید ما را بهم باز هم

کند هر چه خواهد به لطف و کرم — بعدلش جهان باد دادار و ستم
من او را شناسم عزیز و قدیم — که اوست رب علیم و کریم

کنم جاودان شکر جبار فرد — که ما را بدین سان بهم جمع کرد
جهان را حبیب از دل حق شناس — کز این در بدیدیم شه سپاس

آمدن جبرئیل علیه السلام نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جان آفرین — فرستاد چون در روح الامین
بنزدیک یعقوب فرخ شده — رخ چشم پر خرد دلشاد و بیغم شده

ز یزدان رسانید اول سلام — پس آنگه چنین داد وی پیام
که گوید همی مر ترا کردگار — که نیکو نگه کن نهان آشکار

همین یوسفت را که چون داشتیم — گر از پیش خدمت بر بن داشتیم
گر از چند گه داشتیم از تو باز — بدست تو خویش سپردیم باز

چو بگزارد پیغام روح الامین — سبک بر فلک شد ز روی زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزگار — بسجده روان شد بر کردگار

جهاندار داد ار جبار فرد — ترا چون توانم سپاس کرد
بخندید گر بگریست برگ شجر — مرا از تو شکر است ان بیشتر

هر آنکس که زنهار خواند نهاد — خدایا بدست تو باید نهاد
من اول خطا کرد ای دادخواه — نفر زبان کار زفت و تباه

که یوسف بلاوی سپر گشت سخت
زلاوی غم خست فریاد و جست
چو از لاوی هم بُد امید تباه
بشد لاجرم در فگندش بچاه
تو ویرا نگهداشتی لاجرم
ز چرخش بر افراشتی محترم
سوی خود ز گیتی بر آورد پیش
به پیغمبری پادشا کرد بیش
بدین پایگاه و بدان دستگاه
سپهری بمن باز ای دادخواه
سپاس تو ای پاک جان آفرین
ترا زیبد ای کردگار زمین
فریضه است بر هر کسی جاودان
که شکرت کند آشکار و نهان
پسندیده سباط پاکیزه رای
بیکجای کردند شکر خدای
که آن نعمتی بیکران یافتند
چنان مملکت شایگان یافتند
چو گفتی ازین در سخن رانده شد
بسی نامهٔ شکر بر خوانده شد
پراگنده گشتند هر سو گروه
ببام بلند و ببرج و شکوه

طلبیدن یوسف علیه السلام زلیخا را از حاجب و پرسیدن از حال او و آن حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش
چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مر او را ببر در گرفت
بپرسیدش قصه از سر گرفت
هزارانش بر چشم و سر بوسه داد
همیکرد روز جدائیش یاد
همیگفت آن سرگذشت دراز
غم جان خود و اندهٔ دل گداز
گرستن شب و روز با دام و دود
ز داغ جدائی و ایام بد
همی بخت یوسف ز دو دیده آب
بران سرگذشت هنرمند باب
چو بشنیده شد سرگذشت پدر
بخون کرده بُد جامهٔ خویش تر
پس او نیز کلفت گفتن گرفت
سر راز یا بر شگفتن گرفت
همه سرگذشتش باندک زمان
فرو خواند بر باب روشن روان
حدیث چه و رنج و تیمار چاه
حدیث فرج یافتن ایدر از
حدیث فروختن بهجده درم
فتادن بغربت بتیمار و غم
حدیث زلیخا و زندان بند
ز زندان پس پادشاهی و بخت بلند
پدر سرگذشت پسر چون شنید
ز مژگانش خون جگر بر چکید
سرانجام ازان حال یعقوب پیر
فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاده بر تیره خاک
بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار
بدو باز دادش چنان کامگار
همیدون هنرمند یوسف بمهر
بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده درون یک زمان دراز
همی کرد شکر مهیمن براز
که بعد از شهنشاهی امر و داد
بدیدار بابش چنان کرد شاد
چو از سجده شکر پرداختند
سوی خوان شاهانه برتاختند
چو خوان فگندند سالار خوان
بخوان ذات یعقوب و شاه جهان
همان ابن یامین سباط پاک
ز داد خدای همه شاد و پاک
نشسته به پیرامن خوان بهم
بخوردند خوش الخیر بُد بیش و کم
شنیدم که پس تو به گردنکشان
نشستند ازان پس بر آن پاک خوان
چو شد خورده نان خورش دست شست
بنزدیک یعقوب یوسف نشست
فراز آمد آن حاجب نیکخواه
نگهداشته بُد زلیخا ز راه
بگفتش که ای شاه با داد و دین
نشسته زلیخاست با آفرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن
بگفتا در آرش بنزدیک من
بشد زود و آوردش آن نیکخواه
زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک شه یافتش
بپرسید بسیار و بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت
سر انگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت سبحان آن کردگار
که گل را کند خشک و بی آب چو خار
کند روز رخشنده را همچو شب
غم آرد پدید از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ
ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب زیشان سخن
نگه کرد لختی بران پیرزن
ازین سال خورده زنی دید پیر
دو تا گشته از گردش مهر و تیر

سپیدش سر و روی پر چین شده
سر پایش از برگ و آئین شده
دو تا گشته از محنت و بخت شور
دو چشمش ز بیدولتی گشت کور
ضعیف و حزین و دژم روی سست
بدو کرده ایام بد مهر دست
فرو ماند یعقوب ازان پیرزن
بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار
چنان کابر گرید بوقت بهار
بیاد آمدش روز درد و بلا
که بُد همچو آن زن بغم مبتلا
بپرسید یوسف ز فرخ پدر
کزین گریه ات چیست ای پر هنر
بدو گفت ای پاک فرزند من
همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کردم و حال او
چنین کرده دارا به سال او
ضعیف و نزار است و کوژ است و پیر
نژند و حزین و ذلیل و اسیر
الا ای تو آگاه حق هوش و مال
چهل سال زینگونه بودم بحال
بیاد آمدم آنچنان زیستن
وزان درد و آن رنج بگریستن
کنون حال زن آن چنان است راست
ندانم کز این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون آن شنید
غریوان شد و خون ز چشمش چکید
زمانی غریوند و بارید خون
بر چهره پر چین و دینار گون
پس آنگه بگفتن زبان برگشاد
چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد
جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
پناه جهان و رسول خدای
تو از داغ فرزند بودی جدا
چهل سال خسته دل و خسته جان
تو فرزند خود را دژم بوده ای
گرفتار تیمار و غم بوده ای
مرا طرفه تر اوفتاد است کار
عجب تر مرا آمد از روزگار
که از مهر فرزند تو پاک دین
شدم من چنین خوار و زار و حزین
ازان پس که بودم خداوند تخت
همی خدمت تخت من کرد بخت
ازان پس که بودم خداوند تاج
نهادم همی بر زمانه خراج
ازان پس که بودم برخ رشک ماه
بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
سبب عشق یوسف فروزنده بود
که کرد آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید
بفرزانه یوسف یکی بنگرید
بپرسید ازو کین زن پیر کیست
بدینگونه گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این
که در دهر معروف دیدیش این
چو یعقوب فرزانه بشناختش
بلفظ نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود
دلش را بدو مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کای جان باب
مر او را که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدین زن همی سوخت سخت
که بس تیره گون بد شب و روز و بخت
کنون خود کنم بر فروزد همی
دل من بدان پیر سوزد همی
که از مهر شوق تو این یافتست
چنین بخت ازو چهره برتافتست
نوازش کن او را و با او بگوی
دل مهربان را بر او باز جوی
چو خوشتر بود زانکه با تخت و بخت
سخن خوش بگوید خداوند تخت

حکایت کردن یوسف با زلیخا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زلیخا و مسلمان شدن او

شنیدم که یوسف علیه السلام
چنین گفت با آن زن خوش کلام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز
فگنده زر و بر گرفته ستیز
بسی از جهان کام دل رانده ای
بسی نامهٔ حسن برخوانده ای
بسی کرده با تابتان سرکشی
بسی رانده لهو و ناز و خوشی
کنون چون همی بینی احوال خویش
شب و روز خویش و وصال خویش
زلیخا چنین گفت کای شهریار
مرا بس تباه است یکباره کار
بچشم اندرم دیده بگداختست
برخسار زردم فرو تافتست
سهی سرو شمشاد من گشته کوژ
کمانیست کش خون چشم است توز
سرم برف گشت و رخم زرد گون
الف از قدم خمیده چو نون
تن کوه وارم کنون چون کمیست
یکی لشکرم من که در دم شکست
هوای تو در گور یارم بود
نگهدار و اندُه گسارم بود
ترا جاودان در فرخنده باد
تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگرره بجای که چیزی ز تو باز پرسم بگوی
زلیخا چو بشنید از آن پاک رای بگفتش چگونه است اکنون خدای
سرانجام گفت ای همایون عزیز تو لیلات عالم الفرحت عزیز
خدای من از من برآورد گرد بدینسان مرا زار و بدحال کرد
من امروز ای پاک پاکیزه رای شدم پیش آن کو مرا بد خدای
سر حاجت روا کن مرا هم کنون بدان تا نیایم ز دینت برون
بدانم کن آنگاه و دوشیزه کن جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
روانی بدم پیش آن بت بسی نیامد ز بت کار من رهنمای
روانم بدانست کز تیره سنگ نیاید حدیث خدای عنگ
شکستمش چون سر ما زکید گر ز پا اندر شن نیز تا فرق سر
چنان چیز هرگز نباشد خدای نخواهد ورا جز دل تیره رای
خدای تو قادر خدایست و بس که روزی رسانست و فریادرس
مرا بنده بودی خریده بزر منت شاه بودم خداوندگر
خدای من از بهر ناراستی ز بهر کجی و ز بی کاستی
خدای تو از بند زندان من ترا کرده شاه تن و جان من
خدای تو کردت خداوند مهر ترا داد یکسر همه ملک مصر
دل من شد از بت پرستی بجر پریشانم از جهل و از کار خود
خداوند گردان سپهر برین خداوند دریا و کوه و زمین
گوا باش یعقوب فرخ بدین رسول خدای جهان آفرین
خدای جهان را نیایش گرفت بر آفرین و ستایش گرفت
دل و جان یعقوب از و شاد گشت که این پیر زن آتش آباد گشت
سرانجام کار تو بس فرخست ز یزدان گیتی ترا پاسخست
بگفته من از داور کردگار نخواهم نخواهش نهان آشکار
زلیخا چنین گفت یعقوب را مرآن جوهر مسم خوب را
ز یزدان مرا هست حاجت چهار گواه منست راز نهان آشکار

خدایت چگونه است اکنون کجاست بکار تو در بی عنایت چراست
بگرید و گریندهٔ زار گشت دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
مرا این بلا از خدای منست خدای من آنده فزای منست
خدای مرا قدرت و کام نیست از و هیچ معنی بجز نام نیست
بدو گفتم از تو خدایی مغی سوی راستی رهنمائی بهی
دو بینائیم باز ده بیشتر که بی چشم نانی نیرزد دو سر
اگر اینکه گفتم بجا آوری ز یزدان یوسف توی قادری
ولی اندر تن من گواهی بداد که شد روزگار من از وی بباد
همانا فگندم زره سرنگون زدم سنگ بر وی ز صدره برون
بزخم گران کردمش نیز ریز برآوردم از جان وی رستخیز
خدای خدایان خدای تو است که تو بی رهنمای تو است
خدای تو بینی که با تو چه کرد که بودی تو بندهٔ خدایت که کرد
خدای تو زان را که خواست و خواست پس از بندگی مرا شاه کرد
پس از خسروی مرا بنده کرد حزین و ذلیل و سرافگنده کرد
خدای من از تاج و تخت بلند مرا در غم پارهٔ نان فگند
خدای من از من ستد مصر باز گرفتار گردم بدست نیاز
گواهی هم من که ایزد یکیست همیشه یکی بود و همتاش نیست
توانا نان یکی کیهان و درست ورا یوسف پاک پیغمبر است
چو بشنید یعقوب زن این سخن بر تازه شد راه دین کهن
که زن ابدان کام الهام داد بوی بر بجشو و اسلام داد
مرا دار چنان گفت هم در زمان که ای پرهنر بانوی با نوان
چه خواهی کنون ای زن داد خدای ز گیتی ترا چه خیرست رای
اگر دعوتم لا اجابت کند دلم را از آن آرزو بشکند
که ای پاک پیغمبر دادگر همه درج و فر تو فضل و هنر
یکی آنکه در کفر نگذارم ز چنگال دیوان برون آورم

برادرد با سلام از زانیم از رنج آورد سوی آسانیم
دیگر که باشم بمهر خدای درستی و پاکی تن من بجای
ازین چار حاجت یکی شد درست کز اندیشهٔ کفر جانم بشست
کنون آن سه حاجت همی بایدم که از داد گستر روا آیدم
بدانسان که یعقوب پیغمبر آورید سلام و پیام خدا آورید
که با قصه صحفش خوانده ایم هم اندر زمان گام و رانده ایم
پس آنگاه یعقوب فرخ پدر فرستاد زن را بخانه در
ستوده نماز یکه دانست کرد پس آنگه بسجده در و تن ...
بدو گفت یارب توانا توئی چه باشد اگر دعوتم بشنوی
الهی روا کن تو حاجات او پذیرفته کن نیز مناجات او
سر از سجده برداشت فرخ رسول از و کرد یزدان دعا را قبول
در خانه بگشاد زن در زمان برون آمد از خانه سر در آن
چو شمشاد سیمین برآهیخته قد بر قبارا و سر نازنده رد
سرش را زمشک افسر قیرگون کمندش از مشک زنجیرگون
دو ابرو دش پیوسته همچون هلال یکی زنگش از قیر بر ده مثقال
دو عارض بخوبی چو باغ بهشت نهر دیک و ماه خورشید و ...
ترنج چون یکی سیب آسیب ... چو یوسف دل مهربان اندر ...
گلستان جمشید بد در بهار بدینسان چنین بد همه روزگار
تو گفتی یکی حور بد بیگمان برون جسته از جنت غیب زان
همه بهجت و نعمت و ناز بود ز دل دین ز تن ...
به مهر خداوند جبار فرد برو تا نشسته ز کس هیچ گرد
بخوبی در از وصف ... زلیخا از آن خانه آمد برون
نگه کرد یعقوب مرسل در و فرو ماند از آن خوبی رنگ و بو
زلیخا یکی مرده بد ریخته کنون شد یکی حور آمیخته
بچشمش دو صد ره نکوتر نمود از آنگه که با یوسفش حال بود

دگر آنکه از مهر جوانم کند بدانسان که بودم جوانم کند
چنانم که یوسف بجوید ... دلش مهربان هوا جوی من
رسیدم با سلام و دین ... مرا عاقبت بخت شد رهنمای
چو بشنید یعقوب گفتار زن فرو ماند یک لحظه با خویشتن
بدو گفت یزدانت گوید همی که از ما بخواه آنچه جوید همی
بگفت این و شد در زمان باز جای بیامر جهاندار باقی خدای
در خانه کردند بر وی فراز رسول ایستاد آنگه اندر نماز
با خلاص حال حزین بخواند بدو داستان زلیخا براند
خداوند آگاهی از راز این ز راز تو آگاه گشتی بخت
بمالید یعقوب رخ بر زمین روا کرد حاجت جهان آفرین
نیاز گفت از زبان پاک دین برون آی از این خانهٔ تنگ من
ز ... خورشید ... فرو هشته از ماه مشک سیاه
یکی شانزده ساله دخت جوان ستاینده چهر دار غوان
فروزنده ... سهیل پدید آرا و ماه را مهر و میل
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه طلسم همه جادوان زو تباه
دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ شکر طعم و لب همچو چون بادر
فروزنده خورشید بد بیرنگ ولی صورتش صورت آدمی
شبستان درون بود باغ ارم به بتخانه در بود سیمین صنم
همه درد را بود آرام دل هلوی تن دیده و کام دل
خدای یکی نور بد ساخته به بین صورت و سیرت ساخته
هر آنکس که کردی نظر سوی او بدیدی رخ خویش در روی او
منور شد ایوان ز دیدار او منقش هوا از دو رخسار او
سوی آسمان سر برآورد و گفت که ای قادر پاک و بی شبه جفت
نگه کرد یوسف یکی سوی او بدید آن دل افروز رخشنده رو
هوای زلیخا بدل بس ز راه دو چشمش فرو شد بدل

تنش را هوا گرم و جوشنده کرد / دل یوسف از شرم پوشنده کرد
تنش گرم شد گرم بیجان دلی / ز چشم پدر داشت پنهان دلی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی / خطر بد کز اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای / که بی حکم او نیست بند و گشای
بران عشق یوسف کزان بیشتر / بداند دل آن بت پرهنر
بپیچید چو یوسف ز داغ هوا / ولیکن نمی‌داشت گفتن روا
همی شورش آمد که پیش پدر / سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو لختی بپیچید روح الامین / ز گردون در آمد بروی زمین
به یعقوب گفتش فدای تو جان / سلامت فرستاد ایزد عیان
بتزویج پیغمبر پاک ما / بدین پرهنر دختر پارسا
بخوان خطبهٔ عقد شایسته کن / دل هر دو از شغل پیوسته کن
چو یزدان دارنده فرمان داد / زلیخای قبطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار / ز جنت فرستاد بی مر شمار
هزاران طبق جوهر پرثمن / ز گردون فشاندند بر مرد و زن
چو آمنیه بابسته شد در سرای / نه کم بد ملکی از بهشت خدای
زده کله بالای آن تخت / نشسته بر یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکر ماه روی / بران تخت بنشست خرم و پای کوی
دل یوسف از عشق او شادمان / همی در تنش باز خندیده جان
زلیخای پژمرده و کاسته / شده همچو شمشاد برخاسته
شده صورتش لعبت درنگار / بهشت خداوند بود آشکار
چو یکدانه سفته در یتیم / بدو داده بد پادشاه کریم
نبد هیچ حجت ورا بر خدای / کش آورده بد کار گیتی بجای
چو مر خویشتن را بدان پایه دید / بدان فر و اورنگ آن مایه دید
بسجده درافتاد از صدق دل / بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس / بآئین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر / باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه / سزاوار بدبختی و زندان چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان / جهان بسته پیشم بخدمت میان
مرا علم دادی و تعبیر خواب / بمعجز نمودن قلم دست یاب
توئی آفریننده بیگمان / پدیدار کردی زمین آسمان
بدنیا و عقبی پناهم توئی / ز تو یافتم نیکی و نیکوئی
الهی تنم را ز بد پاک دار / وگر ذلت آید زمین درگذار
چو باید بدن مر مرا زیر خاک / مگیرم الا مسلمان پاک
ز نیکان و از صالحان کن مرا / هلا بخرد از تو زبید چنان کن مرا
چو بگذارد و شکر جان آفرین / برآورد سر شادمان از زمین
ازان ملک و آن نعمت حاصلش / که داند که چون بود در تن دلش
جهاندیده یوسف هم اندر زمان / سماطی بفرمود بس شایگان
بدانسان که در روز آزادگان / امیران هر خیل و شهزادگان
بدان خسروی میهمان بدند / بدان دعوت خسروانی بدند
یکی سور بد کاندران روزگار / نبد هیچ گردنکشی شهریار

انتقال کردن عشق زلیخا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زلیخای زود سرانجام بدعای یعقوب علیه السلام و باز سرگرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمهٔ کتاب

روایت چنین دارم از راستان / که خوانند اخبار این داستان
که عقد زلیخا و یوسف بهم / چو شد بسته محکم بحکم و حکم
همه عشق زن در دل مرد شد / دل مرد از ان عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن باز گشت / دلش بنش عشق از بجز در نوشت
تو گفتی که تا او بدا اندر جهان / بیوسف برش دل نماندی مهربان
چنان بد که گفتی خود او زن بهم / ز مهر گزیند دل باز مهرش کشید

یکی گنج بگرفت و استاد باز / چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد گرمی عشق هیچ / نکردی به پیوند یوسف بسیج
خدای از دلش برده بد تف مهر / ز یوسف همی تافت همراه چهر
شب و روز پیوسته نوشین بپای / عبادت کنان پیش گیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تاخته / چو دوزخ تف شورشی یافته
همیگشت گردش بنزد روز و شب / بجز مشگری نیک بگشاده لب
همی گفت کای نو بهار خرد / هلوی دل و غمگسار خرد
چه بودت کزان حال برگشته / چنین از سر مهر نگسسته
دل نرم را سخت کردی چو سنگ / نبد چهرهٔ اندر روی هر دو جنگ
نه آنی که دل در تنت روز و شب / بگردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنی که هر دم مرا خواستی / به مهر من از جای برخاستی
نه آنم که در جست و جویم بدی / شب و روز در گفتگویم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من / گرفتند عالم ترا در دهن
ای آرامش جان و آرام دل / قرار تن و راحت کام دل
نخست از تو بد حرص آهنگ مهر / عطارد بدی من بدم همچو مهر
همی تاختی سال و ماه سوی من / نبد حاصل از من بجز سوختن
کنون نیست معلومت این داستان / همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی من مهر آهنگ نیست / مرا از تو مهر و ز تو رنگ نیست
نه آنم که بد ریدیم پیرهن / خبر یافتند زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز بخندیدن فسون / نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سر افگنده پیش / گرفتار اندوه و تیمار خویش
نه تو آن زلیخای گردنکشی / که بر ماه و خورشید گردنکشی
خداوند بودی و مصر آن تو / جهان بود در زیر فرمان تو
ز گیتی هوایم نه در تن ترا / دلت خوار کرد از غم من ترا
هوای تو بر من فزون و ز رنج / من از تو گریزان چو آهو ز نر
کنون نیست معلومت این داستان / همی سوزم از عشق تو هر زمان
کنون شاه مصرم خداوند تخت / همی چهره نه دارم بدین روز و بخت
نگار من چرا مهر بگسسته / بیک ره چنین تیم و آهسته
مبادا یکی حجت ناپذیر / وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که بر من چنان عشق تو چیره گشت / گزین زندگانی دلم سیر گشت
چهل روز شد تا مرا همسری / که یک لحظه بر من همی ننگری
مرا پیشتر زین نماندست تاب / گسست از تنم رامش خورد و خواب
زلیخا چو بشنید از و این سخن / نگر تا جوابش چه افگند بن
چنین گفت کای یوسف پاکدین / بجز من بیابی جفت دیگر گزین
که آن کو دکار کز آغاز کار / ترا داشت از مهر من بر کنار
کنون عمر ما بر کران داشتست / دلم را بپایان نشناخت پست
بماند آتش من کنون سرد شد / دل من ز کام هوا فرد شد
نگردم کنون گرد مهر تن و زن / ازین در نخواهم که گوئی سخن
هو بجان مرا زین تن دل فدیه / بدل گرد مهر من از بن نگر
کنون مهر من با خدا است و بس / خرد سوی او رهنمایست و بس
بگیتی نبودم جز او را هوا / جز او را پرستش ندارم روا
همانم رسیدست در دل درست / که بد در دل پیش بنیت بخت
ترا گفتم سخت من آن زمان / من آگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفت تو نزدیک من / زبان سخت تر صدره ای پاک تن
عفو کن مرا ای رسول خدای / خدایم به بخشایش کند رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام / خرد ماند چون مرغ بسته بدام
ندانست درمان آن درد جست / اگرچند بد بر وی از مهر سست
همی بود پیوسته با درد و غم / سر افگنده در پیش و چهره دژم
برآمد برین داستان پنج ماه / همیخواست شیون یوسف از غم تباه
پس آنگه سروش آمد از آسمان / سلام آورید از خدای جهان

بدو گفت کای یوسف پاکدین / تو این منع را از زلیخا مبین
که آن دوزخش با تو عقد و نهاد / مرا کردگار جهان امر داد
که شوهر دل این پرستار ما / بزن پرور و مهر با کن خدا
ز دم پروردش پر که مهر جان / بیکباره جدا گشت ازو در زمان
چنان شد زلیخا که آغاز کار / تو بودی هنرجوی بر هر نگار
بدان کردش انجم جان آفرین / که همواره باشد دولت الیقین
که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل نبودی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست / شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش او دار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح / که از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود پس پاک جفت
دعا کرد یعقوب شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای / ازان حال برگشت و آن آه [illegible]
شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن گردن سختش از مهر نرم
همان عشق اول بدو باز گشت / همه فرش آن چاکری در نوشت
سرانجام با هوش و فرهنگ و شرم / رضا جست مر شوی را نرم نرم
بپیوست با یوسف پاکدین / به عدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید / چنان بد کش ایزد بخت آفرید
توانا و قادر خدای جهان / که او را چنین قدرت است و توان
درین هر که شک آورد کافر است / تن و جان هر دو بدو رخ درست
چه جای شکست اندر آن مهتوان / که بر داشت آسمان بی‌ستون
که از نیست خلقی به هست آورید / تن و جان روزی بدست آورید

شادی کردن یوسف از شایسته جفت

شنیدم که یوسف ز شایسته جفت / ز شادی چو بستان گل اندر شکفت
بپیوست با وی دل و جان و مهر / بدو تازه بودش همه ساله چهر
نگشتی جدا هرگز از کام وی / نبد در زبانش بجز نام وی
درا مایه و پایگه بر فزود / همان بانوی مصر گردش کبود
بر زرینه تختش ز بن بر نشاند / برو گوهر خسروی بر فشاند
سرش تاجور کرد چون خسروان / برو دولت قبطیان شد جوان
بهم ساخته مهر و پیوندشان / بدادیزد و یاسته فرزندشان
شب و روز هر دو بدو داد مهر / پرستنده ایزد داد گر
جهان دید یعقوب فرخ نهاد / بدیشان فرزندشان گشت شاد
همی خورد ده سال زان کام بر / بجو شنودی ایزد داد گر
چو ده سال یوسف بکام اندر / خدای جهانش بر خویش خواند
جهاندار یوسف بسوگش نشست / دل خویش در درد و تیمار بست
خود ابن یامین بسلطان پا[illegible] / گشته ازان سوگ با تیره خاک
همه برگ وی تعزیه ساختند / دل و دست ازان پیر پرداختند
به بیت المقدس نهادند سر / بجز تا بتابوت فرخ پدر
که بر گور لصیان هم آنجا که / کجا بود همزاد آن دین نهاد
بدان در زکرده که آنجا برند / به پیش برادر فرود آورند
بگور اندرون کرد را باز خواست / همان آفرین منزل دار خواست
چنین است هر که بود مهربان / بار مهربانی تو چیزی مدان
چو بگذشت یعقوب فرزانه رای / بسر برش بیان بر گیهان خدای
شنیدم که یوسف شهزاده دین / رسول مطهر شه آفرین
وزارت بهمزاد خود داد و زو / گزین ابن یامین که شایسته بود
بداده برادر سپه داد گنج / وز ایشان بیکباره بر داشت رنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد / بر ایشان در خسروی برگشاد
همه شاد گشتند و روشن روان / وز ایشان چهل بانوی بانوان

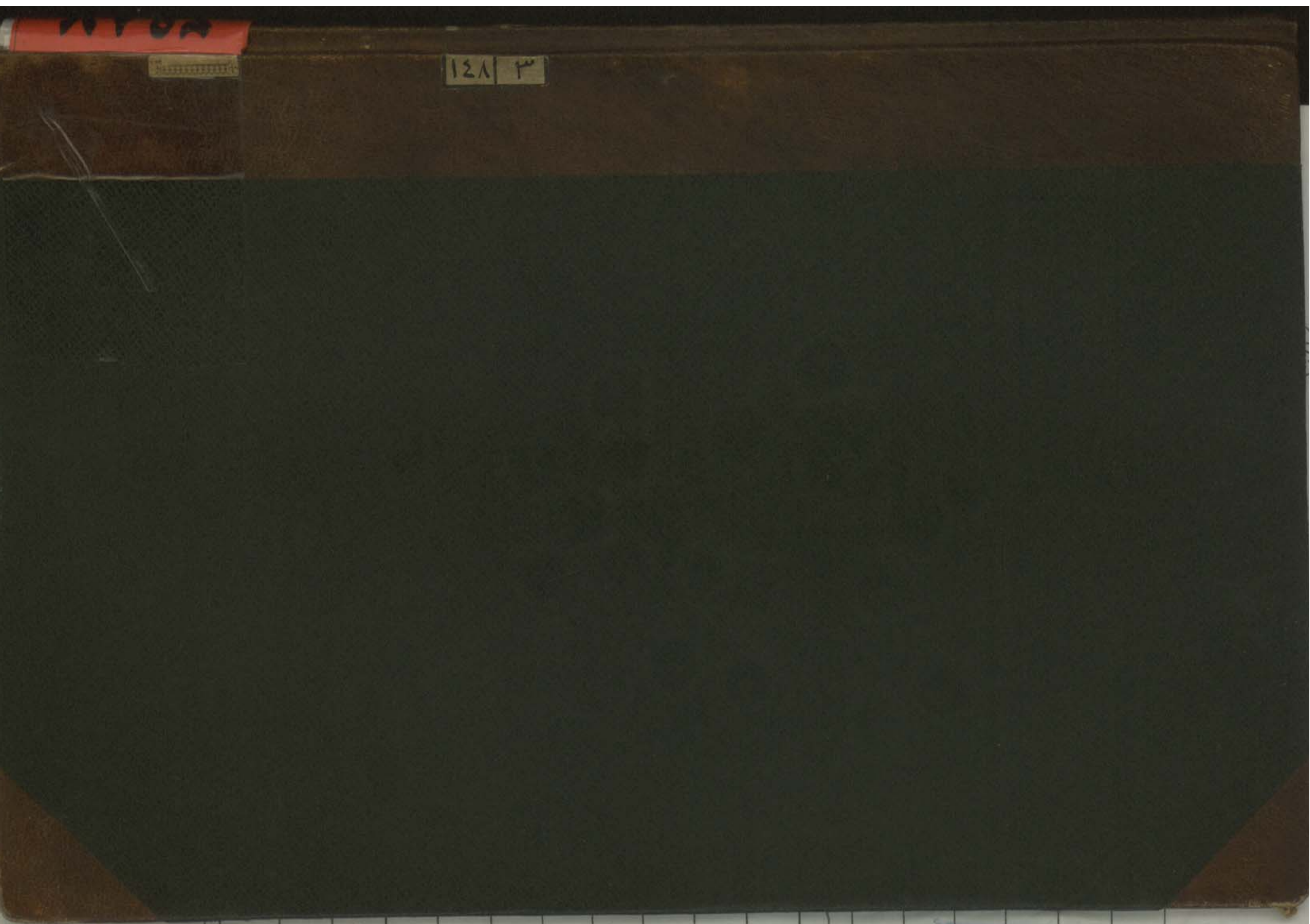
وفات یافتن یعقوب علیه السلام

شنیدم کنان پس که یعقوب مرد / روان را بیزدان دادور سپرد

عزیز همایون شه پیشدست / همی بود در ملکت سال شصت
بکام دل خویشتن با جفت خویش / ورا هر زمان دولت و ملک بیش
وزان پس چو معلومش آمد فراز / سوی رفتن آمد مر او را نماز
بیک روز جفت نود و جان بداد / بهم شان بجز ند با هم نهاد
پس از وی فرا چهر رخ بر نشست / بعدل و سخا پهن بگشاد دست
همی بود بر تخت گنجینه گاه / سرانجام شد هم بخاک سیاه
ازان جمله فرجام کس تن نماند / که منشور مرگ سیه را بخواند
از آدم درون تا که نفخ صور / چنین بود خواهد ز حکم غفور
نزاید کس الا که مرده شود / بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان نهاد جهان / نباشد جز این آشکار و نهان
هر آنکس که پیدا شود آدمی / نباشد فراوان برو خرمی
اگر پادشاه همه کشور است / دگر پاک شایسته پیغمبر است
سرانجام شان فتنه باشد گمی / اگر نیکبخت است یا بخت شوم
اگر بخت شورت نیاید همی / همان رنج گورت نیاید همی
بدین کیش اندر مگرد از خدای / بدین دو پرستش بپیرداز کی
بجای فرجام او هر بسر / منه پایش از خط امرش بدر
به پیغمبر ای اهل بینش گرای / همه راستی در درستی نمای
گرانیها که گفتم بجا آوری / ز دادار یابی همه داوری

خاتمة الطبع

خدای جهان آفرین را سجده داهل سخن را فرده که درین حین خوشترین لطافت تضمین کتاب ممتنع الجواب عزیز دلها یوسف زلیخا از تصنیف لطیف و ترصیف شریف ابلغ البلغا افصح الفصحا سرآمد شعرای نامی حضرت فردوسی در مطبع آفاق مرجع جناب عزیز مصر مروت حاکم قلمرو فتوت دستگیر صغیر و کبیر مربی برنا و پیر منشی نولکشور صاحب سی-ای-آی افیض علیه الا ناعیمه والمواهب بسرپرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو رای بهادر واقع کانپور باهتمام پندت شیام ناته صاحب منیجر بماه دسمبر سنه ۱۹۱۶ع بار سوم از حلیه طبع آراسته گردیده لباس اختتام در برکشیده فلله الحمد علی ذلک


١٤٨ | ٣